

داستان‌هایی از عصر

ناصرالدین شاه

تهیه و تدوین:

محمود حکیمی

چون روی زشت، زشت نماید در آینه
مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه
نقش تو در زمانه بماند چنانکه هست
تاریخ حکم آینه دارد هر آینه



داستانهایی از
عصر ناصرالدین شاه



تألیف و تدوین
محمود حکیمی

برخی از تصاویر رجال عصر ناصرالدین شاه از دوره
روزنامه‌های شرف و شرافت و برخی دیگر از کتاب «ایران و
ایرانیان» اثر بنجامین اخذ شد.



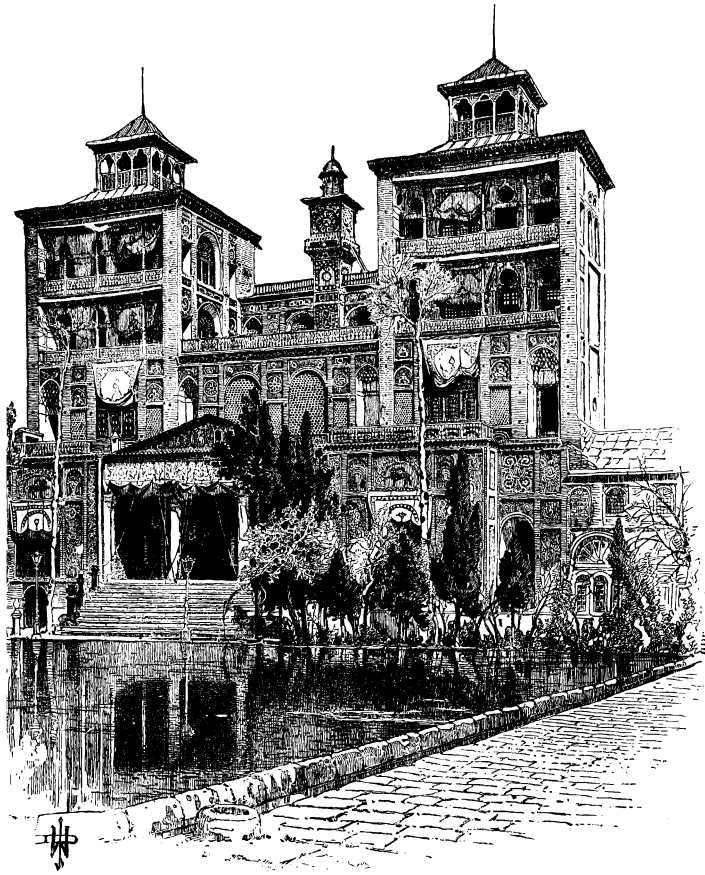
انتشارات قلم

داستانهایی از عصر ناصرالدین شاه

چاپ: هفتم، ۱۳۷۰، گردآوری و تدوین: محمود حکیمی
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه، چاپخانه: رشديه، لیتوگرافی: چهاررنگ

خیابان سمیه تقاطع بهار ساختمان ایرج طبقه همکف پلاک ۶ تلفن ۸۲۹۳۶۴





فهرست مندرجات

۱۱

مقدمه

۲۵

فصل اول: امیرکبیر و جانشین او

۲۷ حکومت به شما دادن، چراغ دم باد نهادن است

۲۸ پدرسوخته، چرا نگفتی سرکه شیره است؟

۳۰ اسب را نگاه دارند تا صاحب آن پیدا شود.

۳۱ امیرکبیر گفت: «باید جنس ایرانی مصرف کرد.»

۳۳ تدبیر امیرکبیر

۳۴ امیرکبیر و احتشام الدوله

۳۶ ادب و تربیت (!!) میرزا آقاخان نوری

۳۸ چاپلوسی میرزا آقاخان

۳۸ ستایش طلبی میرزا آقاخان

۳۹ این دیوارها به امیر خیر خواهند داد.

فصل دوم: پادشاه عدالت گستر!

۴۱

- پادشاهی که به قول خود وفا نکرد. ۴۳
- نظم و امنیتی که نظم الملک برقرار ساخت. ۵۰
- مگر در این شهر مسلمانی نیست؟ ۵۶
- مجازات سربازان گرسنه ۶۰
- بدون گردن زدن عدالت نمی شود. ۶۵
- زندان در عصر ناصرالدین شاه ۶۶
- استنطاق حاجی مبارک ۷۲
- شاه به شکایات مردم رسیدگی می کند. ۷۶
- دست انتقام روزگار ۷۷
- سفرای دولت از گدایان فرنگستان پست تر و بی اعتبارتر بودند. ۸۰
- وقتی که حکومت خود اجازه چاپیدن می دهد. ۸۲
- استبداد حوصله رسیدگی ندارد. ۸۳
- امروز بنا بود شاهزاده ها پول بردارند ۸۴
- سربازان هم جزء مردم هستند و برضد مردم اقدام نمی کنند. ۸۷

۹۵

فصل سوم: داستانهایی از ظلّ السلطان

- از این چیزها لازم نداریم ۹۹
- والاحضرت ادرار می فرمایند! ۱۰۱
- لباس جدید برای شاهزاده خوش اندام! ۱۰۲
- ظلّ السلطان و گنجشکها ۱۰۳
- این قلب را من باید ببینم. ۱۰۴
- ظلّ السلطان در کلیسا ۱۰۵
- یوزباشی و ظلّ السلطان ۱۰۶
- بازدید ظلّ السلطان از دارالفنون ۱۰۸
- بلی بلی شیلوکاباب ۱۱۴
- عاقبت مشیرالملک ۱۱۵

- ۱۱۸ شاعران چابلوس
۱۲۱ وقتی که ظلّ السلطان زلزله سلطان می شود.

۱۲۷ فصل چهارم: داستانهایی از معیرالممالک

- ۱۲۹ داماد زرنگ
۱۴۲ افسانه چنار عباسعلی
۱۴۴ وقتی که شهبانو شوخی می فرمایند.
۱۴۶ وقتی که شاه کوران را به جان هم می اندازد.
۱۴۷ داستانهایی اندوهبار از گرسنگی مردم
۱۵۲ عزاداری و تعزیه خوانی
۱۶۳ مرحوم برادرم در تعزیه نقش نقش نعش را داشت.
۱۶۵ وقتی که اعلیحضرت قایم باشک بازی می کنند.
۱۶۹ شرفیابی پزشکان و شاعران

۱۷۵ فصل پنجم: داستانهایی از دلکان و لودگان

- ۱۷۷ دلکان چه کسانی بودند؟
۱۸۵ کریم شیرهای و صاحب اختیار
۱۸۵ چون در مقابل خویش از خود دیوانه تر دیدم ناچار عاقل شدم.
۱۸۷ تن پوش مبارک است.
۱۸۸ شغال الدوله چگونه لقب گرفت؟
۱۹۲ میرزا احمد دلک و نایب غلام

۱۹۷ فصل ششم: داستانهایی از سیاحتنامه ابراهیم بیک

- ۲۰۰ گویی خون مردمی در رگشان منجمد گشته.
۲۰۱ مجازاتهای هولناک در دامغان
۲۰۲ در حمام مشهد
۲۰۴ معرکه گیران در مراغه
۲۰۹ سبب عمده بقا و دوام این وضع ناگوار چیست؟

فصل هفتم: داستانهای از ملیجک یا عزیزالسلطان

- ۲۱۱ ملیجک کیست؟
- ۲۱۳ ملیجک می تواند شکم هرکس را بخواهد پاره کند.
- ۲۱۷ ملیجک بیمار می شود.
- ۲۱۸ منصب و امتیازات
- ۲۱۸ دندان ملیجک را طلا گرفته به موزه می برند.
- ۲۱۹ احترامات نظامی برای ملیجک!
- ۲۲۰ ملیجک در فرنگ
- ۲۲۱ ارزش جان انسان!
- ۲۲۴ ختنه سوران عزیزالسلطان
- ۲۲۵ به سر شاه ولش کن

فصل هشتم: ناصرالدین شاه و وزارت جنگ

- ۲۳۵ سرهنگهای چهارپنج ساله در ارتش ایران
- ۲۳۶ وقتی که سربازان به دوره گردی می افتند.
- ۲۳۷ ما در زمان میرزا تقی خان قشون داشتیم
- ۲۳۹ اردوهای سرحدی شما چند فوج است؟
- ۲۴۳ داستان استقبال از سفیر کبیر ایتالیا
- ۲۵۱ شکست مرو

فصل نهم: داستانهای متفرقه از عصر ناصرالدین شاه

- ۲۵۹ شاهها بخور که نان حلال است.
- ۲۶۰ مثل رستم و خواب ناصرالدین شاه
- ۲۶۲ درباری تمام عیار
- ۲۶۴ قیام سید عالمگیر
- ۲۶۵ این نه، آن یکی
- ۲۶۶ توسل به بیری خان

۲۶۹ من عادل ترم یا انوشیروان؟
۲۶۹ سزای کسی که فارسی را با لهجهٔ فرانسوی صحبت کند.
۲۶۹ شأن فحش را برده است
۲۷۰ ترس از مجازات
۲۷۱ منابع درآمد ناصرالدین شاه و حاکمان او
۲۷۹ ناصرالدین شاه و کشف معدن طلا
۲۸۲ شکارپلنگ
۲۸۴ متخصصان بی تخصص
۲۸۵ تحریف در ترجمه از شرط امانت دور است.
۲۸۸ ما گریه می کنیم و شما خنده
۲۸۹ چرا برای من درخت گلندر نمی کاری؟
۲۹۱ او را خرترا از خان دیدم!
۲۹۵ از روضه خوانی امین السلطان تا مجلس بزم ناصرالدین شاه
۲۹۸ پا به هر وادی که گذاشتند آبادی نگذاشتند.
۳۰۱ واقعهٔ قتل ناصرالدین شاه
۳۱۱ رضای شاه شکار
۳۱۵ دربارهٔ اعتماد السلطنه

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

عصر سلطنت ناصرالدین شاه عصر تاریک و شرم آوری از تاریخ ایران است. عصری است مملو از ظلم و ستم و جنایت و دوره ای است آکنده از جهل و بی خبری. توده های وسیع مردم بیسواد بودند و نادان و شاه و درباریان از این بیسوادی و جهل حدّا کثر استفاده را می بردند. میرغضبهای شاه آماده بودند تا هر زمان که او فرمان دهد جان انسانهایی را بگیرند و اجساد آنها را «برای عبرت دیگران» در جلوی یکی از دروازه های شهر بیاویزند.

ناصرالدین شاه در میان درباریان متملق و چاپلوس و فاسد محصور بود. کار چاپلوسی برای این پادشاه بدانجا رسیده بود که شمس الشعرا در روزهای عید در قصیده ای که برای شاه می خواند ادّعا می کرد:

اینکه خورشید و ستیارات که دور زمین در گردش هستند و بین آنها

تصادمی روی نمی دهد و هریک مدار خود را طی می نماید، از قدرت ناصرالدین شاه است. خورشید بی اجازه شاه سر از خاور بر نمی آورد. ظلمت شب به خواست این شاه است که رعایا آرمیده به دعاگویی ذات همایونی مشغول باشند. گندم برای نان فقرا به امر شاه می روید. هرکس نانی می خورد و آبی می نوشد و در نفس کشیدن آزادی مطلق دارد، مکلف است تمام امور دنیوی و اخروی را کنار گذاشته در بقای عمر و طول سلطنت این سلطان عادل به دعاگویی اشتغال ورزد.^۱

ناصرالدین شاه پادشاهی بود هوسباز که به آزادی و حقوق انسانی و قانون و قانونگذاری مطلقاً اعتقاد نداشت و آنچه‌آنکه در داستانهای واقعی این مجموعه خواهید خواند، گریه‌ای به نام «ببری خان» را همچون زنجیر عدالت نوشیروان وسیله‌ای برای دادخواهی مردم ساخته بود.

تاریخ نویسان معاصر او از «شجاعت» و جهانگیریهایش مطالب بسیار نوشته‌اند، در حالی که همه می دانند ناصرالدین شاه در هیچ جنگی شرکت نکرد و در زمان سلطنت آن «جبار نادان» بخشهای عظیمی از میهن ما از دست رفت. تنها دوره درخشان عصر وی زمانی بود که بزرگمردی چون امیرکبیر صدراعظم بود و پیکاری سخت را با درباریان یا «لشکر ظالمان و چاپلوسان و دلقکان» آغاز کرده بود.

مهدبقلی خان هدایت (مخبر السلطنه) در کتاب «گزارش ایران» با همان نثر فشرده خاص خود دربارهٔ ویژگیهای عصر امیرکبیر می نویسد:

بیرو ممالک خارجه در بنادر ایران برپا بود و بیرق ایران در ممالک خارجه ممنوع. امیر امرکرد همه جا بیرق ایران را برپا کنند [و

۱. ابوالحسن بزرگ امید، از ماست که بر ماست: دنیای کتاب، تهران-۱۳۶۳، ص ۵۷.

گفت] هر جا نپذیرند ما هم معامله به مثل خواهیم کرد. سفرا به ممالک خارجه فرستاد. ایجاد روزنامه هم از اوست که اخبار به ولایات برود (ربیع الاول ۱۲۶۷ قمری)...

منع امتعه خارجه نکرد، لکن خود پارچه خارجه نپوشید. شال امیری از آن تاریخ معمول شد و کالا از مصنوعات داخله ترتیب داد. جز کوزه هیچ قسم غلیان به مجلس او نمی آوردند. به قندریزی و چینی سازی تشویق کرد. شکر مازندران را چنان تصفیه کرد که از شکر هند پست تر نبود. آبله کوبی به زمان او مقرر شد. ترتیب چاپارخانه منظم از اوست...^۱

مخبر السلطنه آنگاه شرح می دهد که چگونه «سعایت» بدخواهان موجب برکناری و سپس قتل امیر شد. وی سپس می نویسد:

از ثقات (اشخاص مورد ثقة و اطمینان) شنیدم که در مقام تربیت، امیر با ناصرالدین شاه درشتی کرده بود. شاید سیلئی (سیلی ای) هم بروی زده...^۲

و سپس از قول رضاقلی خان در فهرست التواریخ می نویسد:

وی (امیرکبیر) در تمام صفات پسندیده که درخور صدارت و امارت است، سرآمد اقران بود جز اینکه رعایت جوانی شاه را که تاب بعض درشتیها نداشت، ولوبه مصلحت نمی کرد. به رشوه و عشوه کس فریفته نمی شد و بزرگتر خدمت امیرنظام تعدیل بودجه و تنظیم نظام و تأسیس دارالفنون بود که آندو اصلاح بدن مُلک بود و این ترمیم روح. به امیر گفتند: قدغن کنید قمه نبندند. گفت: ببندند، آنکه بکشد کیست؟^۳

و سرانجام:

میرزا آقاخان، که از پهلوی امیرپهلوی گرفته بود، چنان مهره گردانی کرد که به صدارت رسید.^۴

چهار روز بعد از قتل امیرکبیر در روزنامه وقایع اتفاقیه (به تاریخ پنجشنبه ۲۳ ربیع الاول ۱۲۶۸ قمری) ابلاغیه ای از سوی میرزا آقاخان درباره امیرکبیر منتشر گردید که نشانه ردالت کامل اوست. میرزا آقاخان می نویسد:

سابقاً نوکر و رعیت ایران بواسطه سوءخلق و بدزبانی و بی حرمتی میرزا تقی خان در کمال دلسردی راه می رفتند. چون بقدر امکان از حق نوکر کم می کرد و به طریق بدعت بر رعیت می افزود و نزدیک به آن شده بود که اهل ایران از دولت خود مأیوس شوند و کار به جایی رسیده بود که اگر اعلیحضرت پادشاهی درباره کسی بذل مرحمت می فرمود، میرزا تقی خان بتدریج برای آن شخص بهانه جویی می کرد و در مقام آزار او برمی آمد...^۱

و پس از بدگویی بسیار از امیرکبیر و تعریف از خود، مکارانه درباره علت مرگ امیر می نویسد:

میرزا تقی خان... این روزها بشدت ناخوش است. غلامی از غلامان عالیجاه جلیل خان یوزباشی هم که شب یکشنبه نوزدهم این ماه از فین وارد دارالخلافه شد، مذکور داشت که احوال خوشی ندارد. صورت و پایش تا زانوورم کرده است. موافق این اخبارچنان معلوم می شود که خیلی ناخوش باشد و می گویند از زیادی جین و احتیاطی که دارد قبول دوا هم نمی کند و هیچ طبیبی را بر خود راه نمی دهد.^۲

آری، پس از قتل امیرکبیر انحطاط ایران ادامه یافت. و چه خوب می گوید مخبرالسلطنه درباره آثار باقیمانده از میرزا آقاخان:

از میرزا آقاخان چیزی که باقی است کتاب «گنج شایگان» است که میرزا طاهر دیباچه نگار، مدایح او را در آن جمع کرده است.

صابون‌پزخانه نیز از تأسیسات اوست. خودخواهی و خویشتن‌پرستی او معروف است. صورتاً و معنأ از کارکنان انگلیس بوده...^۱

نفوذ بیگانگان

در دوره قاجاریه و مخصوصاً در عصر ناصرالدین شاه، اقتصاد ایران در انحصار دو دولت استعمارگر روسیه و انگلستان بود. این دو کشور برای استفاده هرچه بیشتر از منابع سرشار و ثروت عظیم میهن ما به رقابت پرداخته بودند. شرکتهای تجاری بیگانه، از جمله شرکتهای انگلیسی و روسی در بیشتر شهرهای ایران شعباتی دایر کرده و به خرید و فروش مشغول بودند. این امر برای بازرگانان ایرانی محدودیت بسیاری ایجاد می کرد و چون نمی توانستند با سرمایه داران بزرگ خارجی رقابت کنند، روز به روز بر تنگدستی آنان افزوده می شد و روبه ورشکستگی می نهادند. نگاهی گذرا به وضعیت صادرات و واردات بخوبی هجوم سرمایه بیگانه و انحطاط اقتصادی ایران و ضعف و سستی تجارت داخلی را نشان می دهد. واردات کشورهای انگلستان و روسیه به ایران چند برابر صادرات ایران به خارج بود. رشد سرمایه گذاری خارجی و سرازیر شدن انواع کالاهای خارجی، تولیدکنندگان داخلی را نابود کرد و همین امر باعث گردید تا اقتصاد کشورمان آنچنان بیمار شود که اثرات مخرب آن سالیان دراز گریبانگیر مردم وطنمان بود. مردم از سویی و بازرگانان از جهتی دیگر، علت همه مشکلات اقتصادی را بی کفایتی و سرسپردگی شاهان قاجار می دانستند و این بود که نارضایبهای اقتصادی طبقات مختلف نیز عاملی برای عصیان مردم علیه حکومت قاجار گشت و زمینه ای برای انقلاب مشروطیت شد.

در دوره پادشاهی ناصرالدین شاه رقابتهای قدرتهای استعماری روسیه و انگلستان برای بسط نفوذ سیاسی و اقتصادی خود بر ایران شدت یافت و هرکدام می کوشیدند تا دربار ایران را به طرف خود بکشانند. علاوه بر جاسوسان و مزدورانی که هرکدام در دربار ایران داشتند، پرداخت رشوه به درباریان فاسد و حتی خود شاه از جمله وسایل نفوذ آنان بشمار می رفت. شاه که ظاهراً به فکر ایجاد اصلاحاتی در کشور افتاده بود، به بهانه اخذ تمدن از فرنگ هرچند وقت یکبار هوس مسافرت به کشورهای اروپایی می کرد.

سفر اولیه شاه به اروپا که به مذاق او بسیار خوش آمده بود باعث شد تا وی در همه حال به فکر تکرار دیدارهایش از فرنگ به بهانه اخذ تمدن و یا احیاناً معالجه باشد. از طرفی چون به دلیل عیاشیهای داخلی درباریان همیشه خزانه مملکت تهی بود، لازم بود راهی برای تأمین هزینه مسافرت پیدا کرد. بیگانگان که از اوضاع مالی و داخلی دربار اطلاع کامل داشتند قدم پیش نهادند و با دلالی نوکران داخلی خود در ایران و همکاری پاره ای از روشنفکران، در مقابل پرداخت وجوهی بسیار محدود، خرج سفر شاه را تأمین کردند و در مقابل موفق به اخذ امتیازات بسیار شدند. در این میان انگلیس موفق به دریافت امتیازات فراوانی شد که عبارتند از:

۱. امتیاز رویترا: این امتیاز که از ننگین ترین امتیازاتی است که ممکن است از سوی یک کشور به کشور دیگری داده شود، در زمان ناصرالدین شاه و با تلاش میرزا حسین خان سپهسالار میان دولت ایران با یک یهودی انگلیسی به نام «بارون جولپوس دورویترا» بسته شد. به موجب این توافقنامه که به صورت قطعی و انحصاری بود، حق احداث راه آهن و تراموا و بهره برداری از کلیه معادن و

منابع بجز طلا و نقره و سنگهای قیمتی، و نیز بهره‌برداری از جنگلها و احداث قنات و کانالهای آبیاری اراضی به مدت هفتاد سال و اداره گمرکات و حق صدور همه نوع محصولات به ایران به مدت ۲۵ سال به رویترواگذار می گردید.

وقتی خبر اعطای امتیاز منتشر گردید، شگفتی و حیرت فوق العاده ای را به دنبال آورد؛ چرا که به موجب این امتیاز، ایران عملاً استقلال سیاسی و اقتصادی خود را از دست می داد و بدون جنگ و خونریزی تبدیل به مستعمره انگلستان می شد. روسها اولین کشور خارجی بودند که به این قرارداد اعتراض کردند و خواستار لغو آن شدند. آنها در این اعتراض بدون شک قصد دلسوزی به حال ایرانیان نداشتند، بلکه از آن ناراحت بودند که رقیب انگلیسی آنها توانسته بود غنیمت بزرگی را انحصاراً به دست آورد. در داخل ایران نیز مخالفت‌های شدیدی با امتیاز رویترواگذار شد و سرانجام اوجگیری این اعتراضات باعث شد که شاه آن را ملغی اعلام کند.

۲. امتیاز کشتیرانی در کارون: این امتیاز در سال ۱۳۰۶ هجری قمری توسط ناصرالدین شاه به کمپانی برادران لینچ اعطا گردید. اعطای این امتیاز به انگلیسیها نفوذ استعماری این کشور را در جنوب ایران بسط می داد. آنان با گرفتن این امتیاز می توانستند ضمن حضور فعال تر در خلیج فارس و امکان دفاع بیشتر از منافع خود در هندوستان، با تسلط بر کارون، کالاهای تجاری خود را براحتی به شهرهای ایران برسانند و منافع تجاری خود را به شکل مطلوبی تأمین کنند.

۳. امتیاز لا تاری: ناصرالدین شاه در سفر سوم خود به فرنگ و

در زمانی که میرزا ملکم خان ناظم الدوله وزیرمختار ایران در انگلستان بود، «امتیاز دایر کردن لا تاری در ایران» را در مقابل دریافت مبلغی به ملکم خان داد. ملکم خان که در غربزدگی گوی سبقت را از همگان خود ربوده و کارش به مزدوری غرب و فروش مملکت به بیگانه کشیده شده بود، با توافق قبلی امتیاز مزبور را به دو کمپانی انگلیسی فروخت. شاه وقتی از سفر بازگشت به تحریک میرزا علی اصغر خان امین السلطان و مخالفتی که علما نشان دادند، امتیاز مزبور را لغو کرد. البته مخالفت صدراعظم با این امتیاز به دلیل خیراندیشی او نبود، بلکه به این دلیل بود که ملکم به وعده خود مبنی بر پرداخت پول گزافی به امین السلطان پس از تحصیل امتیاز وفا نکرده بود.

۴. قرارداد تالبوت (امتیاز انحصاری توتون و تنباکو): در تابستان سال ۱۳۰۶ هجری قمری که ناصرالدین شاه همراه صدراعظم خود امین السلطان در فرنگ بسر می برد سر هنری دراموندولف، سرگرد جرالدف. تالبوت یکی از دوستان خود را با شاه ایران آشنا کرد. تالبوت پس از ملاقات با شاه و پی بردن به کیسه خالی وی و نیاز شدیدش به پول به او پیشنهاد کرد که امتیاز انحصاری خرید و فروش و تهیه توتون و تنباکوی سراسر قلمرو پادشاهی ایران را به مدت پنجاه سال براساس قراردادی به وی واگذار کند. ناصرالدین شاه با دریافت مبلغی رشوه و با دلالتی امین السلطان و دیگر شاهزادگان و درباریان به این امر رضایت داد و قراردادی میان تالبوت و ایران در این زمینه بسته شد.

بستن این قرارداد باعث عکس العمل سریع و وسیعی در ایران شد که ماجرای آن را در داستان «سربازان هم جزء مردم هستند» در این مجموعه خواهید خواند.

۵. امتیاز الکل و شراب: در زمان مسافرت ناصرالدین شاه به فرنگ در سال ۱۳۰۶ هجری قمری امتیاز تهیه الکل و شراب به فیلیپار فرانسوی داده شد. این امتیاز هم که برای به دست آوردن آن پنجاه هزار فرانک به همراهان شاه رشوه داده شده بود، به علت مخالفت مردم به فراموشی سپرده شد.^۱

اما تنها این قراردادهای شوم نبود که استقلال میهن ما را در معرض خطر جدی قرار می داد؛ چرا که در زمان این پادشاه بی کفایت بود که قسمتهای مهمی از ایران از دست رفت.

مخبرالسلطنه با عبارات کوتاه و مختصر مخصوص خود درباره این مصیبتهای بزرگ می گوید:

روزبه روز قطعات از حواشی ایران منتزع (جدا) می شد. قسمت قفقاز به جنگ، قسمتهای دیگر به سیاست. ترکمان را نتوانستیم اداره کنیم، روس بُرد که من اداره می کنم. افغانستان را انگشت انگلیس از ایران جدا کرد. بلوچستان اصلاً در ترازوی سیاست ایران وزن نداشت. در سال ۱۲۸۷ هجری قمری نیرنگ چنان ریخته شد که ایران به میانجیگری انگلیس به سرحد افغان رنگی بدهد. **فردریک گلد اسمیت** برای تشخیص سرحد افغانستان و بلوچستان معین شد.

در ایران، سیاست روی هوی و هوس اشخاص بود... اُمَنای روس و

۱. برای آگاهی بیشتر از امتیازاتی که در عصر قاجاریه به بیگانگان داده شد مراجعه کنید به کتاب: عصر بی خبری یا تاریخ امتیازات در ایران، تألیف ابراهیم تیموری، چاپ چهارم شرکت نسبی اقبال، تهران، ۱۳۶۳.

این کتاب گوشه‌هایی از تلاشهای دولتهای استعماری در قرن نوزدهم را نشان می دهد که برای بسط نفوذ و تسلط بر کشور ایران و بلعیدن منابع ثروت وطن ما با یکدیگر دست و پنجه نرم می کردند و بواسطه جهالت و بی خبری و طمع هیئت حاکمه اغلب، زینهای جبران ناپذیری به استقلال سیاسی و اقتصادی ما وارد ساختند.

انگلیس پول می دادند و کار می کردند. اُمناى ما پول می گرفتند و کارشکنی می کردند.^۱

در حالی که دولت‌های بیگانه وسایل جنگی جدید می ساختند، پادشاه بی کفایت ایران به هوشمند وطنخواهی که پیشنهاد ساختن ارباب‌های توپدار را برای حفظ سرحدات ایران کرد گفت:

ما جز با رعیت خود با کسی جنگ نداریم و به اندازه آنها هم توپ داریم.^۲

در عصر ناصرالدین شاه سخن از «قانون»، «آزادی» و «حاکمیت ملت» به میان آوردن گناهی بزرگ و نابخشودنی بود و به علت نبودن این سه موهبت بزرگ، استقلال ایران سخت در خطر بود. دو کشور نیرومند روس و انگلیس با حيله و نیرنگ بسیار هریک از رجال را که به نحوی به قانون، آزادی و حاکمیت ملت اعتقاد داشت ماهرانه کنار می زدند و کسانی را سر کار می آوردند که حاضر به نوکری و سرسپردگی و دریافت رشوه و پول از آنها بودند.

استبداد، عامل اصلی فساد و عقب ماندگی

اکنون برای آنکه بدانیم عامل اصلی اینهمه فساد و تباهی چیست، چه خوب است که به سخن اوتانا، یکی از هفت تنی که گومانا (بردیای دروغین) را برانداختند و داریوش را به جای او برگزیدند، گوش فرا دهیم:

۱. گزارش ایران: ص ۸۶.

۲. ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان: بنیاد فرهنگ ایران، تهران. ۱۳۴۶، ج ۱،

به نظرم پندآمیزی می آید که نایست دیگر اجازه دهیم که تنها یک مرد بر ما حکومت براند. حکومت یک فرد نه نیک است و نه دلخواه. شما نمی توانید فراموش کرده باشید که کمبوجیه، در ظلم غرورآمیز خود چقدر زیاده رفت، و شما غرور مغان را خود به تجربه دیده اید. پس برآستی چگونه ممکن است سلطنت نیک منظم باشد در حالی که اجازه می دهد یک مرد هر آنچه را که می خواهد انجام دهد بدون آنکه جوابگوی اعمال خود باشد. یک چنین اجازه ای کافی است که اندیشه های غریب و غیرمعمول را در دل شایسته ترین مردان برانگیزد. این قدرت را به یک فرد تفویض کنید، بی درنگ خصائل متعدّد نیک او در غرور غرق خواهند شد. در عین حال، رشک که در نفس انسانی اینقدر عادی است، نمی تواند در او ظهور نکند. اما غرور و رشک با هم شرارت را می آفرینند و هر دو به اعمالی آغشته به قهری قساوت آمیز می انجامند. این درست است که پادشاهان، چنانکه بایسته است، هر آنچه که دل می طلبد دارند و بایستی از رشک بدور باشند؛ اما وارونه آن در رفتار ایشان نسبت به شهروندان دیده می شود. پادشاهان نسبت به پاکیزه ترین اتباع خود حسد می ورزند و مرگ ایشان را آرزومنی کنند. در همان حال، از رذیله ترین و فرومایه ترین [اعمال] لذّت می برند و همواره آماده اند به قصه های مفتریان گوش فرا دهند.

افزون بر این، یک پادشاه بیش از هر انسان دیگری روحیه ای ناسازگار نسبت به خود دارد. او را معتدلانه تملّق گویند، آنگه به خشم خواهد آمد؛ زیرا احترامش را به ژرفی نداشته اید. به ژرفی احترامش کنید، دیگر بار خواهد رنجید؛ زیرا او را مدانه گفته اید. اما زشت تراز همه این است که او قانونهای کشور را به کنار می نهد و مردان را بدون محاکمه به دیار مرگ می فرستد و با زنان رفتاری خشونت آمیز دارد.^۱

۱. حسن پیرنیا (مشیرالدوله): تاریخ ایران باستان، ج ۲، ص ۵۲۶ تهران- ۱۳۴۴ ترجمه این قسمت بازنویسی و روان شده است.

آری، فساد عظیمی که کشور ما در عصر ناصرالدین شاه گرفتار آن بود، نتیجه «استبداد» بود؛ استبدادی که در حین مطالعه این داستانها متوجه عمق و گستردگی آن خواهید شد.

□

داستانهای واقعی این مجموعه را با چند داستان از امیرکبیر، یکی از چهار صدراعظم بزرگ تاریخ ایران، شروع می کنیم و سپس چند داستان از جانشینش میرزا آقاخان نوری می آوریم تا خوانندگان بدانند که پس از امیرکبیر چه کسانی اداره سرزمین ایران را به دست گرفتند.

هدف اصلی از گردآوری و تدوین این داستانها نشان دادن انحطاط اخلاقی دربار و سیستم حکومتی عصر قاجار است. از آن مهتر نشان دادن این حقیقت است که هیچ گناهی بدون مجازات نمی ماند و گذشته از عقوبت آن دنیا، انسان ظالم و متجاوز به حقوق انسانها در این دنیا هم سرانجام رسوا می شود و آیندگان درباره اعمال او به قضاوت می نشینند.

داستانهای این مجموعه حوادثی واقعی هستند که عیناً از مدارک و منابع اصلی نقل شده اند. در هر کجا که نثر مشکل و ثقیل بوده و واژه هایی دشوار بکار رفته است، در پرانتز () معنی واژه را ذکر کرده ایم و در هر جایی که نویسنده کلمه ای را جا انداخته است، در میان علامت کروشه [] کلمه یا حرف جا افتاده را آورده ایم.

خوانندگان محقق و آگاه نیک می دانند که برای درک و برداشت کلی از تاریخ قاجاریه باید به کتابهای تاریخ آن زمان مراجعه کرد و با دقت به تجزیه و تحلیل حوادث آن دوران پرداخت؛ چرا که بی تردید حوادث پنجاه سال سلطنت ناصرالدینشاه بسیار

فراوان است و ما از میان صدها واقعه تاریخی آن دوران فقط آنها را که جنبه داستانی دارند و خواندنشان موجب خستگی خواننده نمی شود آورده ایم با این اعتقاد که:
هرکه نامخت از گذشت روزگار هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

فروردین ۱۳۶۵

محمود حکیمی





فصل اوّل

امیر کبیر

و جانشین او میرزا آقاخان نوری



حکومت به شما دادن چراغ دم باد نهادن است

محمد حسن خان اعتمادالسلطنه در کتاب «صدرالتواریخ» خود که دربارهٔ صدراعظم‌های پادشاهان قاجار نگاشته است، دربارهٔ شیوهٔ رفتار امیرکبیر با دوستان سابق خود که برای گرفتن مقام به نزدش می‌آمدند می‌نویسد:

«یکی از سرتیپان که در سوابق ایام با امیرنظام طریق مصادقت (دوستی) داشت چون شنید که رفیق دیرین به صدارت رسیده است به امید او از تبریز به طرف تهران آمد و چنان پنداشت که با آنهمه یک جهتی و دوستداریهایی که با امیر داشته است، به حکومتها بزرگ خواهد رسید. به این امیدواری وارد شد. امیر با آنکه متأسفانه شأن صدارت نبود از او نهایت پذیرایی بعمل آورد و بر احترام

و هر روز نزد خود جایش داد.

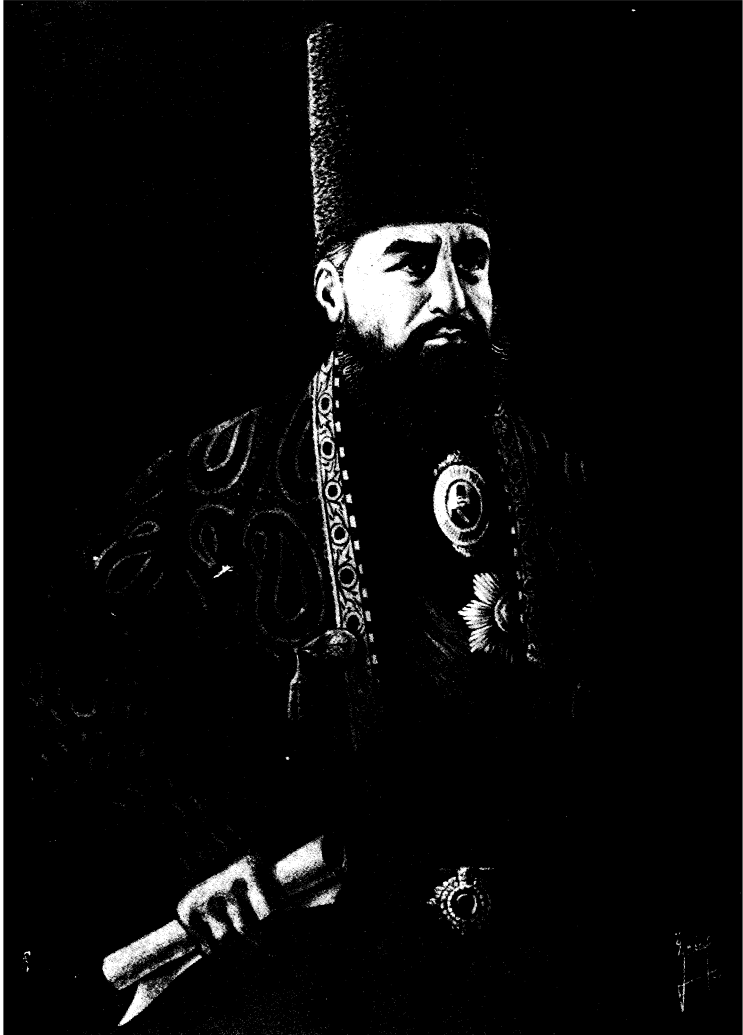
سرتیپ مدتی ماند و دید که امیر به خیال آن نیست که این رفیق را حکومتی دهد. روزی تمتای حکومت نمود و از ارادتهای سابقه زبان برگشود. امیر بخندید و گفت: حکومت به شما دادن چراغ دم باد نهادن است. به خاطر داری که در تبریز برای مواجب خود تیولی (ملکی) داشتی و هر روز در نگاهداری آن عاجز بودی و نمی توانستی نظمی در آنجا بدهی که خود ما و ما را آسوده بگذاری؟ با آنکه کمال تقویت (طرفداری) از تومی کردم باز هم رعایای تیولت متفرق بودند و عارض می شدند (شکایت می کردند). با این حالت هرگز به شما حکومت نخواهم داد و هیچ کاری به تونخواهم سپرد، ولی به ملاحظه آن دوستداریها هرچه بخواهی به شما دستی می دهم و نهایت رعایت را خواهم کرد.»^۱



پدر سوخته چرا نگفتی سرکه شیره است؟

«امیر زمانی قدغن کرده بود که کس شراب نفروشد. روزی غلام سیاهی به خانه یکنفر ارمنی درآمد و شراب خواست. وی امتناع کرد. غلام سیاه بیشتر اصرار نمود و بنا به اذیت گذاشت. ارمنی از ترس نمی توانست شراب بفروشد. ناچار ظرفی برداشت و به سر

۱. محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، صدراالتواریخ یا تواریخ صدور قاجار، به کوشش محمد مشیری: انتشارات روزبهان، تهران-۱۳۵۷، ص ۲۲۸.



کوچه آمده صد دینار سرکه شیره خرید و در آن آب ریخت و نزد غلام آورد. غلام یکدفعه آن سرکه شیره را سر کشید و بیرون دوید و چنان پنداشت که حالا باید مست شود و عربده کند. بنا به فطرت خود صدا بلند کرد و تیغ برکشید و به دنبال این و آن دوید.

مستحفظین شهر او را گرفتند و نزد امیرش بردند. امیر ارمنی را احضار کرد که از شراب فروختن او پرسش کند. ارمنی حاضر شد و قصه باز گفت که «من سرکه شیره به این سیاه داده‌ام که چنین بدمستی نکند.» چون غلام این سخن بشنید روی خود را به ارمنی کرده گفت: «پدر سوخته! چرا نگفتی سرکه شیره است که من بدمستی نکنم و از حالت طبیعی بیرون نشوم؟» امیر بخندید. غلام را گوشمالی داد (مجازات کرد) و ارمنی را مرخص فرمود.^۱



اسب را نگاه دارند تا صاحب آن پیدا شود

«وقتی وی (امیرکبیر) در رکاب همایونی به طرف اصفهان می‌رفته است، محض آسایش رعایا حکم کرده که خیل [اسبان] و مرکب هرکس داخل در مزرعه شود و به چمن مردم اذیت و ضرر رساند، صاحب آن را سیاست (مجازات) خواهیم کرد. از قضا اسب قیمتی محمدحسین خان سردار که التزام رکاب داشت، از بند رها شده به

۱. همان مدرک : ص ۲۲۹. لازم به تذکر است که اعتماد السلطنه فرزند میرزا علی خان فراش‌بانی قاتل امیرکبیر است. وی در تاریخ خود سعی دارد که با عذرهایی از قباحت عمل پدرش بکاهد. با وجود این نتوانسته است که از ذکر بعضی از محاسن امیر خودداری کند.

مزرعه در آمد. صاحب مزرعه عارض شد (شکایت کرد). امیر حکم کرد تا اسب را نگاه دارند که صاحب آن پیدا شود. محمد حسین خان چون دانست که در باب اسب او به امیر شکایت کرده اند ناچار ترک آن کرده عنوان تملک ننمود. تا سه روز اسب بی صاحب بود. آخر الامر امیر آن را به همان صاحب مزرعه بخشید و شاهزاده بعد از وفات امیر این قضیه را که تا آن زمان اظهار نمی داشت بیان کرده بود.^۱



امیرکبیر گفت:

«باید جنس ایرانی مصرف کرد»

محمد حسن خان اعتماد السلطنه مؤلف کتاب «صدرالتواریخ» در حمایت امیرکبیر از صنایع داخلی می نویسد:

«میرزا تقی خان امیرنظام، برحسب معاهده تجارتنی که با دول [خارجی] بسته شده بود از آوردن اجناس آنها به ایران منعی نمی کرد، ولی به حرکات و عادات خود طوری مسلوک می داشت (وانمود می کرد) که جنس خارجه را مردود می ساخت و کسی خریدار نمی شد. غالباً البسه خود را به پارچه هایی قرار می داد که در ایران می بافتند. به این واسطه مردم به او تاسی و اقتدا کرده سبک ایرانیّت و رواج جنس مملکت خود را از دست نمی دادند و ترقی ملک و ملت و پیشرفت صنعت اهل حرفت را به رنگهای زرد و سرخ

خارجی که اعراض صرف است تبدیل نمی کردند. متاع مملکت خود را می خریدند که همیشه درم و دینارشان به دست خودشان دایر و سایر باشد و به خارج نرود که خود بعد از چندی سرگردان و معطل باشند.

امیر در این فقره جدّ و جهد بلیغ داشت. اهل کاشان و اصفهان و خراسان در شعر بافی خود بر عهد امیر خیلی ترقی کردند، ولی فرمایش داد که به جای شال کشمیری که قیمتش به کیسه دیگران عاید می شود، در کرمان شالی بیافند که منسوب به امیر نمایند. اهل کرمان شالهای مسّمات (نامیده شده) به امیری بافتند که قیمت بعضی از آن، طاقه ای به صد و شصت تومان رسید و از شال کشمیری برتری جست و الحق نیکو از عهده برآمدند.

هر طاقه شال امیری متداولی و معمولی به سی تومان و چهل تومان قیمت می رسید و اکنون از آن شالها هنوز در ایران باقی است، و تا چند سال دیگر اسمی از امیری مانده رسمی نخواهد داشت از آنکه بعد از رحلت امیر دیگر به آن ترتیب کار نمی کنند و در آن دستگاه شال امیری نمی بافند.

وقتی که امیر با موکب همایونی از اصفهان به طرف تهران می آمدند در قم توقّفی کردند و در آن غلیان بلور از انگلیس می آوردند و یکی پنج تومان می فروختند و نهایت آب و تاب و صفا و بها داشت و اعیان به آن غلیانها مجلس خود را باشکوه می داشتند و مباهات می کردند.

هنگام توقّف به قم، کوزه گران غلیان سفالی ساخته به حضور آوردند و سرهای گلی بر آن گذاشتند. امیر فرمود که همان غلیانها را چاق کنند و در مجلس آرند و استعمال نمایند. همیقدر در آن روز

گفت که این غلیانهای گلی خوب چیزی است و استعمال آن دور از سلیقه نیست. به همین یک سخن روز دیگر در هیچ مجلس غلیان بلور تراش انگلیسی دیده نشد. همگی بنا به متابعت او عادت خود را بر شرب غلیانهای سفالی قرار دادند و رفته رفته این کار شیوع یافت و اکنون کار به جایی رسیده است که اعیان و اشراف و غیرهم به هر جا که وارد می شوند، امر به آوردن غلیان کوزه و سفالی کرده و از روی حقیقت آنها را بهتر از غلیان بلور و چینی می دانند و قیمت غلیان بلور و چینی خارجه در ایران تنزل کرده. اکنون در همه جا غلیان سفال استعمال می شود و غلیانهای سفالی لعابدار ساده و برجسته که الوان گوناگون دارد، در این زمان نهایت مرغوبی و امتیاز را دارند و جمعی به کسب همین کار اشتغال داشته گذران می کنند.»^۱

تدبیر امیرکبیر

«زمانی، یک تن از راست گویان امانتی قیمتی نزد تاجر محترمی گذاشت. بعد از چند روز که آمد مطالبه کرد آن تاجر ابا نمود. صاحب امانت نزد امیر رفت و قضیه را باز گفت. امیر بدو سپرد که هیچ بروزنده (مطلب را افشا مکن) تا من امانت ترا گرفته برسانم. و شبانه به بهانه ای به دنبال تاجر فرستاد. او را به مجلس خود طلب کرده اظهار مهربانی نمود و به بهانه ای انگشتی تاجر را گرفت

۱. صدالتواریخ: ص ۲۲۶. برای آگاهیهای بیشتر از علاقه امیرکبیر به پیشرفت فرهنگ و اقتصاد و تجارت ایران رجوع کنید به «داستانهایی از زندگانی امیرکبیر» اثر نگارنده، دفتر نشر فرهنگ اسلامی - ۱۳۶۳.

تا تماشا کند و با آن انگشتی بازی کرد و به بهانه ای بیرون آمد. و آن خاتم را به دست یکی از خادمان داده گفت: به خانه این تاجر برو و این خاتم را به عیال او بده و بگو حاجی می گوید به نشانی این خاتم آن امانت را که در چند شب قبل به خانه آوردم بده که لازم است.

آن خادم به خانه تاجر رفته و چنین کرد و امانت باز آورد و پنهانی، آوردن امانت را به امیر بازگفت. امیر بعد از ساعتی قطع صحبت با تاجر کرد و او از مجلس بیرون شد و به خانه خود روان گشت و حشمت امیر مانع بود که انگشتی خود را طلب نماید.

چون به سرای خود رفت از ماجرا آگاه شد. از خجالت به اهل خانه خود دم نزد (چیزی نگفت) و تا صبح هراسان بود و با خداوند نذر و نیاز برد و سوز و گداز داشت. صبحگاهان امیر دنبال صاحب امانت فرستاده امانتش را رسانید و به او سپرد که دیگر رو آورد تاجر نکند، و خود امیر هم دیگر از تاجر مؤاخذه نکرد و به این سهولت کار صعبی (دشواری) را صورت داد.»^۱



امیرکبیر و احتشام الدوله

«در ابتدای صدارت مرحوم میرزا تقی خان امیرکبیر روزی خانلر میرزای احتشام الدوله عم ناصرالدین شاه که والی بروجرد و لرستان



میرزا آقاخان نوری اعتمادالدوله

بود به تهران به دیدن او آمد. امیر از او پرسید: خانلر میرزا! وضع بروجرد و لرستان چطور است؟ گفت: قربان! بقدری امن و عدالت برقرار است که گرگ و بره با هم آب می‌خورند. امیر با خشم به او گفت: شاهزاده! من می‌خواهم که ولایت آنچنان امن و آسوده شود که گرگی نباشد تا از خیال او بره نیاساید و پیوسته در اضطراب سر کند. خانلر میرزا سر به زیر افکند و دیگر چیزی نگفت.»^۱



ادب و تربیت (!!)

میرزا آقاخان نوری

میرزا آقاخان نوری صدراعظم پس از توطئه‌های بسیار حکم برکناری و قتل امیرکبیر را از ناصرالدین شاه گرفت و خود به جای او نشست. وی مردی فرومایه، بی ادب و ستایش‌پسند بود. خان ملک ساسانی مورخ معروف معاصر حوادث بسیاری از زندگی این مرد سفله را در کتاب «سیاستگران دوره قاجار» آورده است که ما در اینجا چند مورد از آنها را نقل می‌کنیم:

«یکی از مسائل مهم مملکتی که در مدت هفت سال صدارت میرزا آقاخان خاطر اولیای دولت علیه را به خود مشغول داشته مسئله شوخی و مسخرگی جناب اشرف صدراعظم است با میرزا مجید آهی. میرزا مجید آهی منشی سفارت روس از حیث صورت و اندام بی اندازه شبیه به میرزا آقاخان بود. ولی او بواسطه عدم تجانس و

اختلاف سیاسی و اخلاقی همیشه از میرزا آقاخان دوری می‌جسته و از ملاقاتش اظهار تنفر می‌نموده است. میرزا مجیدخان آهی مردی بوده بسیار خسیس اما متین و باعفاف و روس‌مآب، در صورتی که میرزا آقاخان شخصی بوده سخی‌الطبع، لیکن هرزه و مسخره و بی‌عفاف. نه تنها انگلیس‌مآب، بلکه در تحت حمایت دولت انگلیس می‌زیسته است.

خانه میرزا آقاخان در محله عربها واقع و خیابان ناصریه خندق دور ارک بوده است. روی خندق مزبور برای عبور از محله عربها به طرف ارک یک پل چوبی به عرض یک متر با نرده‌های چوبی وجود داشته که جناب صدراعظم هر روز صبح سواره با فراش و غاشیه کش از آن راه به دربار می‌آمده است.

یک روز صبحگاهی میرزا مجیدخان آهی که از ارک به محله عربها می‌رفته در روی پل چوبی با میرزا آقاخان مصادف می‌شود و چون از سلام و تعارف با او احتراز می‌کرده دستها را به نرده چوبی گرفته پشتش را به میرزا آقاخان کرده و به طرف خندق نگاه می‌کرده است. میرزا آقاخان که سواره به او می‌رسد سر را به طرف گوش او خم کرده آهسته می‌گوید: «... به ریشتم». میرزا مجیدخان این بی‌احترامی را رسماً به سفارت روس شکایت می‌کند و جبران این بی‌ادبی را به نحو اکمل خواستار می‌شود. چه دردسر بدهم. چندین سال مابین سفارت و صدارت عظمی راجع به این موضوع مجالس عدیده تشکیل شده و مکاتبات تلخ و ترش‌رذ و بدل‌گردیده تا بالاخره میرزا آقاخان تسلیم شده و گفته است هر قسم جبران و ترضیه که میرزا مجیدخان بخواهد حاضر است انجام دهد بشرطی که میرزا مجیدخان بگوید که من به گوشش چه گفتم. اما میرزا مجیدخان

هرگز راضی نمی شود که آن جمله توهین آمیز را خودش با زبان خود تکرار کند و موضوع به همین جا ختم می گردد.»^۱



چاپلوسی میرزا آقاخان

«از تمام عملیات و رفتار و کردار و گفتار میرزا آقاخان خودخواهی، حيله گری، کینه توزی و جاه طلبی و شهرتجویی هویداست. شخص اول مملکت ایران بسیار بدخط و از انشاء مراسلاتی که به خط خود به ناصرالدین شاه نوشته پیداست که سواد درستی هم نداشته است.

وی در نامه ای به ناصرالدین شاه می نویسد که «جان جمیع اولاد آدم و عالم را فدای یک کلمه دستخط مبارک کرده» و به این طریق پستی روح و عدم عزت نفس مشهود است.»^۲



ستایش طلبی میرزا آقاخان

خان ملک ساسانی در مورد ستایش طلبی وی می نویسد:
«میرزا آقاخان سعی بسیار داشت که در مدت صدارت او هر

۱. سیاستگران دوره قاجاره ص ۴۲.

۲. همان کتاب: ص ۴۶.

کتاب و رساله ای که چاپ می شود، اسم او را با طمطراق تمام پشت جلد آنها به طبع برسانند. هر ناشری که در این باب عمداً یا سهواً غفلت می کرده صفحات ابتدا و انتهای کتاب او را به اصرار گماشتگان جناب صدراعظم عوض می کرده اند.»



این دیوارها به امیر خیر خواهند برد

رضاقلی خان هدایت نقل می کند که روزی مأموری از جانب امیرکبیر به خانه او آمد و گفت که امیر شما را احضار کرده است. هدایت با شتاب تمام خود را به حضور امیرکبیر می رساند. امیر در اتاقی نشسته و به کشیدن قلیان مشغول بود. همین که چشمش به هدایت می افتد او را به نشستن تکلیف می کند. رضاقلی خان هدایت سپس می گوید:

«... بعد از لحظه ای امیر به من گفت که آیا برای مأموریتی به خوارزم حاضر هستی یا نه؟ با تأمل گفتم: آری. گفت: پس برو و تهیّه سفر خود را ببین. وقتی که دستور سفر می رسد به خارج شهر نقل مکان کن... آشفته و نگران به جانب خانه آمدم. همین که به منزل رسیدم دو نفر مأمور را دیدم که هریک دو کیسه زر سر به مهر زیر دو بغل به خانه من رسیده اند و می گویند: این مال را که جمع آن دو هزار تومان اشرفی است امیر برای تهیّه اسباب سفر و مخارج راه شما فرستاده است. و از من مطالبه رسید کردند. رسید را نوشتم و دادم ولی هر قدر خواستم که از آن پول چیزی به ایشان انعام دهم،

قبول نکردند و گفتند: اگر امیر بفهمد پوست از سر ما خواهد کند. گفتم: در اینجا کسی نیست که به امیر خبر دهد. گفتند: این دیوارها به امیر خبر خواهند بُرد. انعام را نگرفته و با رسید رفتند.»^۱

این داستان واقعی بخوبی نشان می دهد که امیرکبیر نه تنها با رشوه خواری بلکه با انعام گرفتن و انعام دادن نیز بشدت مخالف بود و به این ترتیب سعی داشت که کارمندان دولت به پاکدامنی و وظیفه شناسی عادت کنند.

۱. مجله بادگار: سال چهارم، شماره چهارم. برای شناخت هرچه بیشتر اخلاق و رفتار امیرکبیر با کارمندان و دیوانیان رجوع کنید به کتاب «داستانهای از زندگی امیرکبیر» تألیف محمود حکیمی از انتشارات دفتر نشر فرهنگ اسلامی.



فصل دوم

پادشاه عدالت گستر!



پادشاهی که به قول خود وفا نکرد

از پیش آمده‌های قابل ذکر زمان ناصرالدین شاه یکی هم سرقت قطعاتی از طلا و جواهرات از تخت سلطنتی است. داستان از این قرار بود که روز دوشنبه سیزدهم ربیع الثانی ۱۳۰۹ قمری ناصرالدین شاه که در تالار قدم می زده است، ناگهان بر اثر دیدن خرده‌های طلا بر روی قالیهای تالار ملتفت می شود که به جواهرات تخت طاووس دستبرد زده اند. شاه از اینکه در کاخ وی چنین عملی اتفاق افتاده است، سخت برآشفته و خشمگین می گردد. دکتر فوریه پزشک فرانسوی مخصوص شاه که ناظر خشم و برآشفتگی او بوده در یادداشتهای خود نوشته است:

«من هیچ وقت شاه را به این خشم ندیده بودم. حال خودداری از

او رفته بود. بسرعت قدم برمی داشت و بلندبلند ناسزا می گفت. بعد ناگهان می ایستاد و چشمان خود را که کاملاً گشوده بود، با حال غضب و تهدید به نقطه ای می دوخت. با این وضع مسلم بود اگر مقصر به دست او افتد مورد بخشایش ملوکانه قرار نخواهد گرفت.»^۱

اعتمادالسلطنه در یادداشتهای خود در سیزدهم ربیع الثانی ۱۳۰۹ می نویسد:

«وقت ظهر شنیدم که جواهرهای تخت طاووس را دزدیده اند. خیلی تعجب کردم. باز باور نکردم. تا عصر مکرر این خبر رسید که دیشب این دزدی شده، جایی که تخت شاه را بدزدند، خدا به فریاد مردم برسد.»

شاه به پسرش کامران میرزا نایب السلطنه که حاکم تهران و وزیر جنگ بود امر می کند هرچه زودتر تحقیقات را شروع کرده مرتکب را بیابند.

در همین روزها اتفاقاً مرحوم میرزا محمدخان غفاری (کمال الملک) نقاشباشی دربار، مشغول کشیدن تابلوی «تالار آینه» بوده و در همان واقعه، مقارن غروب آفتاب، پس از اتمام کار خود، سرایدار را خبر داده است که به منزل خود می رود. فردای آن روز که دزدی آشکار می شود و کامران میرزا همه را به بازپرسی می کشد، در ضمن کمال الملک را نیز می خواهد و قریب سه ساعت با او مذاکره می کند، و البته این موضوع در روح حساس استاد بسیار مؤثر افتاده و باعث رنجش خاطر او می گردد.

۱. سه سال در دربار ایران، خاطرات دکتر فوریه پزیشک ویژه ناصرالدین شاه، ترجمه عباس اقبال آشتیانی، به کوشش همایون شهیدی: دنیای کتاب، تهران- سال (۹)، ص ۳۲۲.



کمال الملک (محمد غفاری)

سرانجام دزد پیدا می شود و او جوان بیست ساله ای بوده است به نام محمدعلی پسر کاظم سرایدار سر در باب همایون معروف به «کاظم سردری» که با شغل جار و کشتی عمارات سلطنتی، تازه داخل خدمت شده بوده است.

اعتماد السلطنه در یادداشت چهاردهم ربیع الثانی خود می نویسد: «صبح که در بخانه رفتم خود شاه به من فرمودند قریب چهار هزار تومان طلا و جواهر تخت طاووس را دزدیده اند. بر من یقین شد سرایدارها و قراولهای عمارت را که مستحفظ بودند، نایب السلطنه گرفته و مشغول استنطاق بودند. بعد از ناهار شاه، دزد پیدا شد. محمدعلی نام پسر بیست ساله کور بد ترکیبی که حالا جزو سرایدارها بود شب توی اتاق قایم می شود، قفل را می شکند و جواهرها را می دزدد و می رود. نایب السلطنه او را پیدا کرده با تمام جواهرات به حضور آورد. چون شاه قول داده بودند که نکشد او را به حبسخانه بردند...»

بنابر نوشته فوریه پسرک پس از شکنجه و عذاب فراوان اقرار کرده بوده که جواهرات را در باغچه پای درختی پنهان کرده است و چون آنجا را کاوش می کنند جواهرات را در همانجا می یابند. با وجود آنکه ربایندۀ جواهرات پانزده سال بیشتر نداشت و ناصرالدین شاه قبلاً قول داده بود که او را نکشد اما از شدت خشم بر جوانی او رحم نکرد و فرمان داد که او را در میدان مقابل شمس العماره در حضور جمعیت سر بزنند. در روز اجرای حکم نیز سرناهار مقداری شراب «بُردو» نوشید و با سرخوشی به سردر شمس العماره رفت تا با چشم خود بریدن سر مرتکب را از پشت پرده نازکی ببیند. چون میرغضبان محکوم را گردن می زنند، شاه ناگهان پرده را بلند کرده و



امين السلطان

فریاد می‌زند: «سر را از تن جدا کنید و بلند کنید.» چون این کار انجام می‌گیرد، جسد را درپاقاپوق به دروازهٔ خانی آباد می‌آویزند و بعد هم میرغضبان دور شهر افتاده و از هر دکائی یک عبّاسی می‌گیرند و شاه نیز به هر کدام ده تومان انعام می‌دهد.

اعتمادالسلطنه در ضمن وقایع روز جمعه هفدهم ربیع الثانی می‌نویسد:

«وقت نهار، بندگان همایون قدری بُردو میل فرمودند. چون کمتر این کار می‌شود، محلّ تعجب و حمل به کسالت مزاج مبارک نمودم. بعد معلوم شد که می‌خواهند محمّدعلی سرایدار دزد تخت را سر ببرند، به جهت قوّت قلب استعمال بُردو فرمودند. چهار به غروب مانده سر آن احمق را جلوی سردر آلاپوق در حضور همایون بریدند و از بدن جدا هم کردند که بالای قاپوق [دار] بزنند. اما در صورتی که شاه قول داده بودند که او را نکشند و او را بخشیده بودند، خوب کاری نبود خُلف عهد و شکستن قول برای پادشاه.»

اما این حکم غیرعادلانه و حرکت بعدی ناصرالدین شاه از نظر خرده‌بینان زمان مخفی نماند. از جمله میرزا علی اصغرامین السلطان صدراعظم وقت در نامه‌ای که به لندن به علاءالسلطنه نوشت شرحی در این باره آورده است و می‌نویسد:

«... اگر از اوضاع آشفتهٔ دربار ناصرالدین شاه بخواهید یک موضوع را برای نمونه می‌نویسم و آن این است که من برای رفع خستگی و ضمناً زیارت با کسب اجازه از ناصرالدین شاه ده روز به قم رفتم. در غیاب من شاگرد سرایداری چند مثقال طلا از تخت طاووس کنده. آن پسر را پیدا می‌کنند و شاه امر می‌دهد سر او را ببرند. یک نفر در بین دربار نبود که به او بگوید: مرد حسابی!

برای چهارمقال طلا انسانی را سر نمی برند. و از آن بدتر بر فرض باید سر او را برید، چرا خودت شخصاً حاضر شوی که زیرچشم تو سر او بریده شود و بعد از پشت پرده سر بیرون آوری و فریاد بزنی که سر را بکلی از تن جدا کنند، و به عنوان مقدمه در سرناهار مقداری شراب بُردو بخوری.»^۱

در حالی که ناصرالدین شاه این جنایات مهیب و هولناک را انجام می داد چاپلوسان دربار از تملق و تعریف و تمجید ناصرالدین شاه دست برنمی داشتند. علی خان قاجار مشهور به ظهیرالدوله در کتاب خاطرات و اسناد خود به نام «تاریخ صحیح بی دروغ»!!! به تعریف و تمجید از این پادشاه سفاک پرداخته است و پس از قتل ناصرالدین شاه دربارهٔ صفات وی می نویسد:

«تواریخ فرس و عجم کمتر پادشاهی مهربان و بردبار و رعیت پرور و ترقی طلب و خوشخواه و بارحم و هوشیار و رؤوف و بی غضب و بذول و آبادانی دوست و عیاش و خوش منظرتر از ناصرالدین شاه قاجار نشان می دهد. مدت سلطنتش پنجاه سال و چند روز کم بود... سه سفر برای تماشا و دیدن آثار و ملاقات سلاطین به فرنگستان رفت و غالب جاها را جز امریکا گردش کرد و کارهای خوب کرده خواست در ایران معمول کند ولی افسوس که ما ملت وحشی قبول تربیت و خوشی نمی کنیم. بیچاره ناصرالدین شاه آرزوی تربیت شدن ماها به دلش ماند. عیبی که ارباب بینش و اصحاب دانش به دیدهٔ تحقیق در آن وجود دیده بودند فقط اندکی (!! شهورت و کمی طمع (!! بود.»^۲

۱. بحی ذکاء: تاریخچهٔ ساختمانهای ارگ سلطنتی تهران و راهنمای کاخ گلستان، تهران- ۱۳۴۹، ص ۱۶۹.

۲. خاطرات و اسناد ظهیرالدوله، به کوشش ایرج افشار: تهران- ۱۳۵۱، ص ۲۰.

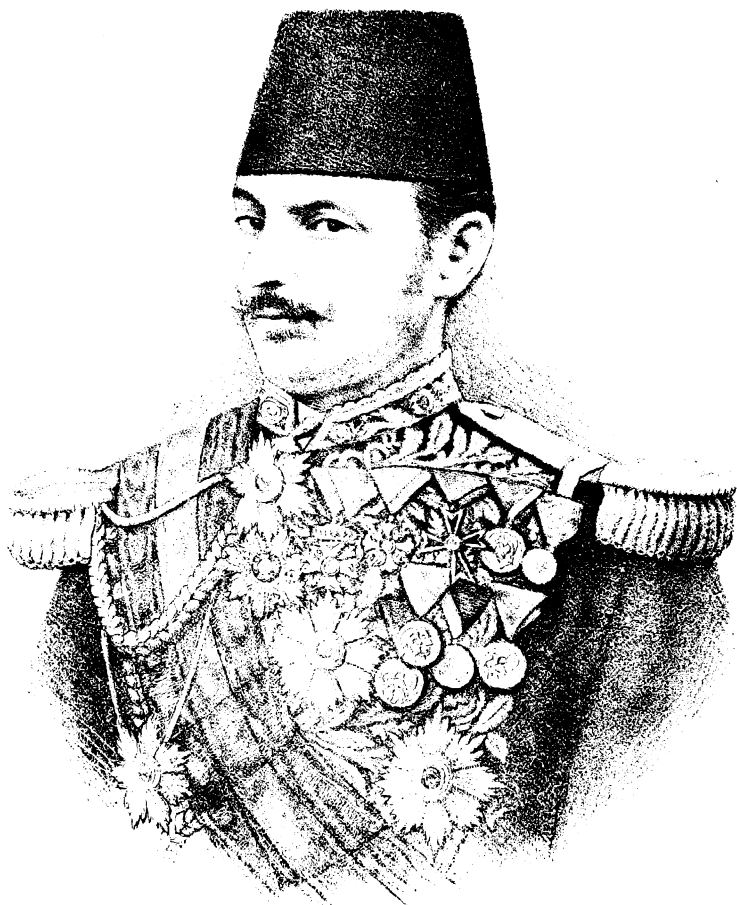
و نیز در اولین مقاله روزنامه شرف می خوانیم که:
«شرف و مزیت این قرن و عصر بر سایر قرون و اعصار به آثار
جليله و مآثر کریمه شهریاری است که ذات اقدسش به صفات عدل
و داد(!!) متصف و آراسته و نهال اقبالش را دست تأیید با لطیفه
عنایت از هرگونه شوایب پیراسته آنچه اخلاق حمیده(!!) است
خاصه علم و حلم(!!) از ملکات راسخه این شاهنشاه کارآگاه
است.»^۱



نظم و امنیت که نظم الملک برقرار ساخت !!

ناصرالدین شاه در سفر دوم خود به فرنگستان مردی به نام «کنت
دمونت فرت» را استخدام کرد و او را با خود به ایران آورد و مأمورش
ساخت که در این سرزمین نظمیه یا اداره شهربانی به سبک غربیان
پدید آورد. البته از شانس بد، کنت نامبرده یک سروان ایتالیایی
فراری از وطن بود که برحسب تصادف روزگار بدین کشور آمده و
یکی از بزرگان عهد ناصری گشته بود.

کنت دمونت فرت که بعدها در ایران تا درجه «امیرتومانی» ترقی
کرد و به لقب جلیل «نظم الملک» مفتخر گردید، برای اولین بار
اداره نظمیه ای به سبک فرنگستان در تهران تشکیل داد و خود در
رأس آن قرار گرفت. مورخان عهد ناصری از کنت هم مانند سایر
رجال در همه جا تعریف می کنند، اما نوشته های خارجیانی که در



نظم الملک (کت د مونت فورٹ)

آن زمان در ایران بوده اند خلاف آن است. خارجیان اشاره می کنند که نامبرده مردی باهوش و زرنگ بوده است و سپس از ورود به ایران بزودی با محیط و اخلاق شاه آشنا شده و مورد اعتماد کامل قرار می گیرد و بعد حدّا کثر سوءاستفاده را از این اعتماد می کند.^۱

ظاهراً کنت اولین رئیس نظمیه ای است که در ایران باصطلاح به پرونده سازی پرداخت. یکی از معاصران وی می نویسد که کنت همیشه جنایات موهومی را اختراع می کرد و سپس خود را کاشف آنها معرفی می نمود...

ناصرالدین شاه در اجرای اصلاحات، به ظاهر بیش از باطن اهمیت می داد. معروف است که سربازان عهد ناصری مشق تیراندازی نمی کردند، ولی لباسهای زیبای اتریشی به تن می نمودند و کلاه خودهای پیروسی به سر می نهادند و دائماً در حال تمرین رژه بودند تا در جشنها و مراسم بتوانند شاه را خوشحال کنند. کنت که این نکته را دریافته بود برای خوش آیند شاه سالی لا اقل سه بار رنگ و فرم لباس نفرات پلیس را که جمعاً چهارصد و دو نفر بودند تغییر می داد.

یکی دیگر از معاصران می نویسد که رفتار رئیس نظمیه با زندانیان رفتاری سخت بیرحمانه بود و غالب زندانیان را با گُند و زنجیر در سیاه چالهای مرطوب با شکم گرسنه نگاه می داشت. او با پولهایی که از دولت برای مخارج زندان می گرفت قصر بزرگی برای خود بنا نمود. طرز شکنجه زندانیان را خود کنت معین می کرد. مثلاً

۱. برای آگاهی از زندگی کنت دِمونِت فرت رجوع کنید به نظم و نظمیّه در دوره فاجارته، مرتضی سبفی

مردی به نام لوطی، متهم به امضای شاه توسط پلیس گرفتار گشت. به دستور کنت قالب آهنینی ساخته و مشت مقصر را در آن قرار دادند. بعد از هفت سال که قالب را برداشتند انگشتان او مشبک شده و قادر به حرکت نبود.

یکی از منابع سوءاستفاده مأموران پلیس، تعقیب زن‌ها بود. اگر زنی به عنوان داشتن رابطه مخفی با مردی دستگیر می شد و پولی برای رهایی خود نمی داد، مأموران نظمیه او را به نام فاحشه کشان کشان به نظمیه می بردند. یکی از مهمترین کارهای کنت این بود که می خواست زنهای فاحشه را در محلی به نام «چال سیلابی» اسکان بدهد.

ظاهراً کنت برای کسب وجهه در میان مردم لباس ایرانی به تن اطفال خود می کرد و آنان را به اسامی ایرانی می خواند. مثلاً یکی از دخترانش معروف به لیلا خانم بود. مردم که از سختگیریهای کنت بسیار خشمگین بودند اشعاری در هجووی و خانواده اش ساخته و منتشر می کردند. این اشعار بسرعت از دروازه های تهران خارج شد و در شهرها منتشر گردید. پروفیسور ژوکوفسکی قسمتی از این اشعار را به نام فولکلور در تهران و اصفهان و شیراز جمع آوری کرده است که ابیاتی از آن نقل می شود:

لیلا را بردند چال سیلابی	براش آوردند نان و سیرابی
لیلا را بردند دروازه دولاب	براش خریدند اُرسی و جوراب
لیلا را بردند حمام گلشن	کنت بی غیرت چشم تورشش
فلفل تندم لیلا	دختر کنتم لیلا

مرتضی سیفی فمی (تفرشی) در کتاب «نظم و نظمیه در دوره

قاجاریه» دربارهٔ علت سرودن این اشعار می نویسد.
 «لیلا را عده ای از رنود شهر به تحریک مخالفان کنت و به منظور
 ارباب وی ر بوده و به چاله سیلابی، یکی از محله های جنوب تهران
 آن روز می برند.»

اشعار مربوط به لیلا همچنان بر سر زبانها بود و مردم هر روز
 اشعار تازه ای به آن می افزودند و در کوچه و خیابان می خواندند، از
 جمله:

لیلا ملوس است

نه نه ش عروس است

آقاش... است

لیلا را بردند کوه قداره	براش آوردند ساز و نقاره
لیلا را بردند باغ انگور	براش آوردند دنبک و سنتور
لیلا را بردند گود فیروزه
لیلا را بردند کوچه نمکی	براش آوردند اسب یدکی
لیلا را بردند کوچه غریبان!

میرزا علی خان امین الدوله در خاطرات سیاسی خود دربارهٔ

کنت می نویسد:

«این شخص غریب، که به زبان و عادات مملکت آگاهی
 نداشت در نظر اول همه را شناخت و چنان به سبک شاه و سلیقه
 نایب السلطنه آشنا شد و به ظاهر سازی و حقه بازی و نیرنگ و فنون با
 هر طبقه برآمد که مردم بومی و بلد نمی توانستند، و طوری راه تعدی و
 ستم و مداخل و منافع حرام را آموخت که هیچ ایرانی به گردش

نمی رسید. از سکوت و صبر و تحمل و بردباری ایرانیان بیشتر تعجب باید کرد که این دستگاه شعوّذه (حقه باز) در تهران باز بود. مال مردم به سرقت می رفت و شاید بیشتر آن در دایرهٔ پلیس حمل و هضم می شد. مردم را به بهانه جویی می گرفتند و جزای نقدیه از عواید مشروعه بود. محترمین را به غیر حق متعرض می شدند و دادرس نداشتند. زنهای مسلمان را به محبس پلیس می کشیدند. در زجر و شکنجه جانها تلف می گردیدند. نه از طرف دولت پرسش بود، نه علمای اعلام نهی از منکر می کردند و نه مردم به صدا می آمدند.»^۱

اعتماد السلطنه در خاطرات خود می نویسد:

«در سرناهار به شاه عرض کردم: تفصیل دیروز و آدم کشتن کنت را مطلع شدید؟ فرمودند: گفتم اصلاح کنند. عرض کردم: یعنی مردم را دوباره زنده کنند و صلح بدهند؟ شخص مقتول سبزی فروش بود. قفس بلبلی داشته است. کُنت از هرکس که بلبل دارد، قفسی یک قران مالیات می گیرد. رفته بودند یک قران این ماه را مطالبه کرده بودند. نداشته بود بدهد. کُنت پلیس را گفته بود حکماً بگیرد. ظاهراً سبزی فروش با پلیس نزاع کرده بود. پلیس او را گرفته به محبس کُنت می بزد. او را فلک کرده می زنند. فی الفور می میرد. از دو ماه قبل تا به حال در محبس کنت دو نفر کشته شده. خدا حفظ کند ان شاء الله.»

ظلم و ستم کنت ادامه داشت و ناصرالدین شاه اعتنایی نمی کرد. اما مسئله ای پیش آمد که موجب عصبانیت شاه شد و موجب گردید که کنت از چشم شاه بیفتد، و آن زمانی بود که دلک

شاه جناب اسماعیل بزاز به دستور کنت تنبیه شد. مرتضی سیفی در این مورد می نویسد:

«خلاصه سیل مخالفت شدیدتر می شود. حتی اسماعیل بزاز دلقک را وادار می کنند در حضور شاه تقلید کنت را در بیاورد. کنت مطلب را شنیده متغیر می شود و به داروغه شهر می سپرد تا هر کجا اسماعیل بزاز را دیدند اذیت کنند. داروغه ای نیز او را گرفته کتک مفصلی می زند. اسماعیل بزاز به شاه عارض می شود (شکایت می کند) و ناصرالدین شاه حکم سیاست (مجازات) داروغه را می دهد.»^۱

سرانجام کنت در رجب سال ۱۳۰۹ قمری پس از ۱۴ سال ظلم و ستم و غارت و چپاول از کار برکنار گردید. اعتمادالسلطنه در مورد عزل کنت می نویسد:

«صبح کنت منزل من آمده بود. فرمان منصب جنرال آجودانی و رئیس تشریفات سفر را به من نشان داد که به او مرحمت شده بود. هزار تومان هم اضافه واجب به او دادند...»



مگر

در این شهر مسلمانی نیست؟

مورخان عصر قاجار بویژه تاریخ نویسانی که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه زندگی می کردند در آثار خود مکرراً از امنیت شهرها سخن گفته اند، در حالی که در آن عصر بیداد و ستمگری هیچ

۱. مرتضی سیفی فسی، نظم و نظم در دوره قاجاریه: ص ۷۵.

امنیتی برای مردم بی‌پناه و مظلوم وجود نداشت. اگر هم امنیتی بود برای زورمندان و غارتگران و درباریان بود که بدون هیچ دغدغه و اضطرابی به چپاول مردم مشغول بودند و حتی دست تجاوز به نوامیس مردم دراز می‌کردند.

میرزا علی خان امین‌الدوله در خاطرات سیاسی خود، از قول میرزا احمدخان علاءالدوله داستانی را نقل می‌کند که نمونه‌ای است از امنیت (!!): عصر ناصرالدین شاه. وی می‌گوید:

«میرزا احمدخان علاءالدوله می‌گفت: روزی هنگام چاشت به خانه معین‌الدوله برادرم رفتم و تا نیم ساعت به غروب آفتاب مانده نشستم. همینکه آهنگ برخاستن و بازگشت به خانه خود کردم برادرم گفت دیرگاه است و در این شهر پر آشوب رفتن از حزم دور می‌نماید. به حرفش خندیدیم که همیشه نیم شب به هر سمت می‌رفتیم، حالا هنوز شعاع شمس باقی و از روز چندین دقیقه بجاست، احتیاط چرا؟ مستهزناً (با مسخره کردن) بیرون آمدم. اسبم با یک جلودار سواره حاضر بود. سوار شده رو به خانه خود گذاشتم. در انتهای میدان توپخانه و ایستگاه تراموا ازدحامی بی حرکت دیدم و در بادی نظر جز این محمل به خاطر نگذشت که جماعت آیندگان و روندگان با تراموا هستند. هنوز به آن طرف میدان نرسیده بودم که یک دسته از آن مردم، منفصل شده رو به خیابان لاله‌زار گذاشتند و تا من به دهنة خیابان رسیدم این دسته مسافتی پیموده از پیش کنتوار فرانسه گذشته بودند. نزدیک شدم، زنی دیدم که در هر چند قدم می‌ایستاد استغاثه می‌کرد و می‌نالید و بی‌آنکه کسی به حرف او گوش دهد حرکت می‌کردند. هوس تفحص و میل تفتیش دامنم گرفت. تاختم و به جماعت روندگان وضعیفه نالان و گریان



علاء الدوله

رسیدم. پرسیدم: کیست، چه خبر است، این زن چه می گوید؟ هیچکس به من جواب نداد. ضعیفه ملتفت شد و فریاد کرد که ای جوان! به رضای خدا به دادم برس. من زن فلان مرد کاسب، ساکن فلان کوچه هستم. با تراموا به محله بیرون دروازه قزوین برای احوالپرسی خواهرم رفته بودم حالا که برگشتم و اینجا پیاده شدم اسیرم کرده اند. والله من زن بدکار نیستم. شوهرم و اطفالم انتظار مرا دارند. در این شهر مگر مسلمانی نیست؟ این شهر مگر صاحب ندارد؟ یکی نمی پرسد که من بدبخت را کجا می برند و چرا می برند؟ دلم سوخت و حیرت کردم که سکوت چندین نفر تماشاچی از چه رو است و اسیری این زن چه باعث دارد. پیش رفتم و به آهنگ تحکم گفتم: «ضعیفه! بایست بینم چه می گویی؟ کی تو را می برد؟ سبب چه چیز است؟» از این جمع سه نفر درزی مثنی شهری با کلاه نمط طاسی و پستک کردی، بند دست و یقه پیراهن گشاد، پاچه ورمالیده، گیوه ها قبراق، زنج تراشیده، سبیل تابیده، برگشتند و به من گفتند: «آقا! توقع داریم راه خودتان را بگیرید و بروید.» برآشفتم که این چه حرف است؟ زن بیچاره را کجا می برید؟ کی هستید؟ از طرف کی مأموریت دارید؟ یکی از آن سه تن ایستاد و مرا ورنده کرد و به استهزا در من نگریست و گفت: آقا جان! حکم شهر با شما نیست. اگر میل داری با این طپانچه شکمت پر دود شود نزدیک بیا. آقای ما کسی است که ناصرالدین شاه هم نمی تواند به ما حکم کند. ایستادم و جلودارم را آواز دادم برود از خانه من که نزدیک بود، جمعیتی بیاورد و اینها را بگیرند. جلودار من گفت: چرا به عبث شربپا می کنید و خود را با دستگاه صدارت طرف قرار می دهید؟ اینها مهتر امین الملک هستند و کار هر

روژه آنها همین است. اگر دست بردارند و کسی در میانه کشته شود گناه را به گردن شما می گذارند و هیچکس باعث و سبب را نمی پرسد. دیدم راست می گوید. ایستادم و تا مسافتی آه و افغان زن اسیر بدبخت به گوشم می رسید.»^۱



مجازات سربازان گرسنه

در سال ۱۲۹۵ هجری قمری شاه روزی به حضرت عبدالعظیم می رفت. نفرات فوج اصفهان تحت فرماندهی سهام الدوله از نرسیدن جیره و مواجب شکایت داشتند. لذا بر سر راه شاه نزدیک سربازخانه ایستادند و عریضه دادخواهی در دست گرفتند. یساوان آنها را به عقب رانده و نمی گذاشتند به کالسکه شاه نزدیک شوند. یکی از آنها سنگی به طرف یساوول انداخت. آن سنگ به کالسکه شاه اصابت کرد و شیشه کالسکه شکست. ناصرالدین شاه پس از ورود در ارک نایب السلطنه را که وزیر جنگ هم بود احضار کرد و امر داد که مرتکبان را احضار کنند. نایب السلطنه که حقوق آنها را پرداخت نکرده بود و می دانست که آن بیچارگان از شدت استیصال و گرسنگی اقدام به آن کار کرده اند و از طرفی نیز می دانست که کالسکه شاه هدف نبوده است، برای آنکه خطاکاران را از مجازات در امان دارد تدبیری به خاطرش رسید. او ده نفر از جوان ترین افراد

۱. میرزا علی خان امین الدوله، به کوشش حافظ فرمانفرمایان، زیر نظر ایرج افشار، انتشارات امیرکبیر،



سهام الدوله

آن فوج گرسنه را انتخاب کرد و نزد ناصرالدین شاه برد و امیدوار بود که شاهنشاه عدالت گستره به آن جوانان رحم خواهد کرد. ناصرالدین شاه خونسردهانه حکم داد که آن جوانان را در میدان ارک به دار بکشند.^۱

بنجامین اولین سفیر امریکا در ایران در کتاب «ایران و ایرانیان» درباره این حادثه هولناک می نویسد:

«آخرین واقعه مهمی که واقعاً عجیب و وحشتناک می باشد کمی قبل از سفر آخر ناصرالدین شاه به اروپا روی داد. این واقعه بار دیگر قیافه سهمناک و مهیب دیکتاتوری و حکومت مطلقه ایران را نشان می دهد. شاه عازم اروپا بود و قصد داشت که قبل از حرکت به زیارت حضرت عبدالعظیم برود و بدین منظور با کالسکه خود از قصر سلطنتی خارج شد و راه دروازه را پیش گرفت. سربازان ساخلوی تهران بر اثر فساد و اختلالی که در دستگاهاهی مالی دولت وجود داشت، چند ماهی بود که حقوق خود را دریافت نکرده بودند و در عسرت و مضیقه بسر می بردند. عده ای از این سربازان وقتی خبر حرکت کالسکه شاه را شنیدند تصمیم گرفتند که دسته جمعی سر راه کالسکه او بایستند و عریضه ای تقدیم کرده و شاه را مطلع نمایند که چند ماه است به آنها حقوق نداده اند. این کار آنها تازگی نداشت و معمولاً در ایران هرکس می خواست به حضور شاه تظلم نماید، سر راه او می ایستاد و عریضه خود را تقدیم می کرد. و سربازان هم همین کار را می خواستند بکنند. کسانی که مسئول عدم پرداخت حقوق سربازان بودند وقتی از اجتماع آنها مطلع شدند در صدد چاره جویی

۱. خاطرات و مشاهدات ابوالحسن بزرگ امید، از ماست که بر ماست: ص ۶۴.

برآمدند و ظاهراً افرادی از طرف آنها میان اجتماع کنندگان نفوذ کردند و کالسکه شاه وقتی به اجتماع سربازان نزدیک شد، قبل از آنکه سربازان بتوانند عریضه خود را تقدیم کنند ناگهان سر و صدا و هیاهویی بلند شد و چند سنگ از اطراف به کالسکه سلطنتی پرتاب گردید که به شیشه‌های کالسکه اصابت کرد و آنرا شکست. با آنکه هیچ معلوم نبود که سربازان این سنگها را انداخته باشند و اصولاً هیچ قرینه‌ای از یک حمله قبلاً سازمان داده شده به کالسکه شاه وجود نداشت، ناصرالدین شاه خیلی نگران شد و ترسید و فوراً دستور داد که کالسکه به طرف قصر سلطنتی برگردد. ظاهراً شاه در آن موقع یاد حمله‌ای افتاد که در سالهای اول سلطنت او افراد فرقه بابی به کالسکه اش کرده و او را مجروح نموده بودند و فکرمی کرد که این بار هم سوءقصد جدی در کار است. شاه به محض ورود به قصر دستور داد سربازانی را که پس از حادثه سنگ‌پرانی در محل واقعه دستگیر شده‌اند نزد او بیاورند. در این موقع به شاه گزارش داده شد که به احتمال قوی این سربازان با فرقه بابیها ارتباط داشته و به تحریک آنان دست به شورش زده‌اند. این گزارش که مطلقاً صحت نداشت و بدون شگ ساخته و پرداخته کسانی بود که حقوق سربازان را نپرداخته بودند، شاه را بی‌نهایت خشمگین و عصبانی کرد.

یک شاهدعینی ماجرای هولناک و تأسف آوری را که به دنبال این واقعه روی داد، برای من حکایت کرد. حیاط خارجی ارک یا قصر سلطنتی مملو از جمعیت بود. عده‌ای از آنها درباریان و همراهان شاه و عده‌ی زیادتری که به فاصله‌ی دور ایستاده بودند، مردم عادی بودند که می‌خواستند ببینند چه می‌شود. شاهدی که واقعه را برای من نقل کرد در این موقع جلوی وزارت خارجه بود که در قسمتی از حیاط

خارجی قصر قرار داشت. این شخص که می دانست چه واقعه ای روی خواهد داد، برای آنکه ناظر این صحنه وحشتناک نشود درصدد برآمد که از آنجا دور شود، ولی فرآشهای سلطنتی او را به عقب رانند و بناچار روی پلّه ساختمان وزارت امور خارجه باقی ماند و محکوم به تماشای این صحنه از فاصله نزدیک شد. صدراعظم نزدیک او ایستاده بود و سرپا می لرزید، ولی قدرت هیچگونه مداخله یا عکس العملی نداشت. گویی وجدانش به او نهیب می زد که چه واقعه ظالمانه و بیعدالتی دارد روی می دهد و خود او هم در این امر مسئولیت دارد. در ایوان مقابل او شاه تنها ایستاده بود و یک دستش را به ستون ایوان تکیه داده و با دست دیگرش سیلهای بلند خود را تاب می داد. او که بی نهایت خشمگین بود از حقیقت قضیه اطلاع نداشت و تصور می کرد که علیه وی توطئه و سوء قصد شده است و از همه مهمتر با سنگ اندازی به کالسکه هتک حرمت مقام سلطنت را کرده اند. دوازده سرباز بدبخت دست و پا بسته در حالی که سرپا می لرزیدند و رمقی در تن نداشتند، جلوی او ایستاده بودند. شاه با چشمانی سرخ از فرط عصبانیت آنها را مدتی برانداز کرد و قبل از آنکه سؤال و پرسشی بکند که چرا جمع شده و ماجرای سنگ اندازی چه بوده است، ناگهان با حرکت دست خود اشاره ای به میرغضبها کرد. دوازده میرغضب از عقب سر، یکمرتبه به سربازان دست و پا بسته حمله ور شدند، آنها را به زمین نشانند و کاردهای خود را به گردنشان گذاشته و در حضور شاه سر آنها را گوش تا گوش بریدند. یکی از این سربازان که جوانی تنومند بود، به آسانی تسلیم مرگ نمی شد و میرغضب خنجری را در سینه اش فرو برد و قلبش را شکافت.

چند روز بعد از این مجازات هولناک بود که ناصرالدین شاه به

دومین سفر خود به اروپا پرداخت، ولی خبر این واقعه خونین و اعدام دسته جمعی عده‌ای بیگناه، قبل از او به کشورهای اروپایی رسید و به حیثیت و موقعیت شاه ایران لطمه زیادی رسانید. در ضیافتها و مراسمی که به مناسبت ورود او در دربارهای مختلف اروپا داده می شد از شاه با سردی استقبال شده و همه سعی می کردند نفرت خود را از این مجازات که آن را وحشیانه می نامیدند، به طریقی ابراز دارند.^۱



بدون گردن زدن عدالت نمی شود

جنایت هولناک ناصرالدین شاه در اروپا انعکاس عجیبی داشت تا آنجا که ویلهلم اول (گیوم اول) امپراتور آلمان در هنگام مسافرت ناصرالدین شاه به آلمان رنجش و تعجب خود را از این عمل نشان داد. اما پاسخ شاه مستبد ایران بر شگفتی امپراتور آلمان افزود. مخبر السلطنه هدایت در کتاب خاطرات و خطرات خویش پس از ذکر واقعه می نویسد:

«در برلن امپراتور گیوم اول (ویلهلم اول) گوشه‌ای به آن قضیه می زند. به روایت مؤید السلطنه در موقع خداحافظی، شاه می گوید: بدون گردن زدن عدالت نمی شود.»^۲

۱. ایران و ایرانیان، س-ج-و- بنجابین، نخستین سفیر امریکا در ایران: ترجمه حسین کردبچه، انتشارات

جاویدان، تهران- ۱۳۶۳، ص ۱۳۵.

۲. خاطرات و خطرات: ص ۹۵.



زندان در عصر ناصرالدین شاه

حکومت‌های استبدادی معمولاً برای سرکوب مخالفان خود به حربۀ «تهمت، دروغ و افترا» متوسل می‌شوند. در عصر ناصرالدین شاه نیز چنین وسیله‌ای برای از بین بردن هر انسانی که سخن از حقوق انسانی مردم ایران می‌گفت، بکار می‌رفت.

حکومت ناصرالدین شاه با توجه به احساسات مذهبی مردم ایران به مخالفان خود معمولاً تهمت بابی بودن می‌زد. متهمان اغلب فرصت دفاع از خود و رفع اتهام نمی‌یافتند. آنان در زیر شکنجه‌های هولناک و یا زندگی در زندانهای مدهش آن زمان مجبور می‌شدند به گناهمانی اعتراف کنند که هرگز در زندگی مرتکب نشده بودند.

کارلاسرنا بانوی ایتالیایی که در آن زمان به ایران آمده بود دربارهٔ زندانهای ناصرالدین شاه می‌گوید:

«در این فصل که سخن از آداب و خلقیات ملت‌ی است، کوشش من به عنوان یک سیاحتگر بیطرف بر آن است که آنچه را که به نظرم رسیده است با صداقت بیان کنم. بنابراین ضروری است که خوب و بد و درست و نادرست و زیبا و زشت، هریک در آن جایی داشته باشد. من در خانه‌های شخصی تهران زندانهایی دیده و شاهد صحنه‌هایی بوده‌ام که اگر آنها را نقل کنم به گزافه‌گویی و کتمان حقیقت متهم خواهم شد.

زندانها اقسام مختلف دارند، اما شرایط همگی آنها رقت‌انگیز

است. اکثر زندانها خصوصی و در خانه اعیان و مالکان بزرگ است. یک شخصیت والا اگر در خانه خود زندان نداشته باشد و در برخی موارد شخصاً اجرای عدالت نکند، مادون طبقه خویش قرار گرفته است. در نتیجه، هر صاحبمقامی مدعی است که حق دارد در خانه خود و تحت نظارت نوکران خویش مجرمان را به چوب ببندد و زندانی کند. این خدمت را برای زیردستان و دوستان و آشنایان خود نیز انجام می دهند. این حق در همه جای کشور شناخته شده است و اجحافی واقعی است که بر اثر کثرت استعمال، تحمّل آن برضعفا دشوار نیست.

در زندان حاکم تهران زندانی از همه جا بیشتر است. این زندان در زاویه ای از یکی از راسته بازارها که به خاطر محلّش چهارراه «چهارآب» نامیده می شود واقع است. هنگام روز زندانی در حالی که زنجیری بر گردن و دستها و پاهایش بسته شده است در سردابه ای دیده می شود. شب هنگام آنها را به تیری چوبی می بندند بطوری که نمی توانند جُنب بخورند. این زندان به شخصی عادی اجاره داده شده است. زندانیان که دولت بدانها غذا نمی دهد، پول غذای خود را به اجاره دار می دهند که خوراکی برای آنها تهیه و سودی برای خود منظور می کند. چون یکی از صفات ایرانیان دادن صدقه و احسان به دیگران است، بسیاری از عابران چند شاهی در دست زندانیانی که بیشترشان بیگناه و کمتر تبهکارند می اندازند. اشخاص زیادی بی آنکه دعوایی علیه آنها اقامه شده باشد یا محاکمه ای شده باشند برای هیچ، توقیف می شوند و به همین شیوه در زندان بسر می برند و در مدت توقیف هرگونه تنبیهی درباره آنها مجرا می گردد. با این حال، زندگانی این گروه در مقایسه با زندانیانی که در

سیاهچالهای دربار که آنها را «انبار» می نامند، بسر می برند، بمراتب شیرین تر است.

در آنجا زندانیان بر حسب جنایتی که مرتکب شده اند در گروههای پنج شش نفری به یکدیگر بسته اند و زنجیرهایی آنچنان سنگین بر گردن، سینه و پا دارند که به زحمت آن را تحمل می کنند. گاهی یک زندانی را بتنهایی به حلقه ای که به دیوار کوبیده است می بندند. توقیف زندانی هیچگاه مدت معینی ندارد. ابنان که حشرات کثیف بدن آنها را می خورند و جز قطعه نانی و کوزه آبی در اختیارشان نیست غالباً از گرسنگی از پا درمی آیند. بیشترشان که بر سنگفرشی مرطوب افتاده اند و از نور آفتاب محرومند و هوایی عفن را استنشاق می کنند، مرگ را که غالباً بزودی به سراغشان خواهد آمد، برای خود رهایی می دانند. بیشتر اوقات جز اجساد بی جان به بند کشیده شان از زندان خارج نمی شود.

شکنجه ها و تنبیهاتی که معمولاً به اجرا گذاشته می شود سه قسم است:

۱. چوب زدن بر کف پا که برای جرائم مختصر از قبیل مستی و ضرب و شتم و مرافعه اعمال می شود.
 ۲. زندانی کردن در «انبار» شاه که در برابر سوء قصد به شاه و قیام علیه دولت یا جرائم بزرگ دیگر اعمال می گردد.
 ۳. بریدن سریا دست در برابر دزدی با سلاح و حمله شبانه به مکانها یا افراد و شکستن در خانه ها یا مغازه ها یا جنایات دیگر.
- با اینکه دولت ایران برای احترام به حقوق بشر دو قرارداد با دولتهای قدرتمند اروپایی امضا کرده است، مفاد هیچیک از آنها را به موقع اجرا نمی گذارد.

در این کشور که مردم آن ملت‌های متمدن را قابل نمی دانند بلکه حقیر می شمارند، هنوز بردگی و شکنجه همچون دوران تفتیش عقاید رواج دارد. اهتمایی که نمایندگان سیاسی دول اروپا در اینگونه امور به خرج می دهند و تذکرات آنان به دولت ایران که اغلب اوقات در موقعیتهای بی ارزش و هنگام عقد قراردادهای یا حدوث حادثه مهمی در مشرق زمین است، بندرت سودمند افتاده است. و به نظر می آید که آنان نیز با سکوت در برابر اجحاف و ستمهای وحشتناکی که روزمره در این کشور اعمال می شود مشوق دولتیانند.

غالباً بیگناهان را به چوب می بندند که اطلاعاتی از آنها به دست آورند. تنبیه شونده پرحوصله به فلک^۱ بسته می شود و با چوبهای باریکی که تعدادشان قبلاً معین شده و غالباً چند صد عدد است به کف پاهای او می زنند. دژخیمان چوبی را بعد از چوب دیگر به پای او خرد می کنند. بعد از این شکنجه وحشتناک که مردان بسیار قوی را نیز فلج می کند، مضروب را مدهوش و خونین به زندان یا خانه اش منتقل می کنند. گاهی مجرم را در کوچه ای کنار

۱. فلک از دوچوب دراز تشکیل شده است که با دوچوب دیگر که عمود بر آنها است به یکدیگر متصل گردیده و جمعاً مربع مستطیلی را تشکیل می دهند. کسی را که می خواهند فلک کنند سرش را در یک طرف و پاهایش را در طرف دیگر می بندند. دو دژخیم فلک را در هوا نگاه می دارند و در همین حال دو نفر دیگر با چوب به کف پای مجرم می زنند که بسیار دردآور است بطوری که بعد از اتمام شکنجه، فلک شده قدرت راه رفتن ندارد. اگر مجرم پولی داشته باشد، دژخیمان با گرفتن پیشکشی از او ضربه‌ها را آرام‌تر می زنند و بعد از هر ضربه، چوبی را که قاعدتاً باید آنقدر بکار برند تا خودبخود بشکند، خود شکسته و عوض می کنند. دژخیمان از این طریق ثروت بسیاری گرد می آورند بطوری که بسیاری از آنها مالدارند. حتی شخصیتهای والا هم از فلک معاف نیستند. دیری نمی گذرد که یکی از منشیان صدراعظم را که مردی عالم و خوش مشرب است و تحصیلات خود را در اروپا به پایان رسانیده است، به سبب آنکه مستقیماً بدون مراجعه به شاه عریضه نوشته بود فلک کردند. (کارلاسرنا)

دیواری می‌گذارند و عابران ترحمماً وی را به خانه اش می‌رسانند. چون چوب زدن امتیازی نیست که به دولت اختصاص داشته باشد و هرکس می‌تواند آن را اِعمال کند، بسیاری از اربابان، نوکران خود را در برابر کوچکترین خطایی به چوب می‌بندند. بسیاری از ایرانیان بر اثر فلک شدن مرده و نابود شده‌اند. اما اروپائیان نه تنها از نفوذ خود برای قطع این نوع ستم استفاده نمی‌کنند، بلکه خود نیز به اجرای آن پرداخته و جرمی مضاعف مرتکب می‌شوند، زیرا به موجب قانون از بکار بردن تنبیه ایرانیان ممنوعند. شکنجه‌های عجیب و غریب دیگری نیز مرسوم و رایج است.

چند سال پیش شخصی را که محکیم به مرگ شده بود زنده و در حالی که فقط سرش از خاک بیرون بود در گودالی فرو کردند. این شخص که دادن کمترین غذایی را نیز به او ممنوع کرده بودند بعد از چند روز و با تحمل غذایی وحشتناک جان سپرد.

در سال ۱۸۷۴ (۱۲۹۱ ه. ق.) که غله در تهران گران شده بود، نانوایان قیمت نان را بالا بردند و کارگران که در آن زمان سخت بینوا بودند به صدا درآمدند. حاکم شهر فرآشان خود را به خانه رئیس صنف نانوایان فرستاد و او را به دارالحکومه جلب کرد. آنگاه به دستور او برای عبرت دیگران تنور نانوائی را همانگونه که برای پختن نان گرم می‌کنند آتش کردند و رئیس صنف را زنده در تنور انداختند. در نتیجه دیگر نانوائیان از قیمت نان کاستند.

من خود در بازار تهران شاهد عملی واقعاً وحشیانه بودم. فرآشان حکومت لاله گوش قصابی را به سبب تقلبی ناچیز به پیشخوان دکانش میخ کرده بودند. بیچاره در حالی که فرزندش در کنارش ایستاده بود و برایش صدقه جمع می‌کرد، تمام روز را در این حالت

ماند تا آنکه هنگام غروب آفتاب آزادش کردند.

و در یک کلمه، هیچ نوع درندگی و مثله کردنی نیست که به عنوان تنبیه در برابر جرمی هرچه کم اهمیت تر مرتکب نشوند. گاه در بازار اشخاصی دیده می شوند که زنجیر گران بر گردن دارند و از سوراخی که در غضروف بینی آنها ایجاد کرده اند نخی گذرانیده اند و شاگرد ذرخیمی آنان را برای گدایی دکان به دکان می کشد. عجب آنکه این تنبیه به سبب فروختن جنس تقلبی است! واقعاً چه معجون عجیبی از درندگی و توحش و ترحم و بشردوستی!

وقتی دیگر، ذرخیمان را می بینید که بینوایی را که می خواهند دستش را ببرند با خود این سو و آن سومی کشانند. پس از آنکه دستی را از مچ بریدند برای آنکه زخم التیام یابد آن را در روغن جوشان فرو می برند. کسانی که بدین ترتیب دستشان قطع می شود بندرت جان سالم بدر می برند. با کمترین قانون شکنی، بینی یا گوش اشخاص را می بُرند. در ایالات دوردست که حکام استقلال بیشتری دارند و مالک جان و مال زیردستان خود هستند و هرگونه قانون بشری و عدالت را زیر پا می گذارند، کندن یک یک موی ریش اشخاص تنبیهی رایج است.

شاهزادگانی از خانواده شاهی که برای پادشاه وقت خطرناک تشخیص داده شوند شکنجه ای مخصوص دارند. ابتدا با مالیدن شقیقه آنان به شیوه ای مخصوص، در چشمها انقلابی پدید می آورند که موجب هرچه بازتر شدن مردمک می شود. آنگاه ذرخیم با فشاری سخت که با انگشت بزرگ زیر شقیقه وارد می کند چشم را از کاسه درمی آورد و سپس با کاردی اعصاب آن را می برد. قلم را نگاه می دارم... زیرا از بیان اینهمه درنده خوئی که قلب آدمی را به درد

می آورد عاجز است. آیا می شود باور کرد که همه این جنایات و ستمگریها در روزگار ما و در کشوری بوقوع می پیوندد که با اروپا مرتبط است و سفیرانی از ملل بزرگ مسیحی و متمدن مانند فرانسه و انگلیس و اتریش و روسیه از دولت آن اعتبارنامه گرفته اند؟^۱



استنطاق حاجی مبارک

در حکومت‌های استبدادی زمانی که دیکتاتور خشمگین شود قانون و مقررات و گردن نهادن به شرع و عرف، معنا و مفهومی ندارد. جریان استنطاق و سپس مجازات حاجی مبارک بخوبی این حقیقت را در عصر ناصرالدین شاه آشکار می کند. عبدالله مستوفی درباره این حادثه می گوید:

«اما واقعه حاجی مبارک که من با یک واسطه (آقای موسی رئیس) از غلامحسین خان صدیق السلطنه، زیندارباشی ناصرالدین شاه، در اینجا ذکر می کنم این است که شاه بعد از صدارت میرزا آقاخان از تهران به قم می رفت که از آنجا از راه همدان به کردستان و از آنجا به تبریز برود. در منزل حوض سلطان، دوّم منزل تهران به قم، اردو زده بود.

سرپرده‌های شاه در مسافرت دارای دو قسمت بود که یکی مخصوص حرمخانه و دیگری به بیرونی تخصیص داشت و بین این دو قسمت، حیاطی از تجیر (پرده حایل) می ساختند که فاصله بین بیرون

۱. مردم و دیدنیهای ایران. سفرنامه کزلاسرین، ترجمه غلامرضا سمیعی: نشر نو، تهران، ۱۳۶۳،

و اندرون باشد. اول شبها که هوای آزاد مطلوب بود. بخصوص در فصل گرما. این حیاط اکثر محلّ توقف شاه واقع می گشت.

سر شب، شاه در این حیاط فاصله بین بیرون و اندرون نشسته بود. جمعی از درباریان هم شرفیاب بودند. شاه به عادت خود زودتر به قسمت حرمخانه رفت که شام بخورد و راحت کند، ولی دربارها که خیال داشتند قدری از شب را به تفریح بگذرانند، با هم قرار گذاشتند به چادر پاشاخان امین الملک بروند. حاجی مبارک خواجه باشی که واقعاً وزیر تراش و کمتر کاری در دربار اتفاق می افتاد که بدون مداخله او بگذرد نیز با سایرین به چادر امین الملک رفت. برای وقت گذرانی تخته نرد و آس بازی براه افتاد. یحیی خان پسر میرزا نبی خان، که از مقرّبان درگاه بود، با حاجی مبارک همبازی شد. کاکا قدری نوشابه زیاد خورده بود و در سر کم و زیاد و پس و پیش بازی بر خلاف حق می خواست حرف خود را به کرسی بنشانند. یحیی خان که نه به قدر حاجی مبارک نوشابه خورده بود و نه به قدر او به تقرّب خود اطمینان داشت و زورش از او کمتر و عقلش از او بیشتر بود، محقق بودن خود را با ملایمت به عرض آغا باشی رساند. کاکا از این تهور یحیی خان از جا در رفت و کار را از درشت گویی به فحاشی رساند. اگرچه یحیی خان متانت به خرج می داد و دهن به دهن او نمی گذاشت، با وجود این، آتش خشم کاکا آن به آن بالا می گرفت تا بالاخره قمه خود را از کمر کشید و به پیشانی یحیی خان فرود آورد. یحیی خان در غلغله، ولی کاکا همچنان حماسه خوانی خود را ادامه می داد و می گفت هر کس به این... نزدیک شود و بخواهد او را به حکیم و دوا برساند، به روز او مبتلا خواهد شد. پاشاخان دانست که جز عرض به شاه هیچ چیز جلوی

هتاکي اين سياه برزنگين^۱ را نمي گيرد، ناگزير برخاست و خود را به سراپرده رساند.

غلامحسين خان صديق السلطنه مي گويد: من غلام بچه و در يکي از غلام گردشهاي پوشهاي سلطنتي خوابيده بودم. يکوقت متوجه شدم که يکي نوک پا به پاي من زد. سر برداشتم ديدم شاه است، برحاستم. خدمتکاري که شمعدان در دست داشت، شمعدانش را به دست من داد، جلوي شاه کشيده و به حياط تجيري آمديم. پشت سر ما همان خدمتکار صندلي شاه را آورد و گذاشت. شاه نشست و من هم شمعدان را جلوي شاه گذاشتم. پاشاخان امين الملک نزديک آمد و مطلب را عرض کرد. شاه به من امر کرد رفتم چند نفر و از جمله فزاشبashi را بيدار کردم، آمدند. کم کم شمعدانهاي سرشب روشن و دربار به تمام معني قائم گشت.

اول امري که شاه صادر نمود گرفتن حاجي مبارک و رساندن حکيم به يحيي خان بود. سپس تحقيقات مقدماتي را چه از پاشاخان و چه از سايرين تکميل کرده امر به احضار کاکا داد. حاجي مبارک را به حضور آوردند. گرفتاري، اثرنوشابه را از سرش برده بود. همين که وارد محوطه شد، دويد و خود را به پاي شاه انداخت. ما اسم ديگري براي حاجي مبارک نمي دانستيم، ولي او پاهای شاه را مي بوسيد و مي گفت: «قربان! من صديق توام. مرا تصدق کن!»
 شاه او را از خود دور و استنطاق را شروع کرد. حاجي مبارک چون عقلش به کله اش برگشته بود، مي خواست وانمود کند که شروع

۱. من محلي که به اسم «برزنگ» باشد در جغرافيه نخوانده و نمي شناسم، مع هذا به کاکاهاي که مي خواستند آنها را موهون کنند برزنگي مي گفتند. شايد اين لقب ک کاسيه از زنگي مشتق شده باشد و عوّه زنگي را برزنگي کرده باشند. (عبدالله مستوفي)

به پیرخاش از طرف یحیی خان بوده است که با مواجهه با حاضرین مجلس، خلاف گفته او ثابت و مسالمت یحیی خان مسلم گشت. شاه امر به اعدام او داد. فرّاشبازی ایستاده بود و مأمورین غضب او هم پشت تحیرها بودند. به اشاره فرّاشبازی به فاصله چند دقیقه سر کا کا در جلوی شاه بر زمین افتاد. شاه بدون اینکه دیگر با هیچکس حرفی بزند راه اندرون راپیش گرفت، در حالیکه من شمعدانم را در جلوی او می کشیدم.

فردا صبح که اردو از حوض سلطان به پل دلاک رفت یک قبر در کنار اردو و دو تا سنگ بر سر این قبر باقی ماند که اهالی اردو آنچه کردند سگها را از سر قبر جدا کنند و همراه ببرند، میسرشان نشد. این قبر مال حاجی مبارک و این سگها هم سگهای شکاری او بودند. می گویند تا چندین روز بعد هم سگها از سر قبر او جدا نشده بوده اند. امروز حوض سلطان وجود ندارد و دریاچه قم این منزلگاه و مقداری از راه بالا و پایین آن را فرا گرفته است. در شصت سال قبل امین السلطان راه جدیدی به دست آقا باقر سعدالسلطنه یکی از منسوبان خود ساخت و حسن آباد را به جای کنارگرد و علی آباد را به جای حوض سلطان و منظریه را به جای پل دلاک، آباد کرد و قنوات و کاروانسراها و عماراتی در آنها احداث نمود. ولی چون این راه از راه سابق دو سه فرسخ دورتر بود، چهار وادارها دست از راه قدیم نمی کشیدند و راه جدید با ارباب روی و راحت و رفاهی که پیدا کرده بود، دایر نمی شد. سابقاً برای اینکه رودخانه شور، حوض سلطان را زیر نگیرد، سدّی در نقطه ای از مجرای آن ساخته بودند، ولی در این وقت که وجود حوض سلطان گذشته از بی مصرفی مُخل هم شده بود و به آبادی راه جدید صدمه می زد، ناگزیر سدّ مجرای رودخانه

محکوم به خرابی شد. آب رودخانه، حوض سلطان و مقداری از راه بالا و پایین را زیر گرفت و چهاروادارها با کمال افسوس آن راه را واگذاشتند و راه جدید دایر گشت. مسلماً اگر این بلا بر سر حوض سلطان نیامده بود، امروز هم پیرمردی در آنجا یافت می شد که قبر حاجی مبارک را به مسافرین نشان بدهد و از گفته پدر و جدش، سرگذشت سگهای او را با اغراقهای دهاتی خود برای عابرین بیان کند. چهارپنج سال بعد از زیر آب رفتن حوض سلطان و قبر حاجی مبارک یعنی در ۱۳۰۹ قمری، یحیی خان مشیرالدوله هم که اثر دیگر بدمستی این شب کاکا را در پیشانی داشت، بدرود زندگی گفت و به خاک رفت و از ضارب و مضروب جز افسانه ای باقی نماند.»^۱



شاه به شکایات مردم رسیدگی می کند!!

غارت مردم بی پناه و محروم ایران در تمام طول سلطنت ناصرالدین شاه بوسیله حاکمان او ادامه داشت. ظلم و ستم حکام فرومایه در اغلب شهرهای ایران از حد گذشته بود و نامه های دادخواهی مردم به شاه شهوتران و بی خبر از اوضاع، نتیجه ای نداده بود. مردم کرمانشاهان که از مظالم حاکم آن ناحیه جانشان به لب رسیده بود، در سال ۱۲۸۷ قمری که ناصرالدین شاه از طریق

۱. عبدالله مستوفی، شرح زندگانی من: کتبخانه زوار، چاپ دوم، ج ۱، ص ۳۸۹.

کرمانشاه به کربلا می رفت سر راه او را گرفتند و فریاد اعتراض برآوردند و از مظالم عمادالدوله حاکم شکایتها کردند. ناصرالدین شاه خود درباره این دادخواهیها و رسیدگی به این شکایتها در خاطرات سفر خود به عتبات می نویسد:

«... بعد به کالسه نشستیم. در بین راه جمعی کسبه شهری به هیئت اجماع ایستاده فریاد می کردند. معلوم شد عرایض سابق خود را اعاده کرده از عمادالدوله شکایت می کنند. با اینکه چند روز در اصلاح امر کرمانشاهان و تسویه فقراتی که سبب شکایت رعیت بود قرارها داده و رنجها برده بودم، این تجدید عرض و تظلم را فتنه جویی و هنگامه طلبی صرف دیده خیلی کج خلق شدم. گفتم همه را به حبس بردند و این کج خلقی از روی کمال حقانیت [!] بود که از هر جهت راه شکایتی برای این اشخاص نگذاشته بودم. بعد از تعیین پیشکار معتبر و رفع بعضی بدعتها و اجرای پاره ای تنظیمات و جلای اشخاصی که باعث جور و تعدی بودند، دیگر به رعیت حق داده نشده است که به تحکم، عزل حاکم از دولت بخواهند و تا این درجه مایه زحمت شوند. گفتم یک دو روز برای تأدیب و رفع شیطنت در حبس بمانند.»^۱



دست انتقام روزگار

حاکمان عصر ناصری که از هیچ ظلم و ستمی نسبت به مردم خودداری نمی کردند، گاه دچار انتقام روزگار می شدند.

۱. سفرنامه عباس ناصرالدین شاه فاجاره. به کوشش ایرج افشار. انتشارات عطار. تهران. ۱۳۶۳.

سلطان عبدالحمید میرزا فرمانفرما (ناصرالدوله) در سال ۱۲۹۹ قمری به حکمرانی ایالت کرمان منصوب گردید و تا سال ۱۳۰۹ قمری در این مقام باقی بود. شیخ یحیی احمدی کرمانی می نویسد:

«حالات این شاهزاده غریب و عجیب و... دارای کمالات و فضایل بود، ولی بسیار جلف و متهور. گاه در جواب سلام ناسزا می گفت و گاهی دشنام دهنده را خلعت می بخشید. وقت بودیگناه، مجرمی را بکشتی و گاه از خطای مقصر مجرمی درگذشتی.»^۱

ناصرالدوله فرمانفرما در موقع تصدی ایالت کرمان چندین سفر به بلوچستان می رود و در یکی از این مسافرتها چند تن از سرداران بلوچ منجمله سردار حسین خان را دستگیر و با غل و زنجیر تحت الحفظ روانه کرمان می کند.

باستانی پاریزی در مورد وی می گوید:

«روایتی شنیدم که پسر خردسال سردار حسین خان نیز با پدر زندانی و در زیر یک غل بودند. طفلک در زندان مبتلا به بیماری دیفتری می شود. سردار بلوچ هرچه التماس و زاری می کند که بچه بیمار را از زندان مستخلص نمایند شاید بهبود یابد نتیجه نمی دهد. آخوند ملا محمد صالح نیز که واسطه تأمین او بوده است و سردار به اطمینان او تسلیم شده بود، اقدام مؤثری نمی کند. سردار به افضل الملک متوسل می شود. افضل نزد فرمانفرما می رود و وساطت می کند. نتیجه نمی بخشد. سردار حاضر می شود پانصد تومان از تجار کرمان قرض و به حاکم تقدیم کند که کودک بی‌نوا را از پیش چشمش بیرون ببرند. افضل این مطلب را نیز به فرمانفرما می گوید.

۱. حسین سعادت نوری، ظل السلطان: نشرات وحید: ص ۲۸۲.

فرمانفرما نمی‌پذیرد. افضل می‌گوید: آخر خدایی هم هست و پیغمبری هست. ظلم است که پسری در کنار پدر در زندان نرسد. اگر پدر گناهکار است پسر که گناهی ندارد.

فرمانفرما جواب می‌دهد: در باب این مرد چیزی نگو که فرمانفرمای کرمان انتظام مملکت خود را به پانصد تومان رشوه سردار حسین خان نمی‌فروشد.

و همان روز طفل معصوم در برابر چشمان اشکبار پدر جان می‌دهد. اتفاقاً دو سه روز بعد یکی از پسرهای فرمانفرما به ديفتری دچار می‌شود. هرچه اطباً جهد می‌کنند سودی نمی‌بخشد. به دستور فرمانفرما پانصد گوسفند در آن روزها پی در پی قربانی می‌کنند و به فقرا می‌بخشند، اما افاقه نمی‌شود (نتیجه‌ای نمی‌دهد) و کودک جان می‌دهد.

فرمانفرما به قول احمد علی خان وزیری مؤلف تاریخ مفصل کرمان «در آن اوقات در حُرُنِ نونِ حال خانواده بسر بردی و هیچ روز و شب نیارمیدی». افضل که ندیم فرمانفرما بوده از در وارد می‌شود. فرمانفرما با حالی پریشان و اندوهگین به صدای بلند به گریه افتاده فریاد می‌زند: افضل الملک! باور کن که خدایی نیست، پیغمبری نیست، هیچ کس نیست والا اگر من، پیرمرد قابل ترحم نبودم و دعا‌های شبانگاهی من کاری نبود، لاقلّ به دعای فقرا و فدیة (قربانی) این پانصد گوسفند و نذورات می‌بایست فرزند من نجات یابد.

افضل در حالی که فرمانفرما را دل‌داری می‌داد گفت: حضرت! این فرمایش را نفرمایید، [زیرا] که هم خدائی هست و هم پیغمبری هست و بالاخره کسی هست. اما بدانید که فرمانفرمای جهان نیز

انتظام مملکت خود را به پانصد گوسفند رشوه ناصرالدوله نمی‌فروشد.
آنگاه هر دو نشستند و لحظه‌ای بهم نگریستند و زارزار
گریستند.»^۱



سفرای دولت از گدایان فرنگستان پست تروبی اعتبارتر بودند

مورخان عصر ناصرالدین شاه و کسانی که بعد از وی به طرفداری
از این شاه شهید(!) مقاله نوشتند پیوسته از امنیت و ثبات و آرامش
عصر ناصری سخن می‌گویند. اما گاه می‌شد که حتی نزدیکترین
افراد به مقام سلطنت در هنگام رسوا کردن رقیب و تعریف از خود،
حقایقی از اوضاع اسفبار شهرها را فاش می‌ساختند که در اینجا
نمونه‌هایی از آن را می‌خوانیم:

میرزا حسین خان مشیرالدوله که از سال ۱۲۸۷ تا ۱۲۹۰ قمری
صدراعظم ایران بود و لقب سپهسالار اعظم یافت پس از هیجده ماه
صدارت، مورد حسد و دشمنی بسیاری از درباریان قرار گرفت. وی
که صدارت خویش را در خطر دید نامه مفصلی به شاه نوشت و از
غارت درباریان سخنها گفت. وی ابتدا از وضع مردم قبل از صدارت
خویش سخن می‌گوید و می‌نویسد:

«... بر خاکپای مبارک که معدن انصاف و عدالت و مرحمت
می‌باشند[!!] از همه بیشتر واضح است وقتی این خدمت جلیل

[صدارت] را به فدوی ذلیل سپردید که جمیع اعیان و ارکان دولت بقا و دوام دولت را در ایام معدوده می دانستند و هر روز منتظر ایقاع اختلال (بوجود آمدن اختلال) و متلاشی شدن جسد دولت بودند، چنانچه قبله عالم روحنا فداه را دعوت به ترک تهران و مسافرت مازندران می کردند و خود این عمل اگر خدای نکرده بوقوع می رسید بنفسه موجب اختلال بزرگی می گردید. همچنین سایر شعب دولت بقدری مختل و پیریشان بود که بصیرت همایونی را آنقدر وسیع و کافی می دانم که ذکر آنها را تجویز نخواهم کرد.

خزانه دولت بقدریک دکان صرافی اعتبار نداشت و بروات دولت را به قیمت نازلی بیع و شری کرده از اعتبار می انداختند تا صاحب برات یأس کلتی حاصل کند و ارزان بفروشد و مقصود خودشان بعمل آید. [در نتیجه] در هر سالی سیصد چهارصد هزار تومان برات در دست مردم می ماند.

سفرای دولت از گدایان فرنگستان پست تر و بی اعتبارتر بودند. قشون دولت از بابت نرسیدن جیره و مواجب از عمله های شهری رذل تر و پست تر بودند...»

سپهسالار اعظم در بخشی دیگر از این نامه تاریخی پس از برشمردن غارت هولناک نزدیکان شاه و البته رقیبان خود می نویسد: «فدوی خانه زاد می بینم اگر وضع به سابق برود عنقریب [کشور] متلاشی شده همه به اسارت خواهیم افتاد. آنها کور هستند و از این عوالم اطلاع ندارند. می گویند مال دولت را بسرقت باید برداشت و خرج گچ بری [خانه هایشان] کرد و لذت برد...»^۱



وقتی که حکومت خود اجازه چاپیدن می دهد

یکی از خفیه نویسان انگلیس در گزارش مورخ اول محرم ۱۲۹۳ از فارس می نویسد:

«دیگر آنکه از قرار مسموع الواط و اشار محله دشتاب و محله کازرون که دو محله از محلات قصبه جهرم می باشد، مدتی با هم خصومت و جدال ورزیدند. از منازعه محلین بر مخلوق جهرم عرصه تنگ می شود. مراتب را به جناب جلالت مآب اجل فرمانفرما عارض می شوند. جناب معظم الیه هم نواب شاهزاده مهدی قلی میرزا سهام الملک را که در داراب بوده مأمور می نمایند که برود اشار و الواط جهرم را بگیرند و در نظم آنجا کوشش نمایند. حسب الامر نواب، مهدی قلی میرزا با جمعی سوار بهارلو و سرباز می روند. با ورود نواب معزی الیه به جهرم، مخلوق یک محله کازرون جهرم در خفا عریضه به نواب شاهزاده مهدی قلی میرزا عرض می نمایند و در جزو پیشکش، به جهت ایشان تعیین می کنند که نواب مهدی قلی میرزا حکم چاپیدن محله دشتاب را به آنها بدهد.

چون اشار محله دشتاب فرار نموده می روند، نواب معزی الیه چند نفر از قبیل صدر جهرمی و شیخ الاسلام و یک دو نفر تاجرو معتبرین آن محل را به حضور خود می طلبند. پس از تحقیقات این چند نفر را در حبس خود نگاه می دارند و در جزو حکم می دهند که محله دشتاب را بچاپند.

خلق محله کازرون جهرم با سوار بهارلو و سرباز غفلتاً یورش به محله دشتاب می آورند و می ریزند به خانه های آنها و اموال و اسباب آن محل را نهب و غارت می نمایند و صدمه بسیار به خلق آن محل می زنند به قسمی که زیر جامه از پای زنها بیرون کشیده بودند. از قرار مسموع قریب بیست طفل از واهمه و خوف جان می سپارند. چنانچه می گویند، بی عصمتی هم نموده بودند.»^۱



استبداد حوصله رسیدگی ندارد

در زمان ناصرالدین شاه زمانی در مورد جلو و عقب رفتن دو تا از دسته های عزاداری ایام محرم کار به زد و خورد کشید و در این زد و خورد عده ای مجروح شدند. جریان این قضیه را بالیستی از اسامی گردانندگان دو دسته عزادار به ناصرالدین شاه گزارش دادند تا در مورد میزان محکومیت هر کدام از آنها حکمی صادر کند.

ناصرالدین شاه به جای تحقیق و رسیدگی نگاهی به اسامی انداخت و سپس احکام عجیبی صادر کرد که در تاریخ قاجار به «عدل ناصری» (!!) معروف شده است. وی دستور داد که همه آن افراد را با زندان و شلاق مجازات کنند، اما آنهایی که یک اسم داشتند کمتر از کسانی که دو اسم داشتند مجازات شدند.

۱. وقایع اتفاقیه. مجموعه گزارشهای خفیه نویسان انگلیس در ولایات جنوبی ایران از سال ۱۲۹۱ تا ۱۳۲۲ قمری. به کوشش سعیدی سیرجانی: نشر نو، تهران- ۱۳۶۱، ص ۴۶.

عبدالله مستوفی در توجیه این حکم می نویسد:
 «شاه کهنه کار خوب فهمیده بود که اشخاص یک اسمی مثل تقی و نقی و حسن و حسین غیر از اشخاص دو اسمی مثل عبدالله بی غم و باقر بی خون و اکبر بلند و علی نیزه ای و حسین ببری و مهدی گاوکش هستند. دستۀ اخیر [یعنی دو اسمیها] از مبرزین داشهای محلّ می باشند و البتّه دستۀ یک اسمیها که چندان مداخله ای در این زد و خورد نداشته اند! [!] نباید بقدر دو اسمیها مجازات شوند. استبداد حوصله رسیدگی ندارد و کلیه احکام آن برای جلوگیری از وقوع [حوادثی] نظیر [این حادثه] است نه برای مجازات دادن به اندازه جرم.»^۱



امروز بنا بود شاهزاده‌ها پول بردارند در حضور همایون قماربازی شود

ناصرالدین شاه به قماربازی هم بی علاقه نبود. البتّه هرکس و ناکسی اجازه نداشت که با اعلیحضرت قدر قدرت قماربازی کند. اغلب، شاهزاده‌های بسیار ثروتمند قاجار نظیر حسام السلطنه و معتمدالدوله اجازه می یافتند که با ایشان قماربازی کنند. اعتماد السلطنه در یادداشت‌های روز ۲۵ ذیحجه ۱۲۹۸ خود می نویسد:

۱. عبدالله مستوفی، شرح زندگانی من، ج ۱، ص ۲۷۹.

« امروز بنا بود شاهزاده‌ها پول بردارند در حضور همایون قماربازی شود. »

و چون دو تن از شاهزادگان، حسام السلطنه و معتمدالدوله حاضر به قمار نشدند به این بهانه که مگه رفته اند و از معاصی توبه کرده اند، شاه دلخور شد و آنها را به سواری احضار نکرد، اما روز بعد:

« بعد از نهار شاهزاده‌ها را که حسام السلطنه و معتمدالدوله و محمد امین میرزا باشند احضار فرمودند، بازی شد. »

البته ثروت حسام السلطنه و محمد امین میرزا به پای ثروت عظیم معتمدالدوله نمی رسید. فرهاد میرزا معتمدالدوله سالها حکومت نواحی وسیعی نظیر کردستان، خوزستان، لرستان، همدان، فارس و نواحی دیگر را در دست داشت و از راه غارت مردم ثروتهایی عظیم به دست آورده بود.^۱

اعتماد السلطنه راجع به وی در یادداشت روز ۱۵ ذیقعدۀ خود می نویسد:

« منزل آدم، شنیدم حاجی معتمدالدوله فرهاد میرزا روز سه شنبه ۲۱ ذیقعدۀ ۱۳۰۵ مرحوم شد. این شاهزاده مرد بزرگی بود، اما خوش قلب نبود. از خودش شنیدم به شاه عرض می کرد ۶۰۰ آدم کشته ام. حکومت‌های بزرگ کرد از قبیل عربستان (خوزستان) و کردستان و فارس. مکنت زیادی اندوخته. ممکن نبود در عریضه ای که به شاه می نوشت از کسی بد نگوید. شاهزاده سوادى داشت. اکثر تألیفات او هست. مبالغی مخارج صحن حضرت جواد(ع) [در کاظمین] نمود. قریب دویست هزار تومان می گویند. از این بنا

۱. برای آگاهی از زندگی معتمدالدوله رجوع کنید به شرح حال رجال ایران: ج ۳، ص ۸۶.



معتمد الدولة

مکننت او معلوم می شود.»

آقای مهدی بامدادپس از بیان شرح حال وی می نویسد:

«نگارنده در یکی از سفرهای خود به عتبات عالیات در سال ۱۳۲۴ خورشیدی روزی راجع به مخارجی که معتمدالدوله برای بنای صحن کاظمین نموده با شیخ علی کلیددار حرم کاظمین پسر شیخ عبدالحمید مذاکره به میان آمد. او می گفت به موجب صورتی که من دیدم و به خاطر دارم، فرهادمیرزا مبلغ یکصد و بیست هزار لیره خرج کرده و اگر هر لیره را به مظنه آن زمان ۳۰ ریال حساب کنیم می شود ۳۴۰ هزار تومان و به موجب اظهارات خود فرهادمیرزا که به ناصرالدین شاه نموده، در مدت حکومت خود ۶۰۰ نفر را کشته و در جایی نیز دیده شد که در حکومت فارس ۷۰۰ دست بریده است و البته بدیهی است که با این کشت و کشتار و دست بریدن‌ها مردم بالطبع مرعوب شده و او به جمع آوری مال و مکننت زیاد می پردازد و بعد می رود حداقل سیصد و اندی هزار تومان در خارج از مملکت خود برای احداث صحن کاظمین خرج می نماید.»^۱



سربازان هم جزء مردم هستند
و برضد مردم اقدام نمی کنند

تحریم توتون و تنباکو و مبارزه برضد امتیازنامه معروف رژی از حوادث مهم و مشهور عهد ناصرالدین شاه است. جریان آن بدین قرار است که در تابستان سال ۱۳۰۶ قمری که ناصرالدین شاه همراه

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران: کتابفروشی زوار، ج ۳، ص ۹۲.

صدراعظم خود، امین السلطان در فرنگ بسر می برد، سرهنری دراموندولف، سرگرد جرالد ف. تالبوت یکی از دوستان خود را با شاه ایران آشنا کرد. تالبوت پس از ملاقات با شاه و پی بردن به کیسه خالی وی و نیاز شدیدش به پول، به وی پیشنهاد کرد که امتیاز انحصاری خرید و فروش و تهیه توتون و تنباکوی سراسر قلمرو پادشاهی ایران را به مدت پنجاه سال براساس قراردادی به وی واگذار کند. شاه با دریافت مبلغی رشوه و با دلّالی امین السلطان و دیگر شاهزادگان و درباریان به این امر رضایت داد و قراردادی میان تالبوت و ایران در این زمینه بسته شد.

به موجب این قرارداد شرکت انگلیسی تالبوت در مقابل امتیاز انحصاری مذکور، موظف شد سالانه (خواه سود داشته باشد و یا زیان کند) مبلغ ۱۵۰۰۰ لیره انگلیسی و نیز یک چهارم سود سالانه خود را به دربار ایران پرداخت نماید. انتشار خبر اعطای این امتیاز، عکس العمل شدیدی را از چند ناحیه برانگیخت. بازرگانان و دست اندرکاران توتون و تنباکو در ایران که از این پس خود را عامل بیگانه و دلّال آنها می یافتند و منافع خود را در خطر می دیدند سخت به اعتراض برخاستند. دسته دوم مخالفان، آزادیخواهان و بعضی از مراجع تقلید بودند که به سبب ماهیت استعماری و وطن فروشانۀ این قرارداد به مخالفت شدید با آن برخاستند. علاوه بر مخالفان داخلی، روسها نیز که این امتیاز را وسیله نفوذ بیشتر اقتصادی و سیاسی انگلیس در ایران می دانستند و از طرفی بر اثر آن منافع بازرگانان روسی را به خطر افتاده و محدود شده می دیدند، با آن مخالفت کردند.

پس از اینکه نمایندگان شرکت تالبوت مقدمات کار را در ایران

فراهم آوردند و مشغول کار شدند، اعتراضات در شهرهای مختلف آغاز شد. در صف مقدم مخالفان مثل همه اعتراضات و مبارزات مشابه، روحانیون شهرها قرار داشتند که این قرارداد را خائنانه و به زیان مردم معرفی کردند و خواستار لغو آن شدند. گسترش اعتراضات روحانیون و مردم و مکاتباتی که با مراجع نجف از جمله آیت الله شیرازی صورت گرفت (از جمله نامه ای که توسط سید جمال الدین اسدآبادی نوشته شد) مراجع را نسبت به مسئله حساس تر کرد. در این زمان، رهبری مخالفان مردم تهران را مرحوم میرزا حسن آشتیانی در دست داشت که نماینده آیت الله میرزای شیرازی نیز شمرده می شد. ناصرالدین شاه و امین السلطان که با اوجگیری خشم مردم خود را در مقابل مشکلی بزرگ می دیدند، سعی کردند تا میرزا حسن آشتیانی را به سوی خود بکشند و به غائله خاتمه دهند، اما این روحانی مبارز زیر بار نرفت و به مبارزه شدت بخشید. سرانجام، آیت الله میرزای شیرازی مرجع تقلید مردم که رهبری واقعی جامعه را در دست داشت با صدور فتوای کوتاهی، سرنوشت این مبارزه را تعیین کرد. متن فتوا چنین بود:

«ألیوم استعمال توتون و تنباکو بآی نَحْوِ کَانَ حرام و در حکم محاربه با امام زمان (عج) می باشد.»

با صدور این فتوا مردم مبارزه سیاسی علیه امتیاز تنباکو را یک وظیفه شرعی و تکلیف دینی دانستند و قلیانها را شکسته و توتون و تنباکوی فراوانی را به آتش کشیدند. حتی در حرم شاهی نیز زنان حرم از تهیه قلیان برای شاه خودداری کردند.

مبارزه مردم در آذربایجان

در این زمان حسنعلی خان گروسی ملقب به امیرنظام پیشکار آذربایجان بود. از تهران به امیرنظام فرمان داده شد که تفنگهای موجود در انبارهای اسلحه را بین سربازان توزیع نماید و تمام آنان را برای جلوگیری از شورش مردم مسلح نماید.

حسنعلی خان گروسی با شهامت و شجاعتی که در آن زمان از رجال درباری قاجار بسیار بعید و غیرمنتظره بود از اجرای این فرمان سرپیچی کرد و ضمن تلگرام مفصلی برای امین السلطان صدراعظم نوشت: «سربازان هم جزء مردم هستند و برضد مردم اقدام نمی کنند.»

ناصرالدین شاه از شنیدن این پاسخ سخت خشمگین شد و با ارسال تلگرامی حسنعلی خان را به تهران احضار کرد و آقاعلی امین حضور را مأمور حکومت آذربایجان نمود.

تبریزیان پس از شنیدن این خبر، تلگرامی به عنوان اعتراض برای شاه فرستادند. این تلگرام بر خشم ناصرالدین شاه افزود مخصوصاً اینکه تبریزیان در تلگرام خود نوشته بودند که امین حضور را به تبریز راه نخواهند داد. این اولین بار بود که بزرگان یک شهر در مقابل خواسته یک پادشاه مستبد مقاومت می کردند. بنابراین نوشته اعتمادالسلطنه ناصرالدین شاه در تلگرامی برای امیرنظام نوشت:

«امیرنظام! تلگرام رمز مفصل شما را به امین السلطان دیدم. زیاده از حد اسباب تعجب شد. عرض کردن مردم که رژی (انحصار دخانیات) را موقوف کنند [و نیز] عریضه فرستادن [و] تظلم کردن



امیرنظام (حسنعلی خان کزوسی)

[و] نخواستن رژی خیلی خوب، اما استیحا ش (اعتراض و مقاومت) مردم از آمدن امین حضور خیلی غریب است. آیا شاه حق ندارد پیشخدمت خودش را به شهر خود بفرستد که جواب آنها را برساند؟» سرانجام وقتی که امین حضور به تبریز رسید متوجه شد که مخالفت تبریزیان با وی بسیار شدید است. حتی بعضی از مردم تبریز روی کاغذی عبارت «امین حضور فرستاده شاه» را نوشتند و سپس آن را به گردن سگی آویزان کرده و آن را در کوچه های تبریز گرداندند. از سوی دیگر مردم تبریز نامه ای به شاه نوشتند. در بخشی از نامه آمده بود:

«... چهل و دو سال است سلطنت می کنی. محض طمع، مملکت خودت را قطعه قطعه به فرنگی فروخته ای، خود دانی، اما ماها، اهل آذربایجان خودمان را به فرنگی نمی فروشیم و تا جان داریم می کوشیم.»

ناصرالدین شاه برای آرام کردن مردم تبریز تصمیم گرفت که از یکی از روحانیون مقیم تبریز کمک بخواهد. این بود که انگشتر الماس خود را توسط شخصی به تبریز نزد امین حضور فرستاد و پیغام داد که آن را به موسی آقا ثقة الاسلام بدهد. ثقة الاسلام از گرفتن انگشتری خودداری کرد و امین حضور هم که اوضاع را سخت بحرانی دید با انگشتر الماس شاه به تهران بازگشت.

اعتماد السلطنه در یادداشت روز سه شنبه دوم ربیع الاول ۱۳۰۹ درباره سرنوشت این انگشتر الماس می نویسد:

«امین حضور انگشتر را به التماس از شاه برای خودش گرفت. با اینکه می شنیدم به چه پررویی گرفت، وقتی که بیرون آمد طوری

معلوم ماها می کرد (وانمود می کرد) که شاه این انگشتر را به صرافت طبع همایون مرحمت فرمودند» .

سرانجام کار

بتدریج اعتقاد و ایمان شاه زیر سؤال رفت و ناصرالدین شاه که مقام خود را در خطر می دید به دست و پا افتاد و سرانجام با پرداخت غرامتی به تالبوت، امتیاز را لغو کرد.

لغو امتیاز تالبوت از ابعاد گوناگون دارای اهمیت است:

۱. دیو استبداد که در اندیشه مردم، شکست ناپذیری می نمود با شکست در این جریان، سطوت و شکست ناپذیری خود را از دست داد و مردم دریافتند که در یک بسیج هماهنگ و مشخص قادرند آرمانهای خود را به پیش برند و استبداد را به اطاعت وادارند.
۲. لغو امتیاز یک کشور استعماری و عقب زدن استعمار در یک اتحاد همه جانبه مردم به آنان آموخت که علاوه بر استبداد، در صورت تشکّل و ادامه مبارزه می توان بر قدرتهای استعماری نیز پیروز گشت. پیروزی در الغای این امتیاز همچنان که بزرگترین توفیق مردم در مقابل استعمار بود، بزرگترین تجربه برای تداوم مبارزه در این بُعد نیز شد.



فصل سوم

داستانهایی از

ظلّ السلطان

ناصرالدین شاه فرزندان زیادی داشت، اما هیچکدام به بیرحمی و قساوت فرزند بزرگ او مسعود میرزا ملقب به ظلّ السلطان نبودند. البتّه مورخان عصر ناصری همچنان او را با واژه‌های بزرگ و فریبنده می‌ستودند، اما همه سیاحان و خارجیانی که در عصر ناصرالدین شاه به ایران آمده‌اند از قساوت و بیرحمی او داستانها نوشته‌اند.

ظلّ السلطان برای مدتهای مدید حاکم مطلق العنان اصفهان، یزد، فارس، بروجرد، لرستان، کرمانشاهان، گلپایگان و خوانسار بود، اما ناصرالدین شاه در اثر شکایتهای بسیار مردم او را برکنار ساخت. برکناری او مدتی طول نکشید و وی بار دیگر حاکم اصفهان شد و همچنان به ظلم و ستم مشغول گردید. در اینجا چند داستان از زندگانی او را می‌آوریم.



ظن السلطان



از این چیزها لازم نداریم تمام را باید وجه نقد بدهند

ظلّ السلطان فرزند ارشد ناصرالدین شاه شاهزاده‌ای سخت طماع و پولپرست بود. وی برای به دست آوردن پول به هر کاری دست می‌زد. بیشتر ایالات تحت حکومت او در جنوب ایران بود. یکی از گزارش نویسان انگلیسی که مأمور خُفیه آن دولت بود، دربارهٔ غارتگریهای ظلّ السلطان و پسرش جلال الدوله گزارشهایی شگفت فرستاده است. در این گزارشها آمده است که چگونه پس از مرگ هر ثروتمندی مأموران ظلّ السلطان برای مصادره و چاپیدن ثروتهای آن مرحوم یا مرحومه می‌آمدند. در صفر سال ۱۳۰۱ هجری در شیراز ثروتمندی به نام مشیرالملک ناخوش می‌شود. بقیه را از قول خُفیه‌نویس انگلیسی که مردی هندی و از اتباع انگلیس بوده‌ولی فارسی را نیک می‌دانسته است به تاریخ صفر ۱۳۰۱ (۲ دسامبر ۱۸۸۳) بخوانید:

«مشیرالملک از روز عاشورا که ناخوش شد، دیگر از رختخواب بیرون نیامد تا اینکه روز شنبه مرحوم شد. ناخوشی اوّل تب و نوبه بود، بعد به ناخوشی ذات‌الجنب مبتلا شده به همان ناخوشی درگذشت. قریب چهل سال بود که ناخوش نشده بود. در مسجد خودش امانت گذارده‌اند که بعد از دو سه روز جنازه را حمل عتبات نمایند. در این دو سه روزهٔ ختم هر روز جناب صاحب دیوان و قوام‌الملک و تمام بزرگان و ارکان در مجلس ختم آن مرحوم حاضر

شدند. وراثت آن مرحوم، بجز دو صبیّه (فرزند دختر) و پسر برادرش حاجی میرزا احمدخان که شوهر یکی از صبیّه های آن مرحوم است دیگر وارثی ندارد. از قرار مزبور حضرت والا ظلّ السّلتان و حکومت شیراز در صدد اخذ از اموال آن مرحوم هستند...

دیگر آنکه مقرب الخاقان میرزا رضای حکیم پیشکار حضرت والا ظلّ السّلتان به چاپاری وارد شیراز شده به جهت گرفتن اموال مرحوم مشیرالملک. چنین مذکور است که دوست هزار تومان مطالبه می نماید. یکصد هزار تومان به جهت اعلیحضرت همایون و پنجاه هزار تومان به جهت حضرت والا ظلّ السّلتان و پنجاه هزار تومان برای نواب والا جلال الدوله [پسر ظلّ السّلتان].

حاجی میرزا احمدخان داماد مرحوم مشیرالملک جواب داده که «دخلی به من ندارد، با دو صبیّه آن مرحوم است.» حال در گفتگو می باشند. چنین مذکور است که سهام الدوله با سی نفر فرآش از جانب اعلیحضرت همایونی محصل است که بیاید به شیراز ضبط اموال مرحوم مشیرالملک را نماید...

دیگر وجهی که از ورثه مشیرالملک به جهت اعلیحضرت همایون می خواستند به هفتاد و پنج هزار تومان قطع شد. نوشته چهار ماهه داده اند که در چهار قسط بپردازند. سه هزار تومان خدمتانه میرزا رضاخان حکیم که محصل این کار بوده قرار داده اند و پنج هزار تومان پیشکش حضرت والا ظلّ السّلتان. تا به حال هشتاد و سه هزار تومان از ورثه مرحوم مشیرالملک گرفته اند. احتمال دارد بقدر دو سه هزار تومان تعارف و پیشکش هم به حکومت فارس بدهند...

دیگر آنکه چندین طاق شال کشمیری و قلمکار صدرس از مال مرحوم مشیرالملک، جناب صاحب دیوان در عوض پولی که از ورثه

مرحوم مشیرالملک باید بگیرد بجهت حضرت والا ظلّ السلطان برداشته بودند با وجه نقد تا دو منزلی شیراز فرستاده بودند. حضرت والا ظلّ السلطان تلگراف کرده بودند که «از این چیزها لازم نداریم، تمام را باید وجه نقد بدهند.» شالها و قلمکارها را آدم فرستادند از دو منزلی شیراز برگردانیدند که به وراثت داده وجه نقد بگیرند.»^۱

ظلّ السلطان با آنکه فرزند ارشد ناصرالدین شاه بود ولی چون از یکی از زنان صیغه ای شاه بود نمی توانست به مقام ولیعهدی برسد. شاه مظفرالدین میرزا را به ولیعهدی برگزیده بود و این موضوع مسعودمیرزا را سخت رنج می داد. وی در تمام مدت عمر خود کوشش فراوانی کرد که به مقام ولیعهدی برسد، اما نتیجه ای نگرفت. البته قساوت قلب، فساد اخلاق و حرص و طمع ظلّ السلطان بر ناصرالدین شاه پوشیده نبود.



والاحضرت ادرار می فرمایند!

اعتماد السلطنه در یادداشتهای روزانه خود درباره حرص و طمع ظلّ السلطان می نویسد:

«... بعد من احضار شدم. روزنامه عرض کردم: «شخصی در ایتالیا فوت شده که پنجاه کرور (۲۵ میلیون) دولت از او مانده» در روزنامه نوشته بودند. همین که عرض شد شاه فرمودند: «افسوس که [این شخص] در ایران نبود که ظلّ السلطان و صاحب دیوان و غیره او را غارت کنند.» معلوم شد همه چیز به حضرت همایونی معلوم است.

چنانچه در ماه محرم بی بی جان، عیال امیرزاده قلی میرزا، در کرمانشاهان فوت شده. چون مکنتی دارد حسام الملک که از جانب ظلّ السلطان حاکم است امیرزاده را حبس نموده که مال عیال خود را چه کردی؟...»

در مورد اخلاق و رفتار ظلّ السلطان، اعتمادالسلطنه مطالب بسیار دارد، اما هیچکدام شگفت‌تر از یادداشت سه شنبه پنجم شعبان ۱۳۰۵ او درباره شیوه ادرار کردن ظلّ السلطان نیست:

«عصر من خدمت ظلّ السلطان رسیدم. اما جور غریبی ادرار فرمودند. پیشخدمت گلدان در دست داشت. تکه شلوار را در حضور من باز کردند. پیشخدمت باشی که به ابراهیم خلیل خان موسوم است... شاهزاده را گرفته در گلدان نهادند. شاهزاده ادرار کردند. همان پیشخدمت باشی آب ریخت و [ظلّ السلطان] طهارت گرفته. خیلی تعجب کردم.»



لباس جدید

برای شاهزاده خوش اندام!

ظلّ السلطان گذشته از حرص و طمع، اندامی نامتناسب و چهره‌ای زشت داشت و چون در کودکی برچشم چپش ضربتی وارد آمده بود، پلک آن چشم همواره فروافتاده به نظر می‌رسید و این موضوع برزشتی او می‌افزود. با وجود این عیبها، شاهزاده فکر می‌کرد که خیلی زیبا و خوش اندام است، لذا دوست داشت که در صندوقخانه خویش لباسهای گوناگون داشته باشد. از همین رو نمونه‌ای از

لباسهای رسمی تمام سلاطین اروپا را تقلید کرده بود و به نوبت آنها را بر تن می‌کرد. یک روز اتفاقاً عکس دوک گنوت به دستش رسید و چون آن شاهزاده را در لباس زیبای ژنرال انگلیسی مشاهده کرد، به نمایندهٔ تجارتخانهٔ هلنس که در مجلس وی حاضر بود گفت: من میل دارم که لباسی نظیر این مرد داشته باشم.

نمایندهٔ هلنس جواب داد: اشکالی ندارد، ولی چون این لباس به رنگ سرخ است و اگر درست باندازه بریده و دوخته نشود، متناسب و زیبا نخواهد شد، اگر اجازه می‌فرمایید از بدن آن والا حضرت اندازه‌هایی بردارم.

شاهزاده چون مانند پدرش تصور می‌کرد که اگر دست زیردستان به تن او برسد، نهایت بی‌احترامی به وی خواهد بود با خشم گفت: خیر، لازم نیست. فقط به خیاط بنویس که نظیر این لباس را برای جوان خوش اندامی که قامتش از دوک گنوت خیلی موزون‌تر و شاهانه‌تر است تهیه کند!

نمایندهٔ هلنس به تجارتخانهٔ خود دستور داد که هنگام بُرش لباس ظلّ السلطان، خمرهٔ شرابی را پیش چشم مجسم کنند، ولی باز وقتی که لباس به ایران رسید، برای شاهزاده تنگ بود.

ظلّ السلطان و گنجشکها

شادروان دکتر خلیل خان ثقفی (اعلم الدوله) طیب مخصوص مظفرالدین شاه نقل کرده است:
«مظفرالدین شاه هر وقت می‌خواست کسی را به قساوت و

بیرحمی مَثَل بزند می گفت عیناً مثل ظَلّ السَّلطان است. او حکایت می کرد: در ایام طفولیت با هم درس می خواندیم و طرف عصر به اندرون می رفتیم. ظَلّ السَّلطان که قبلاً غلام بچه ها، خواجه ها و کنیزها را وادار به گرفتن گنجشک کرده بود و آنان نیز اطاعت امر او را کرده برایش گنجشک می آوردند، او با میخ و چاقو چشم گنجشکها را درآورده و آنها را در هوا رها می کرد و به من می گفت: داداش! ببین حالا چطور پرواز می کنند. یک مرتبه شاه رسید و کتک مفصلی به ظَلّ السَّلطان زد و گوش مرا هم کشید و گفت: بعدها با این پسره راه نرو!»^۱



این قلب را من باید ببینم

ظَلّ السَّلطان هنگامی که حاکم اصفهان بود بازرگانان این شهر را سخت تحت فشار قرار می داد و آنان را مجبور به پرداخت پول و طلا می کرد و یا آنکه اموال آنان را به زور می گرفت. یکبار تاجری که ظَلّ السَّلطان مقدار زیادی پول از وی گرفته بود به تهران رفت و عریضه ای به ناصرالدین شاه نوشت و از شاهزاده شکایت کرد. شاه دستخطی برای ظَلّ السَّلطان نوشت و از او خواست که از مرد تاجر رفع ظلم کرده و بعد از آن مراقبت نماید که مردم آنطور مورد ظلم و تعدی واقع نشوند.

تاجر بدبخت با خوشحالی تمام دستخط شاه را گرفت و روانه

اصفهان شد و با امید به آنکه خواهد توانست حقّ خود را بگیرد به حضور شاهزاده رسید و دستخطّ شاه را تقدیم کرد. شاهزاده به آرامی آن را خواند و بعد با لبخند نگاهی به آن مرد کرد. تاجر سر خود را به زیر انداخته و منتظر بود که ظلّ السلطان دستور دهد پولهای او را مسترد نمایند. اما ناگهان شاهزاده همچون گرازِ خشمگین غرید و گفت: هه، که اینطور! تو فکر کردی با شکایت به شاه می توانی شاهزاده را بترسانی؟ واقعاً که مرد شجاع و باجراتی هستی. باید از تو این جسارت را یاد بگیرم. خوب، مرد شجاعی مثل تو حتماً قلب شجاع و بزرگی هم دارد. این قلب را من باید ببینم.

و بعد ظلّ السلطان خطاب به فرّاشها و میرغضبها فریاد زد: بیاید قلب این مرد را از سینه اش درآورید! فرّاشها و میرغضبها به سر مرد بیچاره ریختند، دستهای او را بستند و با کارد سینه اش را شکافتند و قلبش را درآوردند. سپس آن را در دیس بزرگی گذاشتند و نزد شاهزاده بردند.^۱

ظلّ السلطان در کلیسا

«روزی شاهزاده ظلّ السلطان حاکم و فرمانروای مطلق اصفهان تصمیم گرفت که در مراسم دعای روز شنبه کلیسای پروتستان اصفهان که زیر نظر دکتربروس انگلیسی انجام می شد، شرکت کند. شاهزاده این کار را کرد و چند روز بعد دو نفر از اهالی اصفهان که

۱. سفرنامهٔ بنجامین، ایران و ایرانیان عصر ناصرالدین شاه، ترجمهٔ حسین کردبچه: انتشارات جويدان، ص ۱۴۳.

تحت تأثیر کار شاهزاده ظلّ السلطان واقع شده بودند به کلیسای پروتستان رفته و مراسم مذهبی را انجام دادند. این خبر به گوش ظلّ السلطان رسید و بدون هیچگونه تحقیق و صحبتی به میرغضیها دستور داد که سر هر دوی آنها را بزنند. دستور شاهزاده انجام شد و آن دو نفر را در حضور ظلّ السلطان سر بریدند.

دکتر بروس، رئیس کلیسا که با ظلّ السلطان از نظر ارتباط او با انگلیسیها روابط خوبی داشت، نزد وی رفته و به این عمل اعتراض کرد و علت این مجازات را پرسید. شاهزاده جواب داد: من به عنوان حاکم اصفهان به کلیسای شما آمدم و حقّ داشتم بیایم آنجا را ببینم، ولی آن دو نفر که به کلیسای شما آمدند می خواستند مذهب خود را عوض کنند و این گناه بزرگی است و برخلاف قانون ما.»^۱



یوزباشی و ظلّ السلطان

«می گویند در یکی از زمستانهای خیلی سرد که برف سراسر دشت و هامون را در خود گرفته بود، یک روز ظلّ السلطان سوار کالسکه مخصوص خود شد و عازم اصفهان گردید.

در این سفر یوزباشی (بنابه قولی یوسف جبلی پدر یوزباشی اصفهانی) نیز همراه او بود و در عقب کالسکه که کوچکتر از محلّ خان بود و بوسیله پنجره کوچکی با قسمت جلو ارتباط داشت، بین وسایل سفر حاکم نشسته بود و ضمن مراقبت از ظلّ السلطان، گاهی

سرش را از پنجره به قسمت خانِ حاکم می آورد و با لطفه ای شیرین و حکایتی مناسب سر او را گرم می ساخت.

یوزباشی در حقیقت دلک و مسخرهٔ مخصوص ظلّ السلطان بود و در اغلب مسافرت‌های داخلی، خانِ حاکم را همراهی می کرد.

داخل کالسکه بخصوص در قسمت ظلّ السلطان خیلی گرم و نرم بود. ظلّ السلطان در حالی که قلیانی زیر لب داشت از پشت شیشهٔ کالسکه به بیرون و ریزش برف می نگریست. سورچی بیچاره هم آن بالا و در زیر برف نشسته بود و از شدت سرما به خود می پیچید و اسبهای بینواتر از خود را به ضرب شلاق به جلو می راند.

در این بین ظلّ السلطان سر از کالسکه بیرون کرد و خطاب به سورچی گفت: آهای سورچی!

— بله خان حاکم!

— هوا چطوره؟

— خیلی سرده حضرت اجل!

ظلّ السلطان لبخندی زد و سر را به درون برد. چند دقیقه بعد پس از اینکه پکی به قلیان زد دوباره سر را بیرون آورد و گفت: سورچی! ... به سرما بگو هرچه دلت می خواهد سرد کن و همه جا را زیر برف و یخ بپوشان، ولی بدان که ظلّ السلطان جایش راحت است و به او کاری نمی توانی بکنی!

سورچی که از سوز سرما نای حرف زدن نداشت در حالی که همچنان می لرزید از آن بالا با حیرت به ظلّ السلطان نگریست و گفت: چ-چ-چشم قربان بهش می گم!

لحظه ای سکوت برقرار شد. بار دیگر ظلّ السلطان بلندتر از هر بار فریاد کشید: آهای مردک سورچی! ... چه شد؟ ... به او گفتی؟

سورچی که از فریاد ظلّ السلطان یگه خورده بود، برفها را از روی پیشانی و ابروان خود به کناری زد و گفت: بله خان حاکم! بهش گفتم.

— چه جواب داد؟

سورچی چه می‌توانست بگوید؟ در این وقت یوزباشی سرش را از پنجره عقب کالسکه به درون آورد و گفت: از من بپرسید خان! گفت حالا که زورم به حاکم گردن کلفت و پولدار اصفهان نمی‌رسد و نمی‌تونم به او کاری بکنم پس پدر پدرو سوخته سورچی او را که آن بالا زیر برف نشسته درمی‌آورم!

ظلّ السلطان از این حرف بموقع یوزباشی بشدت خندید و بالاپوشی جهت سورچی پرت کرد تا به تن کند و خود را از سرما محفوظ بدارد.»^۱



بازدید ظلّ السلطان از دارالفنون

دکتر خلیل خان ثقفی (اعلم الدوله) پزشک مخصوص مظفرالدین شاه می‌گوید:

«والی و حکمران چند ایالت و ولایت و در منتهی درجه ترقی و اوج جلال، ظلّ السلطان، سفری از اصفهان به تهران آمد. روزی به همراهی میرزا سعیدخان وزیر امور خارجه و جمعی از درباریان

۱. حسین نوربخش، دلقکان مشهور درباری: انتشارات سنایی، تهران-۱۳۶۲، ص ۱۷۹.

به دارالفنون آمد و این در زمانی بود که به تازگی شاهزاده علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه مرحوم و علیقلی خان مخبرالدوله به جای او وزیر علوم شده بود.

از دو سه روزپیش خبر داشتیم که ظلّ السلطان به مدرسه می آید و ترتیب پذیرایی او را قبلاً فراهم کرده بودیم. در اتاق طبقه اول طب مجسمه تشریح عضلات و اسکلت آویخته به دیوار و اسباب تخلیه هوا و اسباب ترسیم حرکات نبض و تمام نقشه های طبی و غیره را حاضر کرده تهیه آن را دیده بودیم که نمایش کاملی داده شاهزاده را از اجرای عملیات و ابراز معلومات خودمان غرق شگفتی و تعجب و قرین بهت و حیرت ساخته تحسینات او را به جانب خویشان جلب نماییم.

وقتی که شاهزاده آمد جمعیت زیادی با او به توی اتاق ریختند. مخبرالدوله گفت: قربان! اینجا اتاق طبقه اول طب است. عده شاگردان دوازده نفر و معلمشان دکتر آلبو است که به مأموریت رفته [است]. و مرا که در جلوی صف ایستاده بودم نشان داده معرفی کرد و گفت: میرزا خلیل سمت خلافت دارد و قائم مقام دکتر آلبوی آلمانی معلم طب است که اکنون برای قرنطین به کرمانشاه رفته است.

در این ضمن یکی از اجزای ظلّ السلطان که او را حکیم خطاب کرده و بنان الملک لقب داشت و متصل چانه اسکلت آویخته به دیوار را گرفته و پایین کشیده رها می کرد و آن فک اسفل بواسطه فنری که داشت بالا رفته دندانها به هم خورده صدا می نمودند گفت: حضرتی داشت بالا رفته دندانها به هم خورده صدای نمودند گفت: حضرتی والا، حضرتی والا! اینونیکا کونین ببینین چطور دندوناشو بهم بیا اینجا ببین چه می گویم. و بعد رو به من کرده گفت: اطبا خیلی

به گردن من حق دارند. من اگر حکيم خودم ميرزا تقی خان وقتی که دستم در شکارگاه ساچمه خورد پيش من نبود حالا دست نداشتم. می دانی کدام دستم بود؟ دست راستم بود. دست راستت را بده تا بگویم کجا ساچمه خورده بود.

من دست راستم را به جانب او دراز نمودم. گفت: اینکه دست چپ تو است. گفتم: خیر دست راستم است. گفت: بین، این دست تو مگر محاذی این دست نیست؟ و این دست چپ من است یا دست راستم؟ گفتم: دست چپتان. گفت: پس این دست تو هم دست چپت هست نه دست راستت. و بعد رو به مخبرالدوله کرد و گفت: معلوم می شود این حکیمهای شما هنوز فرق مابین دست چپ و راست خودشان نمی توانند بگذارند. و قاه قاه خندید و راه خود را گرفت و از اتاق بیرون رفت. جمعیت هم به دنبال او روانه شدند که به اتاقهای دیگر بروند. من هم به اصطلاح بچه ها خیلی بورشدم و با کمال اوقات تلخی از اتاق بیرون آمدم و به اتاق بروسکی خان که در آنجا هم خلیفه بودم رفتم و منتظر آمدن شاهزاده شدیم.

بروسکی خان که در اتاق او زبان فرانسه و جغرافیا تدریس می شد از من پرسید: در اتاق طب چه گذشت؟ گفتم: بد نبود. در اتاق بروسکی خان هم قبل از وقت تهیه سؤال و جوابها دیده شده و به یکی از شاگردها سفارش کرده بودیم که جغرافی قطعه اروپا را از او خواهیم پرسید و نقشه آن را باید روی تخته سیاه رسم نماید. خواندن فابلهای دولافونتن که بعضی از آنها را من به شعر فارسی درآورده و یاد داده بودم و صرف کردن یکی دو تا از فعلهای بی قاعده را به یکی دو نفر دیگر محول کرده بودیم.

وقتی که ظل السلطان وارد شد مخبرالدوله گفت: این اتاق مسیو

بروسکی خان است و در اینجا زبان فرانسه و جغرافیا درس می خوانند. کلاسها چهار وعده شاگردها هفتاد و پنج نفر است. ظلّ السلطان جلو آمد و گفت: یک چیزی از شاگردها پرسید. فوراً به آن شاگرد گفتم که برود پای تخته و نقشه اروپا را بکشد و بعد ممالک و پایتختهای عمده آن را بیان نماید.

آن شاگرد که در خفته قبل از وقت تدارک کار خود را دیده بود یعنی در روی تخته سیاه نقشه اروپا را کشیده و بعد پاک کرده اثر نامحسوسی از آن باقی گذارده بود گچ برداشته و به روی آن اثر مشغول کشیدن نقشه شد. ظلّ السلطان ملتفت این معنی شده گفت: اول کهنه را بردار و تخته را خوب پاک کن، بعد نقشه را بکش. شاگرد ناچار چنین کرد و با گونه های سرخ شده و دست لرزان و حواس پیریشان شروع کرد به کشیدن نقشه. البته از شبه جزیره اسکانندیناویا شروع نمود و هنوز تمام خطوط اطراف مملکت سوئد و نروژ را رسم نکرده بود که ظلّ السلطان گفت: دیگر بس است، کفایت کرد. و در ضمن پرسید: این بچه پسر کیست؟ اسم پدرش را که گفتند رو به او کرد و اظهار داشت: من پدرت را می شناسم، وقتی که پیش من آمد به او خواهم گفت پسرت شکل شتر را خوب می کشد، کسی که معلمش دست راست را از دست چپ نتواند تشخیص بدهد بهتر از این هم نمی تواند شاگرد تربیت کند. و راه خود را گرفت و با میرزا سعید خان و جمعیت بیرون رفت.

این حرکت ظلّ السلطان که به نظر خودش شوخی و خوشمزگی آمیخته با اظهار التفات بود به نظر من بالا ترین اهانت می آمد و بی اندازه اوقاتم تلخ شد و چون دیگر کاری نداشتم من هم دنبال جمعیت را گرفتم و رفتم بینم در اتاقهای دیگر چه گفتگوهایی

می شود. در بین راه صحبت شاگردهای کوچک را که ظلّ السلطان و وزیر خارجه را دیده بودند می شنیدم. یکی می گفت: این شاهزاده چرا اینهمه سبک و جلف است. دیگری می گفت: یک چشمش هم لوچ است. یک نفر می گفت: وزیر خارجه چرا دماغش به این گندگی است؟ انتقاد بچه ها از ظلّ السلطان آن اندازه ها نبود که من دلم خنک بشود و البته بدم هم نمی آمد.

ظلّ السلطان لنگراندازان از جلو و جمعیت به دنبال او رفت به اتاق مسیو ریشارد خان که در آنجا هم زبان فرانسه تدریس می شد. شاگردها مثل شاگردان سایر اتاقها سر پا ایستادند و خود مسیو ریشاردخان هم که با آن ریش سفید و کلاه پوستی بلند و عصای کوتاه وسط اتاق روبروی در ایستاده بود، چند قدمی جلو آمد. مخبرالدوله خواست معرفی کند، ظلّ السلطان گفت: می شناسمش، من خودم از شاگردهای مسیوریشارد خان بودم. و بعد خطاب به ریشاردخان گفت: مسیو! خاطرت (یادت) می آید پیش تو درس می خواندیم؟

— بله بله حضرت والا! تو بودی و چند تا دیگر.

— من چطور بودم؟ از من راضی بودی؟

— بله، این یحیی خان معتمدالملک بود، این نایب السلطنه بود،

این تو بودی.

— ها، من چطور بودم؟ خوب درس می خواندم؟

— هی، این یحیی خان یک چیزی شد. این نایب السلطنه هم بد

نبود، چند تا کلمه ای طوطی واریاد گرفت. اما تو، تو هیچ ... نشدی.

از شنیدن این کلام صدای قاه قاه ظلّ السلطان و دو سه نفر دیگر



قمان السلطان

که از اجزای او بودند در فضا طنین انداز گردید و من بقدری خوشحال شدم که لزوم ادب محضر را فراموش کردم و بی اختیار خندیدم. ولی مخبرالدوله دستپاچه شد و خواست ماستمالی کند گفت: قربان! مسیو ریشارد خیلی پیر شده و بعد از چهل سال اقامت در ایران هنوز زبان فارسی را خوب یاد نگرفته، می خواست چیز دیگری عرض کند زبانش توپوق زد. ظلّ السلطان گفت: خیر، خیر، صحیح گفت، درست گفت، واقعاً من پیش مسیو هیچ ... نشدم. و از اتاق برون رفت.

من دیگر ایست نکرده و با بشاشت کامل فوراً به اتاق مسیو بروسکی خان و از آنجا به اتاق طب رفتم و جریان را برای رفقا شرح دادم و گفتم: بینید روزگار چطور تلافی کرد و بوسیله مسیو ریشاردخان داغ دل ما را از شاهزاده گرفت.»^۱



بلی بلی شیلوکاباب

«ضمن شرح بازدید ظلّ السلطان از دارالفنون اشاره ای به نام دکتر آلبو شد که در آن تاریخ برای رسیدگی به کارهای قرنطینه مأمور کرمانشاه بوده است. دکتر خلیل خان ثقفی حکایت شیرینی راجع به دکتر آلبو نوشته است که به نقل آن باختصار مبادرت می شود. دکتر آلبو اهل آلمان و معلّم طب دارالفنون بود. در عروسی دکتر شیخ محمدخان احیاءالملک پسر حاج علینقی صنّیع الممالک از او و

چند نفر آلمانی دیگر دعوت می کنند و طبق تقاضای دکتر آلبو قرار می شود یک دسته مطرب ایرانی هم آماده و غذا را نیز منحصرأ از اغذیه محلی تهیه کنند. حاج الماس کاکای صنیع الممالک که در تهیه کباب مهارت بسزایی داشته چلوکبابی تدارک می بیند که مهمانها جز آن چیز دیگری نمی خورند. دکتر آلبو چنان لذتی از این چلوکباب می برد که بعدها هر وقت می خواهد از چیزی به اعلی درجه تعریف کند می گوید: «بلی بلی شیلوکاباب». مثلاً به او می گفته اند: دکتر! پریروز اسبی را که حاکم خوزستان برای نایب السلطنه فرستاده بود، دیدید چقدر اسب خوبی بود؟ می گفت: بلی بلی شیلوکاباب. می گویند: موقع امتحانات دیدید فلان شاگرد چقدر جواب خوبی داد؟ درپاسخ اظهار می کند: بدی بلی شیلوکاباب»^۱



عاقبت مشیرالملک وزیر حضرت ظل السلطان

میرزا حبیب الله خان انصاری ملقب به مشیرالملک^۲ آن روز پس از پوشیدن لباس به همسرش گفت: من می روم، فکر نمی کنم که هرگز به خانه بازگردم.

۱. همان کتاب: ص ۱۲۷.

۲. لقب مشیرالملک ابتدا به میرزا ابوالحسن خان، ثروتمند معروف شیراز تعلق داشت. زمانی که وی درگذشت یا به قتل رسید، این لقب در سال ۱۳۰۱ قمری به میرزا حبیب الله خان وزیر ظل السلطان داده شد.

همسر مشیرالملک با التماس گفت: اگر فکرمی کنی واقعاً خطری جانت را تهدید می کند نرو.

مشیرالملک گفت: از این قسمت مطمئن هستم. می دانم که ظلّ السلطان قصد جان مرا دارد. من او را خوب می شناسم. او بیرحم تر از آن است که فکرمی کنی. از طرفی می دانم که اگر نروم مرا با شکنجه خواهد کشت.

مشیرالملک آنگاه از همسرش خداحافظی کرد و به سوی قصر مسعود میرزا ظلّ السلطان به راه افتاد. در آن زمان ظلّ السلطان حکومت شهرهای اصفهان، فارس، خوزستان، کرمانشاهان، کردستان، یزد، عراق (اراک)، بروجرد، نهاوند، ملایر، تویسرکان، گلپایگان، کمره، خوانسار و محلات را در دست داشت و در واقع حاکم یا پادشاه نیمی از ایران بود. میرزا حبیب الله خان هم که مدتهای مدید وزیر اعظم این شاهزاده ظالم و طماع بود، سالها ظلّ السلطان را در حکومت ظالمانه اش یاری داده و همچون او ثروت بسیار اندوخته بود، اما از چند ماه پیش احساس کرده بود که حاکم ظالم به ثروت او نیز چشم طمع دوخته است.

آن روز مشیرالملک با ترس و لرز وارد مجلس شد. مهدی بامداد سرانجام کار را چنین شرح می دهد:

«در مجلسی که مشیرالملک بود، دوسه نفر از بزرگان اصفهان نیز حضور داشتند. مشیرالملک می دانست که ظلّ السلطان قصد تلف کردن او را دارد. وقتی که پیشخدمت قهوه را به او داد، وی آن را به پهلو دست خود تعارف نمود. آن شخص بی خبر از همه جا قهوه را خورد. باز برای مشیرالملک قهوه آوردند. این بار هم قهوه را به دیگری که نزدیک او نشسته بود داد. او هم خورد. پیشخدمت عمل خود را

تکرار کرد. این دفعه چون کسی نبود که قهوه را بیاشامد بناچار خود آشامید. به این ترتیب در آن روز هر کسی که قهوه مرحمتی ظل السلطان را خورد، مُرد و ظل السلطان به این نحو مشیرالملک وزیر و پیشکار خود را هلاک نمود و بعد تمام اموال و املاک او را مالک شد.»^۱

ظل السلطان که خود تاریخ مهمل و چرندی به نام «تاریخ مسعودی» نگاشته است در آن اینگونه از مشیرالملک که سالها به نوکری او مشغول بود یاد می کند:

«میرزا حبیب الله خان مشیرالملک یک میرزای پست اصفهانی[!] بود که به وزارت تمام جنوب ایران و لقب مشیرالملکی برقرار شد. با میرزا رضا منشی من که بعد بنان الملک شد، به جان هم افتادند [و] رسواییها برپا کردند. بالاخره من لاعلاج گشته هر دو را معزول کردم. میرزا رضای بنان الملک به مصر رفته سالها در بدر غربت بود. باز از مصر مراجعت [کرد و] به اصفهان آمد. ناخوش شد و بمرد. مشیرالملک هم بعد از عزلش از وزارت، به ناخوشی آنفلوانزا که در ایران به مشمشه مشهور است بمرد.»^۲

البته کسان مشیرالملک جریان قتل او را به گوش شاه رساندند. ناصرالدین شاه که می دانست ظل السلطان آن قتل را برای تصاحب ثروت و زیر خود انجام داده است اینطور وانمود کرد که از شنیدن این خبر بسیار ناراحت است و به محلات رفت. در آنجا فرزند قسی القلب خود را به حضور طلبید و خواستار توضیحاتی از سوی او در مورد مرگ مشیرالملک گردید.

۱. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران: ج ۱، ص ۳۱۲.

۲. ظل السلطان، تاریخ مسعودی: ص ۳۲۱.

البته ظلّ السلطان هم پدر خود را خوب می شناخت. این بود که با مقدار زیادی پیشکش عازم محلات شد. دکتر فوریه، پزشک مخصوص ناصرالدین شاه، در کتاب سه سال در دربار ایران که در واقع خاطرات روزانه اوست به تاریخ ۲۷ ماه مه ۱۸۹۲ مطابق با ۳ شوال ۱۳۰۹ درباره این حادثه می نویسد:

«ظلّ السلطان که به اینجا وارد شده بود چهار اسب اصیل و مقداری فرش و پارچه های سنگین قیمت و بعضی نفایس دیگر تقدیم پیشگاه پدر خود کرد با چند کیسه اشرفی. گویا ظلّ السلطان می خواست اسباب رضایت خاطر ملوکانه را فراهم کند تا دیگر مسئله دارایی مشیرالملک را تعقیب نکند.»^۱

این هدایای قیمتی کار خود را کرد. ناصرالدین شاه اصلاً بروی خود نیامد که حادثه مرگ مشیرالملک را شنیده است و شاهزاده سفاک با خوشحالی به اصفهان بازگشت.



شاعران چاپلوس در خدمت ظلّ السلطان

ظلّ السلطان مانند همه جباران تاریخ به شاعران، نویسندگان و ادیبان چاپلوس نیاز داشت تا او را بستایند و زشتیهایش را در زیر نقابی از اشعار و واژه های ستایش آمیز دروغین بپوشانند. از تفریحات و سرگرمیهای ظلّ السلطان یکی جشن باشکوه و

۱. دکتر فوریه، سه سال در دربار ایران: ص ۳۶۲.

مجلی بود که همه ساله در کرانه زاینده رود برپا می شد. حکام ایالات و ولایات تابعه شاهزاده بدون استثنا ضمن تقدیم هدایا و پیشکشهای سنگین، در این مراسم شرکت می کردند. آن قسمت از زاینده رود که بین پل چوبی و پل خواجه واقع گردیده است از زمان صفویه دریاچه نامیده می شد و ظل السلطان همه ساله دستور می داد که آنجا را تخته بندی کنند و به تقلید از سلاطین صفویه جشنی شاهوار در عمارات هفت دست، آینه خانه و باغات و ابنیه اطراف برپا می نمود که هر دفعه چندین شبانه روز ادامه می یافت.

در روزهای جشن، بساط عیش و طرب به انواع گوناگون مهیا می شد و اهالی اصفهان برای تماشای چراغانی و آتش بازی در حواشی زاینده رود گرد می آمدند و مطربان این بیت را می خواندند:

حضرت والای ما از همه والا تر است

نرگس شهلائی ما از همه شهلا تر است

گاهی اتفاق می افتاد که مصادف با تشکیل این جشن خلعتی هم از تهران برای ظل السلطان می رسید و به رونق و جلال مراسم افزوده می گشت. در این شبها با تخته و پوست گردو و شمعیهای الوان کوچک، چراغهای متعدد ساخته و در بستر رودخانه پراکنده می کردند و ظل السلطان و محارم او نیز روی دریاچه که تخته بندی شده بود، به قایقرانی و لهو و لعب سرگرم می شدند. در چنین شبهایی شاعران چاپلوس برای سرودن شعر در وصف این جشن و مدح ظل السلطان بر یکدیگر سبقت می گرفتند. مثلاً دهقان سامانی شاعر شیرین سخن چهارمحالی در وصف مسعود میرزا ظل السلطان چنین می گوید:

بر لب رود شده جشن ملوکانه فراز
آتش افتاده بر آب از رخ خوبان طراز
ای که رودی نبود همچو تو کس را طئاز
بر لب رود نشین رود بزن رود نواز
خوش بود رود زدن فصل بهاران لب رود

جشن مسعودی و اجلال جلالی است کنون
لاله از ژاله پراز دُر لئالی است کنون
می خورشیدی در جام هلالی است کنون
... جام از می پُر و دل از غم خالی است کنون
چون چنین است سر از عیش همی باید سود

بست سدی به لب رود صفاهان چون دز
کرد کاری که نکرده ست سکندر هرگز
گر سکندر بُدی امروز شدی بس عاجز
اینچنین کار نه سحر است بود بل مُعجز
که تواند به دو تخته سر دریا پیمود

از فرهنگت و با بخت و دل دور اندیش
تخته ها بست چنان آب روان را در پیش
که در افتاده سر کوی کلان در تشویش
آب بگرفت ره اندر به سوی مرکز خویش
باز پس گشت بدانجا که برون آمده بود

ظلم سلطان که از او شیر افتاده به هراس
آن که دارد فلک و ماه به کریاسش پاس

ناصری گوهر و جم جاه و فریدون کریاس
گر بزد دست سوی دسته تیغ الماس
از سرچرخ درافتد به زمین زرین خود^۱

ابوالقاسم طرب شاعر معروف دیگر عصر قاجار در تهنیت عید فطر و
مدح ظلّ السلطان می گوید:

ای ترک بده باده که عید رمضان است
عید رمضان است و جهان خرم از آن است
عید رمضان آمد خیز ای ختنی تُرک
می ده که جهان خرم و ایام جوان است
شهبزاده ملک مسعود آن حضرت والا
کز جاه و شرف شاه زمین، ماه زمان است
آن خسرو جمجاه که در مسند اقبال
خورشید نشان باشد و جمشید نشان است



وقتی که

ظلّ السلطان، زلزله سلطان می شود

قدرت ظلّ السلطان بتدریج کم شد؛ چرا که مخالفان به
ناصرالدین شاه اینطور تلقین کردند که ظلّ السلطان قصد دارد حکومت
و پادشاهی را از او بگیرد. ناصرالدین شاه هرگونه جنایت و ظلم فرزند

خود را نسبت به مردم می توانست تحمّل کند، اما اندیشه رسیدن به سلطنت بزرگترین جنایت (!) بود ولذا مقدمات برکناری او فراهم شد. اعتماد السلطنه در یادداشت‌های روز شنبه پنجم جمادی الثانی ۱۳۰۵ خود در این باره چنین می نویسد:

«ظَلَّ السَّلْطَانُ مِرْزَا حَبِيبَ اللَّهِ خَانَ مَشِيرَةَ الْمَلِكِ وَزَيْرَ اعْظَمِ خَوْدَشَانَ رَا حَضُورَ بَرَدَنَدِ. بَعْدَ كِه بِيْرُونَ آمَدَنَد بَه نَاظِمِ خَلُوتِ فَرْمُودَنَد: خَلُوتِ شَاهِ اَز پِشْتِ بَامِ بَا زَارِ بِي نَظْمِ تَرَا سْتِ، آخِرَ مِنْ پِسرِ شَاهِ هِسْتَمِ، چِرَا اِحْتِرَامِ مِرَا نَگَاهِ نَمِي دَارَنَد؟ گَمَانَمِ اَيْنِ اسْتِ اِگَرِ شَاهِزَادَه سَكُوتِ فَرْمُودَه بُوَدَنَد بَهْتَرِ بُوَد.»

در همین اوقات دشمنان ظلّ السلطان شایع کردند که زنهاى تهران شاهزاده را «زلزله سلطان» لقب داده اند و می گویند زلزله سلطان آمده و قصدش این است که دستگاه سلطنت پدر را متزلزل کند.

روز چهارشنبه ۹ جمادی الثانی ۱۳۰۵ ظلّ السلطان، شاه و جمعی از رجال و اعیان را مانند سنوات گذشته به پارک مسعودیه دعوت نمود و در مجلس ضیافت مجللی که برپا ساخته بود تحف و هدایایی به ارزش بیست هزار تومان به ناصرالدین شاه پیشکش کرد. مقارن غروب، شاه و سایر مدعّوین مجلس مهمانی را ترک گفتند و در فاصله کوتاهی امین السلطان مراجعت نمود و به حکم شاه او را وادار ساخت که از حکمرانی هفده ولایت استعفا دهد.

فرمان شاه به مرحله عمل درآمد و همان شب جریان امر تلگرافی به مراکز نقاطی که جزو قلمرو حکومت ظلّ السلطان بود مخابره گردید. صبح روز بعد عمارت مسعودیه که همواره قبله گاه متملقان درباری به شمار می رفت سوت و کور شده بود.

مردم تهران تصنیفها و ترانه‌های عامیانه‌ای را که دشمنان ظلّ السلطان راجع به عزل او ساخته بودند در معابر عمومی با صدای بلند می‌خواندند و از این پیش‌آمد اظهار مسرت می‌کردند. از جمله تصنیفهایی که به مناسبت عزل ظلّ السلطان ساخته شده بود اشعار زیر است:

ستاره کوره ماه نمی شه
شازده لوجه شاه نمی شه
تو بودی که پارک می ساختی
سردر و لاک می ساختی
پشتتو دادی به پشتی
صارم الدوله رو تو کشتی
کفشاتو گیوه کردی
خوار تو (خواهرت را) بیوه کردی

مقصود از صارم الدوله در این اشعار، ابوالفتح خان شوهرخواهر ظلّ السلطان بود که در جمادی الثانی ۱۳۰۵ در تهران درگذشت و شایع بود که به حکم ظلّ السلطان به او قهوه مسموم خورانده بودند. کفش گیوه کردن هم مثل بیل پارو کردن کنایه از تنزل و ازدست دادن مقام است که خود شخص آن را فراهم کرده باشد.

تصنیف دیگر:
گاری امیرزاده کو؟
جام پر از باده کو؟
آن بچه ساده کو؟

شازده جون خوب کردی رفتی،
قاچ زینوبگیر نیفتی

کو اصفهان پاتخت من
کو حکمهای سخت من
کو توپچی و کو تخت من
ای خدا بین این بخت من
شاه بابا گناه من چه بود؟
این روز سیاه من چه بود؟

کو اصفهان کوشیرازم؟
کو بچه های پرنازم؟
کو توپچی و کوسربازم؟
شاه بابا گناه من چه بود؟
این روز سیاه من چه بود؟

صدراعظم بهر خدا
عرضم نما به شاه بابا
پارک مرا پیشکش نما
شاه بابا گناه من چه بود؟
این روز سیاه من چه بود؟

جلال الدوله بچه خرده بود
شیراز که بهش سپرده بود
والله چیزی نخورده بود

شاه بابا گناه من چه بود؟
این روز سیاه من چه بود؟

صدراعظم در هَوَسِه
شیراز ازم گرفت بسه
مرغ دلم در قفسه
شاه بابا گناه من چه بود؟
این روز سیاه من چه بود؟



فصل چهارم

داستانهایی از

معیّر الممالک



داماد زرنگ

دوستعلی خان معیرالممالک نوه ناصرالدین شاه از کسانی است که درباره زندگی خصوصی شاه کتاب نوشته است. کتاب وی اگرچه خالی از چاپلوسیهای رایج نیست اما گاه روشن کننده زوایای تاریک زندگی ناصرالدین شاه قاجار است. ما در صفحات آینده از این کتاب که بارها چاپ شده است، داستانهایی را انتخاب کرده و خواهیم آورد. اما پدر معیرالممالک حادثه ای جالب در زندگی خویش دارد که بنجامین، اولین سفیر امریکا در ایران، آن را در کتاب خود مفصلاً آورده است. بنجامین نوشته است:

«بزرگترین دختر شاه افتخارالدوله با معیرالممالک ازدواج کرده است. داماد شاه مرد جوانی است بسیار زیبا، خوش صحبت و جذاب که مقامات عالی و ثروت بی پایانی را از پدر خود به ارث برده است.

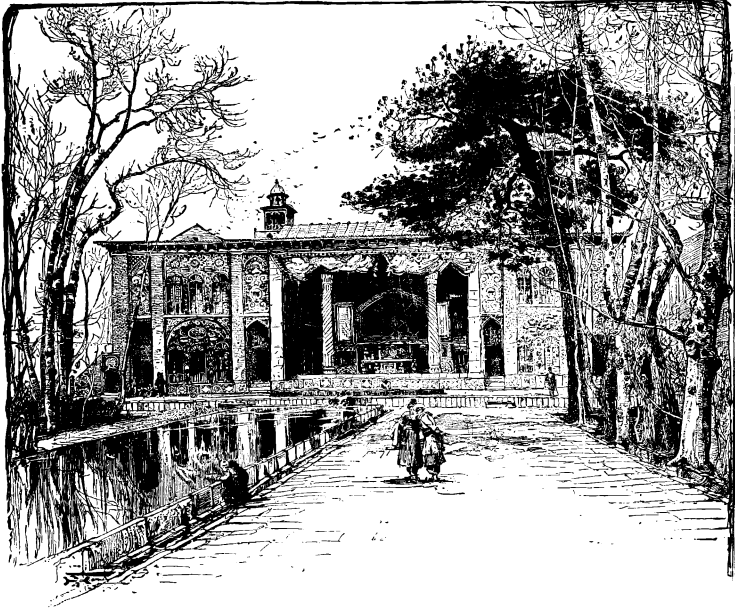
معیرالممالک مردی خوش ذوق و دوستدار هنر بود. علاقه زیادی به آثار هنری داشت و در جمع آوری آنها می کوشید. او یکی از بهترین و جذاب ترین قصوربیلاقی جهان را در نزدیکی تهران برای خود ساخت (باغ فردوس) و کلکسیون از بهترین آثار هنری باستانی ایران از نقاشی، حکاکی، قلمزنی و مینیاتور را جمع آوری کرده بود. معیرالممالک دارای بهترین کلکسیون کتابهای خطی و نسخه های اصیل ایران بود که تمام این کتب دارای تذهیب و مینیاتور بودند و در میان آنها یک نسخه خطی منحصر بفرد وجود داشت که ارزش آن را بیش از صد هزار دلار می دانستند. این نسخه خطی به وضع جالبی به دست معیرالممالک افتاد که قابل ذکر است. یک شب در یک مجلس قمارپوکر که در کاخ سلطنتی برپا بود یکی از بازیکنان مبلغ سنگینی باخته بود و برای آنکه به بازی ادامه دهد از معیرالممالک خواهش کرد که شش هزار تومان معادل ده هزار دلار به او قرض بدهد. معیرالممالک قبول کرد، ولی شرطی را برای آن قائل شد که نسخه خطی منحصر بفردی را که او دارد (همان نسخه خطی گرانبها که بیش از صد هزار دلار ارزش داشت) به عنوان گرو و وثیقه نزد معیرالممالک بگذارد. آن شخص که می خواست آخرین شانس خود را در قمار آزمایش کند و احتیاج زیادی به این پول داشت، شرط را پذیرفت و کسی را فرستاد تا آن نسخه خطی را از منزلش آورند و به معیرالممالک داد و پول را گرفت. روز بعد طبق قرار، آن شخص شش هزار تومان پول را برای معیرالممالک پس فرستاد و طی یادداشتی از او خواست که کتاب را که وثیقه بوده است مسترد کند. اما ظاهراً هر قدر به دنبال آن کتاب گشتند موفق به پیدا کردن آن نشدند و بالاخره معیرالممالک گفت که دیگر جستجو



بنجامین سفیر امریکا در ایران در عصر ناصرالدین شاه

بیهوده است و کتاب گرانها یا گم شده و یا بسرقت رفته است. ولی بعد از مرگ معیرالممالک بزرگ این کتاب گرانها و بی مانند را در گوشه ای مخفی میان کلکسیون نسخه های خطی معیرالممالک که نفیس ترین و با ارزش ترین کتابخانه های مشرق زمین را تشکیل می دادند، یافتند!

پسر این مرد بسیار ثروتمند و هنردوست یعنی [دوستعلی خان] معیرالممالک فعلی در زرنگی و ذکاوت، دست کمی از پدر خود ندارد مخصوصاً که بخت با او یاری کرده و دختر شاه را به عنوان همسر به خانه آورده است. ناگفته نماند که دختران شاه، برخلاف آنچه که در ایران مرسوم است، قبل از ازدواج سعی می کنند همسر آینده خود را ببینند تا در صورتی که او را پسندیدند تن به ازدواج بدهند و گرنه به طریقی از این کار شانه خالی کنند، و در مورد معیرالممالک نیز این کار انجام شده بود. داماد جوان شاه به داشتن اینهمه ثروت و وصلت با خانواده سلطنتی قانع نبود و انتظار داشت که پُست مهمتی هم به او واگذار شود. شاید هم توقع و حس جاه طلبی او بیش از استعدادش بود. ولی در این کار توفیقی به دست نیاورد، زیرا در ایران رسم نیست که به داماد شاه پُست مهمّ واگذار شود و علت هم ظاهراً آن بوده است که نفوذ زیادی پیدا نکنند و فکرهای بیهوده ای به سر آنها نیفتد و بعلاوه مورد حسد برادران همسرشان یعنی پسران شاه واقع نشوند. معیرالممالک گذشته از اینکه پست مهمتی نصیبش نشد با واقعه ای روبرو شد که برایش غیرمنتظره بود، گو اینکه این وقایع در دربارهای مشرق زمین بی سابقه نبود. ماجرا از این قرار بود که یکی از درباریان بطور غیررسمی با او ملاقات کرده و اظهار داشت که شاه با توجه به ثروت فوق العاده داماد خود، انتظار دارد که وی مبلغ گزاف و



قصر ناصرالدین شاه که در آن بارعام می داد

معتبری را برای کمک به خزانه سلطنتی بپردازد.

در سرزمینهای مشرق زمین از زمانهای قدیم چنین مرسوم بوده است که پادشاهان و 'مرا هر وقت مشاهده می کنند که یکی از اتباع آنها صاحب ثروت و پول کلانی شده است از او خواستار می شوند که مقدار زیادی از ثروت خود را به عنوان کمک به خزانه تقدیم نماید. بسیار اتفاق می افتد که بر سر بهانه های مختلف، این قبیل اشخاص، تنزل مقام پیدا می کنند یا آنکه فرمان قتل آنها صادر می شود و آن وقت اموالشان بکلی مصادره می گردد مگر آنکه آنها هر چند وقت یکبار خودشان مقداری پول تقدیم خزانه سلطنتی نمایند. به همین دلیل ثروتمندان و پولدارهای ایران دیوارهای بلند و در کوچکی برای خانه خود می سازند بدین منظور که کسی از ثروت و دارایی آنها در خانه مطلع نشده و گزارش آن را به مقامات دیوانی ندهد.

در هر حال وقتی معیرالممالک خواسته شاه را از آن درباری شنید دچار تعجب و در عین حال خوف و هراس زیادی شد. او بدرستی نمی دانست که منظور از این تقاضا چه بوده است. آیا فقط قسمتی از اموال وی را می خواهند یا آنکه این امر مقدمه حبس و مصادره اموال و سقوط اوست؟ احساس کرد که باید راه حلی پیدا کرده و خیلی فوری اقدام کند. فرصت مشورت با افراد و تأمل بیشتر هم نبود. بدون تردید معیرالممالک در احساس میزان خطر دچار اشتباه شده و آن را بیش از آنچه که واقعاً بود تصور نموده بود. ناصرالدین شاه هرگز خیال بدی درباره داماد خود نداشت و فقط طبق آنچه که در مشرق زمین معمول است قسمتی از اموال و پول او را می خواست. ولی معیرالممالک با توجه به سوابقی که در مشرق زمین وجود داشت تصمیم خود را گرفت و طبق آن عمل کرد و جرأت نکرد که همسر خود

شاهزاده خانم افتخارالدوله را از نقشه خود مطلع کند. این جوان اشرافی و ثروتمند نقشه استادانه‌ای کشیده و اجرا کرد تا از خطری که گرفتار آن شده است رهایی پیدا نماید.

بعد از آنکه معیرالممالک بزرگ

مُرد، در مورد قسمتی از گنجینه‌های هنری خود وصیتی نکرده بود که آنها را به چه کسی باید بدهند و این امر نشانه آن بود که این گنجینه‌ها را می‌بایستی با جسد او زیر خاک دفن کنند. تابوت او را در امامزاده‌ای واقع در چند منزلی تهران به امانت گذاشتند. این امامزاده زیارتگاه به‌شمار می‌رفت، ولی متولی آن، شخص درستی نبود. معیرالممالک به شاهزاده خانم، همسر خود اطلاع داد که قصد دارد برای زیارت به یکی از اماکن متبرکه برود. این قبیل زیارتها میان اشراف ایران زیاد معمول است و آنها هر چند وقت یکبار برای آنکه دیانت خود و ایمان و عقیده‌شان را به مبانی مذهبی نشان دهند به زیارت می‌روند.

معیرالممالک پس از آنکه همراهان مورد اطمینان خود را انتخاب کرد با شاهزاده خانم خداحافظی کرده و از تهران خارج شد، در حالیکه خانم افتخارالدوله نمی‌دانست که چه مدت طولانی از دیدار شوهرش محروم خواهد شد. معیرالممالک به اتفاق همراهانش پس از آنکه مسافتی را در جهت آن مکان متبرک و زیارتگاه بزرگ طی کرد، ناگهان برگشت و از یک بیراهه‌ای درست در جهت مخالف به طرف امامزاده‌ای که پدرش را در آن به امانت گذاشته بودند حرکت کرد. نزدیک غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. معیتریک نفر سوارچابک را جلوفرستاد تا به متولی آن امامزاده اطلاع دهد او دارد می‌آید و خیال دارد شب را در منزل متولی بماند. معمولاً اشراف و

رجال در موقع مسافرت قبل از رسیدن به منزل، کسانی را جلو می فرستند تا محلی را برای اقامت آنها تدارک نمایند. متولی فوراً جلوی خانه به استقبال معیرالممالک آمده و پس از سلام و ادای احترام به او خوش آمد گفت و دعوت کرد که وارد خانه شود.

در این موقع دختر جوان و دم بخت متولی به خاطر کنجکاوی بالای بام خانه رفته بود که ببیند میهمان محترم پدرش کیست و معیرالممالک موقع ورود به خانه چشمش به بالای دیوار افتاد و اتفاقاً در همین لحظه چادر دختر کنار رفته و صورت زیبای او نمودار بود. معیرالممالک از دختر خوشش آمد و یکمرتبه به خاطرش رسید که با کمک این دختر نقشه ای را که در سر دارد و هنوز جزئیات آن را طرح ریزی نکرده، بهتر می تواند اجرا کند.

پس از آنکه شام در منزل متولی صرف شد، معیرالممالک ضمن صحبت به میزبان خود گفت مایل است با دختر او ازدواج کند. در ایران معمول است که افراد طبقات بالا و حتی شاه، همسرانی برای خود از طبقات خیلی پایین انتخاب می نمایند و به همین جهت خواسته معیرالممالک برای متولی عجیب نبود، بلکه او را خوشحال کرده بود که دامادی چون معیرالممالک پیدا خواهد کرد و با چنین مرد اشرافی و متمولی وصلت خواهد نمود. معیرالممالک ضمناً از او خواست که این وصلت باید در همان شب انجام گیرد و این تقاضا هم برای متولی عجیب و حیرت آور نبود، زیرا در ایران سابقه دارد که اشراف وقتی هوس کردند، به همین سرعت ازدواج می نمایند. مقدمات ازدواج فوراً فراهم شد. یک نفر روحانی را خبر کردند که او صیغه عقد را جاری کرد و قباله را نوشت و داد و بدین ترتیب در ظرف چند ساعت یک دختر دهاتی به مردی شوهر کرد که هرگز او را قبلاً

ندیده بود و نمی شناخت و این مرد معروف ترین رجال ایران و داماد شاه بود.

معیرالممالک وقتی با عروس خود در حجله تنها شد، شروع به صحبت و چربزبانی کرد و گفت علی رغم این ازدواج برق آسا و ناگهانی و با آنکه مدت کوتاهی از آشنایی آنها نمی گذرد، چنان عاشق او شده است که می خواهد هدیه بسیار پرارزشی را به عنوان یادگار به او بدهد. و بعد شرح داد که این هدیه یک نیمتاج مرصع و غرق در جواهر است که از چند نسل قبل در خانواده آنها باقی مانده است ولی متأسفانه این نیمتاج در اختیارش نیست و حالا مشکل این است که چگونه این هدیه را می تواند دوباره به دست آورده و به رسم یادگار عشق به او بدهد. دختر پرسید این هدیه مگر در کجاست و معیرالممالک شرح داد که نیمتاج مرصع به انضمام گنجینه بزرگی از جواهرات در گوشه ای از بقعه امامزاده زیر خاک است و کلید امامزاده هم نزد متولی یعنی پدر دختر است که او سوگند یاد کرده کلید و جواهرات را هرگز به کسی ندهد.

عروس جوان که از یک طرف شیفته و بیقرار شوهر اشرافی و خوش سیمای خود شده بود و از طرف دیگر تصاحب نیمتاج مرصع و جواهرنشان او را بکلی دگرگون کرده بود، پس از کمی فکر اظهار داشت که حل این مشکل به دست اوست، زیرا پدرش شبها کلید بقعه را زیر متگای خود گذاشته و می خوابد و چون خواب او سنگین است دختر به آسانی و سهولت می تواند کلید را از زیر سر پدرش بردارد و پس از آنکه منظور انجام شد، صبح زود قبل از اذان دوباره آن را زیر متگای پدرش بگذارد، بطوری که اصلاً پیرمرد متولی متوجه برداشتن کلید نشود، و معیرالممالک با بوسه ای تازه عروس را تشویق

به اینکار کرد.

دختر نیمه‌های شب پابرنه به طرف اتاق خواب پدرش رفت و چون همه اتاقها و راهروها با قالی مفروش شده بود و دختر هم پابرنه بود کوچکترین صدایی از راه رفتن او بلند نمی شد. علت آنکه دختر متولی دست به چنین کار ناشایستی می زد، آن بود که پیش خودش استدلال می کرد این جواهرات بالاخره متعلق به پدر معیرالممالک است که حالا به او ارث می رسد و ماندن آنها در گوشه‌ای از امامزاده چه فایده‌ای دارد و اگر به دست شوهرش نیفتد بالاخره کس دیگری بعداً آن را خواهد یافت و تصاحب می کند. شاید هم آن دختر که سنی از او نگذشته بود اصلاً از نظر اخلاقی به این عمل خود فکر نمی کرد. به هر حال [دختر] با احتیاط و بدون سرو صدا وارد اتاق خواب پدرش شد. متولی مانند آنچه که در ایران معمول است در کف اتاق روی تشکی خوابیده بود و این خود، کار دختر را آسان‌تر می کرد. دست کوچک خود را به زیر بالشت پدرش برد و پس از کمی حرکت آهسته کلید را یافت. آن را برداشت و بدون سرو صدا به نزد شوهرش معیرالممالک بازگشت و با خوشحالی کلید را به او داد.

معیرالممالک بوسه‌ای به عنوان تشکر به صورت تازه عروس زد و گفت من می روم و جواهرات را برمی دارم و نیمتاج را هم برای تو می آورم، و بعد بسرعت به طرف امامزاده حرکت کرد. نوکران معیر جلوی امامزاده با چند اسب، طبق قرار قبلی در انتظار ارباب خود بودند. کلید را به در امامزاده انداختند و در باز شد. باز شدن در به منزله آن بود که راه گنج گشوده شده است. نوکران تابوت معیرالممالک بزرگ را گشودند و گنجینه جواهرات و نفایس، دست نخورده بود. این گنجینه از لحاظ حجم و وزن حملش آسان بود و مشکلی ایجاد

نمی کرد: مقدار زیادی مرواریدهای درشت و غلطان، دستبندهای طلا و مرصع قدیمی و عتیقه، چندین قطعه یاقوت و زمرد بسیار درشت و گرانبها، مقدار زیادی الماس و گلدوزیهای نفیس و عتیقه و بالاخره نسخه های خطی تذهیب شده و مینیاتور که یک مجموعه هنری بسیار گرانبهایی را تشکیل می دادند. مدت کوتاهی طول کشید تا این گنجینه را از تابوت معیرالممالک بزرگ به خورجینهای اسبها منتقل کردند و دوباره در تابوت را بسته و خاک روی آن ریختند و معیرالممالک و نوکرانش سوار اسبهای خود شده و بسرعت از آنجا دور شدند. صدای سم اسبان در آن نیمه شب در کوچه های ده انعکاس زیادی داشت. سگها پارس می کردند، ولی کسی از اهالی که در خواب بودند متوجه این دستبرد بزرگ نشد. از ده که خارج شدند، نهیب به اسبها زده در کوه و دره شروع به تاخت کردند و تا هوا روشن شد و سپیده صبح دمید آنها چندین فرسخ از امامزاده دور شده بودند. البته معیرالممالک در سایه فداکاری و صمیمیت نوکران باوفایش بود که توانست این نقشه ماهرانه را عملی کرده و جواهرات موروثی پدرش را به دست آورد.

اما بشنوید از تازه عروس که او در حجله کماکان در انتظار بازگشت شوهر اشرافی جوانش بود که نیمتاج مرصع را برای او بیاورد، اما هرچه می گذشت از شوهرش خبری نمی شد. کم کم احساس نگرانی می کرد و از کاری که کرده بود احساس پشیمانی می نمود و بالاخره وقتی هوا روشن و صبح شد متوجه گردید که نه فقط شوهر خود را از دست داده بلکه به پدرش خیانت بزرگی کرده است.

در همین موقع معیرالممالک با جواهرات و به اتفاق نوکرانش بسرعت به طرف سواحل دریای خزر اسب می تاخت تا جان خود را

که تصوّر می کرد در خطر است از دست شاه نجات دهد. آنها چند روز بعد به کنار دریا رسیدند و در مشهدسر (بابلسر کنونی) معیرالممالک با دادن پول و انعام جایی برای خود و نوکرانش در یک کشتی بخاری که عازم باکو بود پیدا کرد و از باکو به روسیه و از آنجا به اروپا رفت و خود را به پاریس رساند.

خانم افتخارالدوله وقتی از فرار شوهرش به اروپا مطلع شد نامه هایی تضرّع و تهدیدآمیز به او نوشت که هرچه زودتر به تهران برگردد، زیرا اگر نیاید جان خود او هم در خطر است، ولی معیرالممالک عکس العملی -ر مقابل این نامه ها نشان نداد و برنگشت. آخر او که به خاطر احتیاط از چنگال شاه با آن وضع فرار کرده بود، حالا که نافرمانی هم کرده و علاوه بر ندادن پول و هدیه به خزانه سلطنتی بدون اجازه از ایران خارج شده و به اروپا گریخته بود، چگونه می توانست دوباره مراجعت کند و با چه اطمینانی خود را تسلیم پادشاه مستبدی چون ناصرالدین شاه نماید؟ تنها یک آدم دیوانه می توانست دست به چنین کاری بزند که معیرالممالک هم دیوانه نبود. اما اوضاع و احوال طوری شد که پس از چندی معیرالممالک ناچار شد دوباره به شاهزاده خانم، همسر خود روی بیاورد. گنجینه ای که با خود به اروپا برده بود آنقدر گرانبها و پرازش بود که تا مدت بسیار طولانی می توانست زندگی لوکس و پرتجمل معیرالممالک را در اروپا تأمین نماید. ولی معیرالممالک در این مورد عاقلانه رفتار نکرد و دست به ولخرجی زیاد در شهری که انواع و اقسام وسایل تفریح و عیاشی در آن فراهم است زده و هر شب به قمارخانه ها می رفت و بساط عیش برای خود برپا می کرد و یک وقت متوجه شد از گنجی که با خود آورده چیزی باقی نمانده است

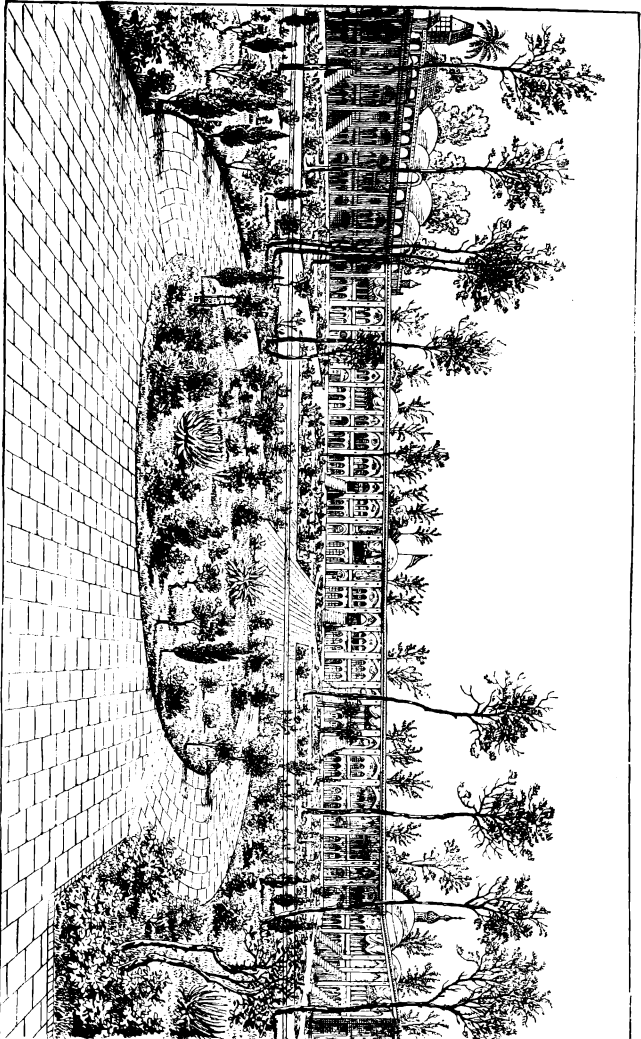
و بناچار نامه‌ای برای افتخارالدوله همسرش نوشت و ضمن اظهار تأسف و پشیمانی از کاری که کرده است از او خواست که در این موقعیت یاریش نماید و مقداری پول بفرستد. خانم افتخارالدوله چون شوهرش را دوست داشت، کارهای او را فراموش کرد و جواب مساعدی برایش نوشت و مقدار زیادی پول هم حواله کرد. این مکاتبات چند بار تکرار شد و هر بار شاهزاده خانم مبلغ قابل توجهی پول حواله می‌کرد تا آنکه شاه متوجه شد دخترش دارد اموال و دارایی خود را می‌فروشد و برای شوهرش در خارج پول حواله می‌کند و بعلاوه به شاه گزارش رسید. در حالیکه خانم افتخارالدوله از این موضوع اطلاع نداشت. که معیرالممالک پولهایی را که همسرش می‌فرستد خرج عیاشی کرده و برباد می‌دهد و از آنها برای گذران زندگی استفاده نمی‌نماید. به همین جهت شاه، دختر خود را احضار کرده و بعد از تغییر، او را از فرستادن هر نوع حواله‌ای برای معیرالممالک ممنوع کرد. خانم افتخارالدوله ناراحت شد و گریه و زاری کرد و شاه که دختر خود را خیلی دوست داشت، قول داد که اگر معیرالممالک به ایران برگردد مورد غضب شاهانه قرار نخواهد گرفت و در امان خواهد بود. شاهزاده خانم مراتب را طی نامه‌ای برای معیرالممالک نوشت و او که مشاهده کرد دیگر حواله پول برایش امکان‌پذیر نیست دل به دریا زده و یک ریسک بزرگ کرد و روانه ایران شد. او در بهار سال ۱۸۸۵ به تهران رسید و شاهزاده خانم با خوشحالی زیاد از شوهرش استقبال کرد. تاکنون شاه به قول خود وفادار مانده و آسیبی به معیرالممالک نرسانده است و دلیلی هم وجود ندارد که چنین کاری بکند مگر آنکه باز دوباره معیرالممالک دسته‌گلی به آب داده و خود را گرفتار نماید. از شخصی مانند معیرالممالک نباید انتظار داشت

به آسانی از حوادث تجربه بیاموزد و از آینده هم کسی خبر ندارد که چه خواهد شد.»^۱

افسانه چنار عباسعلی

یکی از حيله‌های ناصرالدین شاه در استفاده از عقاید مذهبی مردم، امامزاده‌سازی بود. دوستعلی خان معیرالممالک در این مورد خاطره‌ای را نقل می‌کند و می‌نویسد:

«یکی از خدمتکاران اندرون مرتکب خلافی شد و از آنجا که می‌دانست مورد خشم و بازخواست خانم خود قرار خواهد گرفت شبانگاه فرار کرده در حضرت عبدالعظیم بست نشست. چون این خبر به گوش شاه رسید سخت به رقت آمد (شدیداً اندوهگین شد) و به بانوی کنیز فراری گفت تا از تقصیر وی درگذرد. آنگاه برای آنکه اهل اندرون ملجأ و مأمن نزدیکتری داشته باشند و هنگام ضرورت بدان پناه برند به یکی از گیس‌سپیدان حرم دستور داد تا آواز دهد که خواب‌نما شده و به وی گفته‌اند درپای چنار کهنسالی که کنار مظهر قنات «مهرگرد» در اندرون واقع است، امامزاده‌ای به نام عباسعلی مدفون است. گیس‌سپید گفته‌شاه را بکار بست و این خبر در اندرون انتشار یافت. اهل حرم شادیه‌ها کردند و از شاه خواستند تا نرده‌ای دور درخت کشیده شود. شاه به نصب نرده امر کرد و آن را به رنگ سبز اندود کردند. از آن‌پس درخت مزبور به چنار عباسعلی



حصا طالاندروزی شاه

معروف شد. زیارتنامه‌ای مخصوص به تنهٔ آن آویختند و اطرافش شمعدانهای نقره کوبیده هر شب شمعه‌ها در آن افروختند. رفته‌رفته چنار مزبور اهمیتی بسزا یافت و بستی محکم شد. اهل اندرون نذرهای خود را از قبیل حلوا و غیره درپای آن می‌پختند و برتنه‌اش دخیلها می‌بستند. بدینگونه برای نیازمندان حرمسرا نقطهٔ توجهی و پناهگاهی نزدیک بوجود آمد.»^۱



وقتی که

شهبانوشوخی می‌فرمایند

انیس الدوله زن ناصرالدین شاه مورد توجه وی بود و در واقع در میان ده‌ها زن عقدی و صیغه‌ای او شهبانو بحساب می‌آمد. انیس الدوله فرزندی نیاورد و از همین رو پیوسته به فرزندان و دیگر زنان شاه حسد می‌ورزید و همیشه سعی داشت که به نحوی آنها را تحقیر کند.

دوستعلی خان معیرالممالک در یادداشتهای خود می‌نویسد:
 «هر شب که شاه را دماغی بود (یعنی حال و حوصله‌ای داشت) برای خانمها داستانهای شیرین نقل می‌کرد. شبی از شبها که شکفته و تردماغ‌تر بود روی به انیس الدوله کرده گفت: در زمان ولیعهدی که شانزده ساله در تبریز بودم قبای مخمل قرمز مروارید دوز و قمه

۱. دوستعلی خان معیرالممالک، یادداشتهایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه: نشر تاریخ ایران، کتنب نهج قاجاریه، ص ۲۸.

الماس نشانی داشتم که آن را بر تن می کردم و این را بر کمر می بستم. تازه هم با گلین خانم زن اولم عروسی کرده بودم. روزهایی که برای تفریح و صید سوار می شدم در درّه های مصفا پیاده شده تنها دور از همراهان می گردیدم و بدین فکر بودم که شاید دختر شاه‌پریان عاشق من شده بوسیله ای من را آگاه سازد.

فخرالملوک، دختر گلین خانم که فرزند همان اوقات او بود در حلقه [زنان] ایستاده و گوش می داد. وی در میان فرزندان شاه اندامی ریز و چهره ای کوچک و زشت داشت.

انیس الدوله پس از خاتمه بیان شاه گفت: قربان! پیوسته در حیرت بودم که چرا بایستی میان فرزندان شما تنها این خانم، کوته قامت و از زیبایی موروثی محروم باشد؟ اکنون معلوم شد که در آن زمان از بس به خیال جنّ و پری بوده اید، خانم را بدین شکل بعمل آورده اید!

مجلس باصطلاح گرفت. شاه به فهقه خندید. سایرین هم خودداری نتوانسته بی اختیار خندیدند. فخرالملوک سرگشته و حیران مانده بود که چه کند و خواست از تالار بیرون رود، شاه او را مانع شده از روی دلجویی به وی گفت: می دانی که انیس الدوله شوخ طبع است و نباید از سخنانش رنجید.»^۱

آری، انیس الدوله که در آن زمان شهبانوی مورد علاقه شاه بود با این شوخی زشت، قصد تحقیر فخرالملوک را داشت و همین امر، نشانه حقارت اندیشه آن زن بود.



وقتی که
ناصرالدین شاه برای تفریح
کوران را به جان هم می اندازد

معیرالممالک در مورد تفریحات اندرون ناصرالدین شاه می نویسد:

«برخی از زنهای شاه از تقدس و پرهیزگاری دم می زدند و بیشتر اوقات صحبت از نماز و روزه و حلال و حرام و احادیث و اخبار در میان بود. شیخ اسدالله، حافظ قرآن که در اثر ابتلا به آبله نابینا شده بود و بر مسائل دینی احاطه داشت و قرائت را نیکو می دانست هر روزه به اندرون می آمد و زنهای شاه دورش گرد آمده مجلس تماشایی تشکیل می دادند. شیخ مزبور شوخ و لطیفه گو بود و هنگام صحبت کنایه های قشنگ بکار می برد. گاه که شاه اطراف اندرون در گردش بود به مجلس آنان وارد می شد و قدری ایستاده به بیانات شیخ گوش می داد و انعامی به وی مرحمت کرده از پی کار خود می رفت. کور دیگری بود از اهل کردستان که کمانچه کوچکی داشت و آن را به روی زانونهاد خوش می نواخت و چون آمنه اقدس نیز گرد بود اغلب نزد وی می آمد. بعضی روزها که شاه سر کیف بود به نوازنده نابینا می گفت که به مجلس شیخ اسدالله درآمده و کمانچه بکش و به وی ایرادهای مذهبی بگیر. او هرچه بدگویی کند توبه کار خود مشغول باش. یکی از روزها که شیخ گرم مسئله آموزی بود ناگهان صدای کمانچه برخاست. او ابروان درهم کشید و گفت:

« این ملعون از شیاطین است و محضر ما را نجس می کند. به او بگویند که از اینجا دور شود. » رفته رفته از طرفین کار به ناسزا کشید و هر دو کورکورانه نزدیک یکدیگر شده به هم آویختند. کمانچه زن بر شیخ بینوا غالب آمد و مشت‌های درشت به کارش می برد. بالاخره به امر شاه خواجه سرایان پیش دویده آنها را از هم جدا ساخته و به هر دو انعامی شایان مرحمت شد.»^۱



داستانهایی اندوهبار از گرسنگی هولناک مردم محروم و پرخوری درباریان

در عصر قاجاریه هیچ قصه‌ای اندوهبارتر از قصه فقر هولناک اکثریت مردم و گرسنگی جانکاه توده‌های محروم نیست. گروهی از مورخان آن عصر سعی دارند که گرسنگی مردم را به سالهای قحطی (۱۲۸۷ و ۱۲۸۸ قمری) نسبت دهند، اما در واقع چنین نبود. شاه برای دستگاه عظیم و پرخرج دربارش نیاز به پول داشت. او حاکمان را تحت فشار درمی آورد و از آنان پول می گرفت و حاکمان نیز که درباری باشکوه از خود داشتند خرج خود را با گرفتن مالیات از مردم تأمین می کردند. بنابراین مردم همیشه گرسنه بودند و درباریان و اشراف همیشه می خوردند و می خوردند. این موضوع، صحنه دهشتباری از گرسنگی میلیون‌ها انسان که در کنار سفره‌های رنگین

اشراف به مرگ تدریجی می مردند و یا ناگهان خودکشی می کردند، پدید می آورد.

و این داستانهایی است از آن گرسنگیها و آن پرخوریها:

زن و شوهری که خودکشی کردند

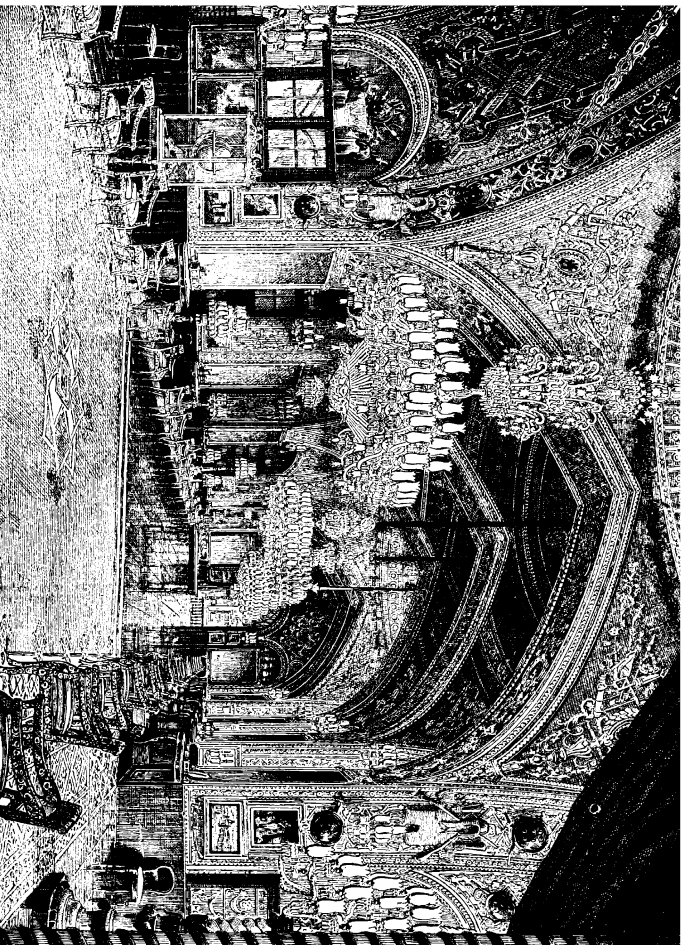
گزارش نویسنده مخصوص وقایع اتفاقیه در مورد حوادثی که در ۱۹ رجب ۱۳۰۴ در شیراز اتفاق افتاد می نویسد:

«دیگر آنکه بواسطه گرانی خیلی بر مردم سخت می گذرد. چند روز قبل زن و شوهری که چهارپنج طفل داشته اند، از گرسنگی و دست‌تنگی یک روز و یک شب هرچه خواسته بودند معاش پیدا کنند ممکنشان نشده بود. ضعیفه از بس که طفلها از گرسنگی گریه و فریاد می کرده اند آهک و زرنیخ خورده و مرده بود. شوهرش که وارد خانه می شود زن و بچه‌ها را ملاحظه می کند، او هم هرچه از خوراک زن مانده بود خورده و فوت شده بود. طفلهای کوچک بیچاره هر کدام به خانه‌ای پراکنده می شوند. از قرار مذکور یک دو روز جنازه آنها مانده بود.»^۱

رجال دولت و اعیان مملکت نشسته بودند

و به اتصال شراب می خوردند

سراسر خاطرات روزانه اعتماد السلطنه از پرخوری اشراف و درباریان و سفره‌های رنگین دربار و شکمبارگی شاه انباشته است. وی درباره مهمانی مفصلی که مشیرالدوله به خاطر رسیدن به وزارت



محل سرفرازی دولتان به حضورنا صراالدين شاه

عدلیّه داده است گزارش مشروحی می دهد و پس از آنکه نام شرکت کنندگان را در این مهمانی که در ۲۲ جمادی الثانی ۱۲۹۹ انجام شد می آورد، می نویسد:

«... شام فرنگی دادند، یعنی در سر میز، شام بسیار خوب و ممتازی بود و خیلی خوش گذشت. این شام ولیمه لقب و منصب بود که معتمدالملک، مشیرالدوله و وزیر عدلیّه شده است. اما این میز که رجال دولت و اعیان مملکت نشسته بودند فی الواقع اگر شخصی از ینگی دنیا [امریکا] می آمد و می خواست رجال دولت ایران را دیده کله و عقل آنها را بسجد چنین مجلسی لازم بود که همه را جمع کنند. برای من خیلی حیرت و افسوس روی داد به حالیه و آتیّه مملکت و وطن خود. خیلی غصه خوردم. قدری که از جلوس سر میز گذشت جز نصیرالدوله که شراب نمی خورد، سایرین صداها می گاو و خر و مرغ و هر نوع وحوش پرنده و چرنده را از خود درمی آوردند و به اتصال شراب می خوردند و حرفهای بی سروته، اظهار خصوصیتهای دروغ و گله های بی معنی از روی مستی ردّ و بدل می کردند.

خلاصه خوبی شام را طوری نزد من ضایع کردند که هیچ لذّت نبردم. در آخر شام نصرت الدوله مست برخاست سلامت میزبان شرابی خورد، چند کلمه گفت و هورا کشید. بعد مشیرالدوله خواست فصاحت بیان خود را معلوم کند جواب داد و هورا کشید. خلاصه بدمستیها کردند. ساعت چهار [از شب رفته] مراجعت به خانه شد.»

اعتماد السلطنه از پرخوری میرزا علی اصغر خان امین السلطان وزیر اعظم نیز خاطراتی دارد. وی در خاطرات یکشنبه ۲۳ شعبان سال ۱۳۰۲ خود می نویسد:

«امروز شاه سرخه حصار تشریف بردند که شب، مردانه (بدون

زن) آنجا باشند. من از مرتبۀ (طبقه) بالای عمارت که ناتمام و غیرمفروش بود پایین آمدم. در ایوان طرف مغرب با امین السلطان نشستم. مچول خان [غلامحسین خان صدیق السلطنة زیندار باشی] و غیره هم بودند. این جوان زیبا یعنی وزیر دربار اعظم و غیره و غیره هفتاد خیار خورد. بعد دو ساعت با مچول خان کشتی گرفت و همدیگر را کتک زدند. دور عمارت مثل اطفال ده ساله می دویدند. تعجب از رجال این دولت نمودم.»

وی در خاطرات پنجشنبه ۲۷ شعبان همان سال می نویسد:
«من صبح خانۀ امین السلطان رفتم. دو ساعت با هم تنها نشستم. یکصد خیار خورد. تعجب زیاد کردم.»

اعلیحضرت پرخور نبودند!

اغلب کسانی که در عصر ناصرالدین شاه در دربار زندگی می کردند از پُرخوری شاه خاطرات بسیار دارند. اما دوستعلی خان معیرالممالک با چاپلوسی آن را منکر می شود، ولی در جایی از خاطرات خود چنین می نگارد:

«ناصرالدین شاه گاهی میل می کرد که شام در حرمسرا بین زنهایش صرف نماید. سفره را به آداب مخصوصی در طرفی که خانمها قرار داشتند می گسترده. در بخاری اتاق آینه، که متصل به اتاق برلیان بود، یکی از خدمۀ شاه که «سلطان کبابی» نامیده می شد و حقیقتاً در این فن استاد بود به کباب کردن چند جوجه می پرداخت. مجدالدوله که سیمت خوانسالاری داشت به جلو و چند فرّاش از عقب وی شام شاه را می آوردند. ظروف غذا تمام در پارچه های سپید پیچیده و مهور به مهر خوانسالار بود و می بایستی

در حضور شاه مُهر از سر آنها برگیرند و نیز از انواع ماست و مربّاجات و شربت و غیره که در آبدارخانه ساخته می شد، سر بسته به مُهر اعتماد حضرت آبدارباشی می آوردند. چالمه بلغاری پر از یخی که دو سه مینای می، از بهترین شرابهای قزوین و شیراز و اصفهان در آن بود، کنار سفره قرار می دادند. گاهی شاه یکی دو پیاله از آنها می نوشید. در سر شام فقط انیس الدوله را می نشانند که برایش سینه و رانهای جوجه را حاضر نماید و گاه می شد که می فرمودند: «انیس الدوله بخور!» او هم با ظرافت و کرشمه چند لقمه صرف می نمود. سایر زنها تماماً دور اتاق ایستاده بودند. گاهی هم به فخرالدوله، دختر خود که مقعوده (نامزد) مجدالدوله بود برای درست نمودن و کشیدن غذا اجازه نشستن به سر سفره می داد. ناصرالدین شاه اکول (پرخور) نبود، ولی دوست داشت از هر خوردنی بچشد. تفاله هر چیز حتی سینه جوجه و میوه جات را پس از جویدن بسیار بیرون می آورد. چند قسم ماستهای عالی برایش ترتیب می دادند با گلپر تازه... که گاهی من را هم از آنها نصیبی می رسید.»^۱



عزاداری و تعزیه خوانی

دوستعلی خان معیرالممالک ضمن شرح مفصلی از عزاداری در اندرون ناصرالدین شاه می نویسد:
 «در دو ماه محرم و صفر، تهران عزاخانه حقیقی بود. از هیچ نقطه

۱. یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه: ص ۲۳.



میرزا غلامحسین نامی که نقش حضرت عباس علیه السلام
را بازی می کرده است

و به هیچ بهانه صدای ساز و آواز بر نمی‌خاست و مجلس سروری برپا نمی‌شد مگر سلام تحویل که در دو ماه مزبور با تمام کیفیت منعقد می‌گردید. دست کم دویست مجلس سوگواری در نقاط مختلف شهر تشکیل می‌یافت و دسته‌های سینه‌زن و غیره روز و شب در حرکت بودند.

پوشی فراخ بر سقف تکیه دولت افزاشته و باصطلاح تکیه را می‌بستند. مکان مزبور تا اواسط دوره مظفری یک طبقه بلندتر بود و طاقی از چوب داشت. چون طبقه چهارم از چند محل شکست آورده و بیم آن می‌رفت که ناگهان بر سر خلق فروریزد مظفرالدین شاه مسیوبتن نام مهندس فرانسوی را که از دیرباز در تهران می‌زیست به فرنگستان فرستاد و او سقف آهنی تکیه دولت را با خود آورد و طبقه شکسته را برچیده طاق جدید را به جایش استوار ساخت.

هر یک از طاقنماهای تکیه به شاهزاده یاب‌امیر و وزیر و یا به حکمرانی تعلق داشت که با جار و چراغ و آئینه و گلدان و قالیچه و اثاثیه دیگر آن را زینت می‌کردند و چهلچراغها و قندیلها از سقف آن آویخته عکس طاقنما یا یکی از پدراناش را بالای آن قرار می‌دادند. حگام، پیشکاران خود را از مرکز حکمرانی برای بستن طاقنماها به تهران می‌فرستادند. دیربزرگ به خرج شاه آراسته می‌شد. بر گرد تخت وسط که جایگاه تعزیه‌خوانها بود شش چراغ برق بزرگ می‌آویختند و در ایام عاشورا روز و شب تعزیه‌داری معمول می‌گردید. روزها از دو ساعت بعد از ظهر تا نزدیک غروب و شبها از دو ساعت از شب گذشته تا نیمه‌شب تعزیه‌خوانی ادامه داشت.

طاقنماهای طبقه اول تا سوم مخصوص اهل اندرون بود که بانوان در طبقه اول و دوم و خدمه در طبقه سوم قرار می‌گرفتند. در دهه اول

ماه محرم بالغ بر دو هزار تن از خانمهای وزرا و اشراف و همراهانشان به اندرون می آمدند.

از در بزرگ نارنجستان تا در تکیه دولت در دو سو تجیری سرخ فام کشیده و خیابانی به عرض سه ذرع بین آن برای عبور اهل حرم می گذاشتند. هنگام رفتن به تکیه بانوان با مهمانهای خود دسته دسته از میان تجیرها می گذشتند و کنیزان سینههای عدس و برنج بوداده و لوازم چای به دست، از دنبالشان روان بودند. گاه شاه در ابتدای تجیر به تماشا می ایستاد و با هر دسته از راه مزاح سخنی می گفت. چون اهل حرم سرا به طبقات بالای تکیه رفته و جا می گرفتند، آغا نورمحمدخان کلیددار در را از پس آنان قفل می کرد. جایگاه شاه بالاخانه وسیعی بود که «أرسی» بزرگی رو به دیوانخانه داشت و دو غرفه در دو طرف آن بود که پیشخدمتهای مخصوص و عمله خلوت در آن می نشستند. طاقنمای نایب السلطنه بسیار باشکوه و زیر بالاخانه شاه واقع بود.

زنهای شهر از صبح با قالیچه و غذایی مختصر آماده جا می گرفتند و بیشتر آنان برای شب نیز می ماندند. منبری بیست پله از سنگ مرمر یکپارچه که نظام الدوله معیرالممالک در زمان حکومت خود در یزد سفارش داده و با وسایط نقلیه آن عصر به تهران حمل کرده بود، در صدر تکیه قرار داشت. اطراف آن متجاوز از سیصد روضه خوان و بچه آخوند گرد می آمدند و برای گرم کردن مجلس یکی پس از دیگری به منبر رفته پس از خواندن چند شعر مرثیه به زیر می آمدند تا آنکه شاه به تکیه آمده در جایگاه مخصوص قرار می گرفت. آنگاه آقا سید ابوطالب معروف به خاتم که مردی آگاه و

سخنور و طرف ملاحظه و احترام مردم بود به منبر می رفت و به آوازی نسبتاً خشن ولی رسا ذکر مصیبتی کرده به دعای شاه، مجلس را ختم می ساخت. وی در فنّ خود مهارتی بسزا داشت و در کتابخانه اش چند هزار جلد از نسخه های خطی کمیاب گرد آورده بود. از فنّ شکار با اطلاع بود و پیوسته چند قوش شکاری داشت و گاه در حین صحبت به مناسباتی سخن از شکار و قوش بازی به میان می آورد و با گفتاری خوش از آن نتیجه می گرفت. پس از ختم روضه خوانی، تعزیه آغاز می شد. تعزیه خوانها که یکصد تن بودند در یکی از دالانهای وسیع تکیه گرد می آمدند و جوان نابالغ و خوش آوازی که بچه خوان نامیده می شد اندکی پیشتر از آنان ایستاده به صوتی رسا و مؤثر، چند بیت از بندهای معروف محتشم می خواند. سپس همگان هم آواز نوحه سر داده آهسته به راه می افتادند و یک دور دور تخت گردیده بر آن می شدند و برابر جایگاه شاه سرفرود آورده به ردیف می ایستادند. معین البکای تعزیه گردان که دارای قامتی متوسط، چشمهایی درشت، ابروانی پرمو و ریشی پهن و بلند بود، و کلاهی از پوست بخارای گلّ درشت بر سر، جبه ای سیاه در بر و شالی پهن بر کمر داشت، میان عصای بلندی را به دست می گرفت و مقدم بر همه ایستاده چنان با وقار و مناعت به چپ و راست و به لوله های نسخه اشعار تعزیه که به دور شال زده بود می نگریست که گویی این بساط را از وجود خود بر پامی دانست.

این هنگام پنجاه فرّاش سرخپوش هریک صندلی زرینی به دست از پله ها بالا آمده آنها را گرد تخت می چیدند، سپس حاجب الدوله فرّاشباشی که رئیس برهشتصد فرّاش بود همراه نایبهای فرّاشخانه با لباس سیاه و عصا بردست وارد می شد.

سید قُراب در وسط تخت به نوحه سرایی می ایستاد و فراشها با سردار یهای ماهوت سرخ پراق و نواردوزی گردش به سینه زنی حلقه می بستند. سید قُراب نیز بیتی چند از محتشم یاد می کرد و در پایان فراشها هماهنگ فریاد «یا حسین» سرداده سینه زنان بیرون می رفتند.

آنگاه دسته زنبورکچیان به درون می آمد. عَلم زنبورکخانه را که به طاقه شالهای گرانبها و زریهای قدیمی و پَرهای الوان مزین بود، آهسته پیش می آوردند. تیغه اش بالنگری مخصوص به پیش و پس نوسان می کرد. سرتیپ نصرت الله خان زنبورکچی باشی با فرزندانش در سایه عَلم قرار داشتند و زنبورکچیان عرقچینی از ترمه برسروقبایی از علیجه راه راه در بر و گیوه بریاهریک دو قطعه تخته گردواند کی پهن بردست از عقب روان و هنگام نوحه خوانی تخته ها را به ترتیبی خاص بر هم زده و بر هوا می بردند و بدین منوال یک دور تخت گردیده بیرون می رفتند. سپس دسته سواران نیزه دار با نای های دسته قرمز سرطلا و ریشه گلابتون بر بهترین اسبهای شاهی سوار وارد معرکه می شدند. اسبها را با یراقهای پهن طلا آراسته و گوه های زرین، زیر داباغی آنها می آویختند. (داباغی عبارت بود از چند رشته ابریشم که برای زینت به گردن اسب می بستند و منگوله های زیبا بر آن می آویختند). به دنبال آنان سواران یساول و فرّاش سوارها چماقهای زرین بر دوش به آدابی خاص آمده می گذشتند و پس از آنان اعراب که تنها کفیه و عقال به سر و شلواری چسبان به پا داشتند و به لحن عرب نوحه سرایی می کردند، داخل می شدند و از عقبشان ده دسته موزیک نظامی می آمد. میرزاعلی اکبرخان نقاشباشی که در دوران مظفری به مزین الدوله لقب یافت و از شاگردانی بود که در زمان ناپلئون سوم در پاریس تحصیل کرده بود، در رأس آنها قرار داشت.

دسته اول حامل آلات موزیک نقره تمام عیاری بود که در یکی از سفرها ویکتوریا ملکه انگلستان به شاه هدیه کرده بود. دسته دوم موزیک سوار قزاق بود که سرتیپ غلامرضاخان مین باشیان ملقب به سالار معزز رئیس کل موزیک پیشاپیش آن می آمد و دسته های دیگر از پی اش روان بودند. آنگاه شترهای زنبورکخانه با تمام زینت می آمدند و زنبورکها و زنبورکچیان بر پشت آنها جا داشتند و بیرقی بالای سرشان در اهتزاز بود (زنبورک نوعی توپ کوچک بود که گلوله آن حجم تخم مرغی راداشت) و سرانجام شترهای نقاره خانه با شکوه و وقاری قدم در تکیه می نهادند. «گبرگه» (میل ورزش باستانی) های بزرگ بر حیوانهای کوه پیکر بسته و سرناچیان با لباسهای سرخ بر پشت آنها گرم نوازندگی بودند. پس از این کبکبه، تعزیه خوانها با جامه هایی مناسب با موضوع تعزیه سوار بر اسبهای زینت شده به درون می آمدند و تعزیه آغاز می شد. گاه بنا به اقتضای مجلس، کرناچیان از طبقه چهارم باد در کرناها می کردند.

شب نیز همین بساط برپا بود با این تفاوت که چند هزار چراغ و شمع افروخته می شد و صدچندان به جلال و شکوه مجلس افزوده می گشت. فرآشها هنگام ورود به تکیه هریک چراغی به دست داشتند که گرد تخت وسط، دایره وار قرار می دادند. پنجاه شاطر که سپرده به بشیرالملک شاطر باشی بودند پیوسته در آمد و رفت [بودند] و به نظم و ترتیب امور می کوشیدند. اینان تاجی عریض که دو تیغه آن در جلو و در پشت واقع و بر کنگره هایش منگوله های رنگارنگ آونگ بود بر سر، سرداری یراق دوزی از ماهوت قرمز با سردستهای برگردان سبز بر تن، کمر زرین بر میان و چوبی کوتاه به دست و ساق بندی سپید داشتند.

حرکت دادن عَلم شاه که روز سوّم محرّم معمول می گردید براستی تماشایی بود. عَلم مزبور را که پنجه بزرگی از زر ناب بر بالایش می درخشید، به اندرون می آوردند. انیس الدوله متصدی بستن و زینت آن بود و پس از آنکه علم را به انواع جواهر و طاقه شال و زریهای گرانبها می آراست، آن را کنار حوض بزرگ اندرون قرار داده دوستکامی (ظرف مسی بزرگ پایه دار) های پر از شربت گردش می نهادند. زندهای شاه و دیگر اهل اندرون که بالغ بر سه هزار تن می شدند گرد علم حلقه می بستند و انیس الدوله درپای آن ایستاده شربت می داد. سپس یکی از دخترهای فتحعلی شاه که زنی سالخورده و محترم بود و «شاهزاده خانمه» اش می گفتند زیر علم ایستاده نوحه سرایی آغاز می کرد و دیگران بدون استثنا به سینه زنی می پرداختند. پس از ربع ساعت که بدین منوال می گذشت نایب السلطنه به اندرون آمده علم را حرکت می داد. امیرکبیر^۱ به جلو و اعتمادالحرم و دیگر خواجه سرایان به دنبالش، به آدابی خاص علم را به تکیه دولت برده در جایگاه مخصوص قرار می دادند.^۲

روز هفتم محرّم خلعتهای شاهانه میان مباشران تکیه تقسیم می شد بدین ترتیب که سه ساعت پیش از آغاز تعزیه، میزی چند وسط تخت گذارده بالغ بر دویست طاقه شال روی آن می نهادند. آنگاه

۱. با امیرکبیر صدراعظم نامی آغاز سلطنت ناصرالدین شاه اشتباه نشود.

۲. غلامحسین افضل الملک زندی کرمانی می نویسد: «در شب عاشورا این عَلم را قاپوچی باشی به دست گرفته و در جلوی قزاقان... برکاری در تکیه دولت به گردش آورده و نوحه خوانده و سینه زنی می نمودند و واگردان نوحه آنها چنین بود:

جان را به فدای شهدا می کنم امشب
بر ناصرالدین شاه دعا می کنم امشب
(مجله وحید، خرداد ۱۳۴۴)

مباشران یک یک آمده برابر غرفه شاه می ایستادند و پس از آنکه طاقه گرانبهایی به گردنشان حمایل می شد، تعظیمی رسا کرده می گذشتند. سپس شاه از جایگاه خود مشت مشت مسکوک نقره برای آخوندها و بچه آخوندها به زیر می پاشید. بعضی سگه ها به کاسه جارها و اشیای فلزی آمده آوازی خوش از آنها به گوش می رسید. در همین شب شاه باصطلاح طاقنما گردشی می کرد. پس از پایان تعزیه چون تماشاچیان از تکیه بیرون می رفتند، شاه با همراهان به درون آمده برابر هر طاقنما به تماشا می ایستاد و تقدیمی که صاحبان طاقنماها به فراخور حال پیش نهاده بودند ضبط صرف جیب می شد.

بعضی از روزها یا شبها پیش از آغاز یا در حین تعزیه، شاه در جایگاه بانوان به درون هر طاقنما رفته زمانی صحبت می داشت و نسبت به میهمانان به فراخور حال اظهار التفات می کرد. تا من بنده را سنّ کودکی غالب بود پیوسته در دالانها با عزیزالسلطان و غلام بچگاننش به دویدن و شیطنت و برداشتن برنج و عدس و میوه از مجموعه ها سرگرم بودیم. گاه در روشنایی ضعیف چراغهای دیوارکوب به شاه برخورد به جای خود خشک می ایستادیم. سلطان از راه مهر با عصای خود آهسته بر پشتمان می نواخت و چند سگه زرد در دستمان ریخته می گفت: «ها! ها! بدوید بدوید، بازی کنید...»

از روز هفتم، دسته های سینه زن و زنجیرزن و قمه زن و غیره در شهر به گردش می آمدند و شبها با مشعل و شیپور و موزیک، ولوله ای برپا می ساختند. در سراسر شهر و درون تکیه ها نوحه گری و روضه خوانی تا سپیده دم ادامه داشت و از هر گوشه و کنار بانگ عزاداران به گوش می رسید. بامداد عاشورا قمه زننها در امامزاده زید

گرد می آمدند و کفن بر گردن افکنده فرقهها را به ضرب تیغ می شکافتند. آنگاه گروهی به سوی تکیه دولت و دسته ای به قصد مجلس تعزیه داری که نایب السلطنه در سیدنصرالدین برپا می ساخت، رهسپار می شدند. گروهی نیز بدن را سوراخ کرده قمه و کارد و قفلهای گران از آن می گذراندند. هر ساله تیغ زنهار بنا به رسم، تنی چند زندانی از دولت می خواستند و شاه نیز به آنها می بخشید. یکی از سالها چند مجرم نابخشودنی را به نام و نشان خواستند. شاه از عفو آنان خودداری کرد. باصطلاح، خونیها سماجت و پایداری کرده در تقاضای خویش اصرار ورزیدند. شاه را حوصله تنگ شد و حاجب الدوله را به آواز بلند گفت تا متمرّدین را گوش و دماغ کنند، ولی آهسته اضافه کرد که آزارشان نرسانند. همین که میرغضبیها با صلابت تمام قدم در معرکه گذاشتند، گروهی رو به فرار نهاده دسته ای از ترس زیرچادر زنهای تماشاگر پنهان شدند. شاه را از مشاهده این حال خواه و نخواه خنده گرفت و چند زندانی دیگر را به ایشان بخشید...

انیس الدوله و شکوه السلطنه و همطرازهای آندو در حیاط و تالار طنبی، مجلس تعزیه داری باشکوهی منعقد می ساختند و بسیاری از بانوان دیگر در خانه خود روضه خوانیهای مختصر برپا می داشتند. اهل اندرون و خانمهایی که از خارج دعوت می شدند به نوبت، در هریک از مجالس مزبور برای استماع ذکر مصیبت شرکت جسته پس از ختم مجلس به خوردن قاهوت و برنج و عدس بوده و کشیدن قلیان می نشستند.»^۱

و شگفت اینکه ناصرالدین شاه که برای فریب مردم به مجالس عزاداری و تعزیه اینقدر اهمیت می داد، هیچ باک نداشت که در شب شهادت حضرت علی (ع) شراب بنوشد و روز بعد قرآن سر بگیرد!! یادداشتهای روزهای ۲۰ و ۲۱ رمضان ۱۳۰۶ هجری قمری اعتمادالسلطنه، از این حوادث شرم آور حکایت دارد، با توجه به اینکه این یادداشتهای مربوط به مسافرت ناصرالدین شاه به روسیه در آن سال است:

«سه شنبه ۲۰ رمضان ۱۳۰۶: وارد مسکو شدیم خیلی با تشریفات. امروز در توقفگاه راه آهن وقتی که من لباس پوشیده حاضر بودم که شاه از کالسکه های راه آهن بیرون آمدند و با پرنس دلفورکی فرمانفرمای مسکو دستی دادند، خواستند از جلوی صف آن فوجی که به جهت احترام ایستاده بودند عبور کنند. من بنابه تکلیف منصبم که ایشیک آقاسی (حاجب یا رئیس دربار) هستم به فاصله پنج شش قدم جلوتر از شاه حرکت می کردم. یک وقت ملتفت شدم که میرزا نظام هم دوش به دوش من حرکت می کند. پرسیدم: جهت این عمل چیست؟ گفت: «آجودان ژنرال شاهم و به حکم جناب امین السلطان مأمورم این کار را بکنم.» ممکن بود به دهنش بزنم و دورش کنم. باز صلاح خودم را در سکوت دیدم و از این به بعد جلو نیفتم. شب به خانه حاکم [مسکو] مهمان بودیم. هیچیک از همراهان رعایت شب قتل [حضرت علی (ع)] را نکردند. از شرابهایی مفت حاکم مسکو نوشیدند.

وزیر اعظم هم افتتاح شراب خوردنشانشان درملاً در این شب عزیز شد، چون شاه فرمودند که رعایت ادب بکنید شام درست بخورید. من هم در حضور همایون تلافی گرسنگی این چند روز را

کردم. بعد از شام، شاه با همراهان به تماشاخانه رفتند. من نرفتم. چهارشنبه ۲۱ رمضان ۱۳۰۶: صبح بیرون، در مهمانخانه ارمتیاز ناهار خوردم. در وقتِ ناهار شاه حاضر بودم. تماشای عجیبی بود. بندگان همایون به جبران اعمال دیشب که قتل بود، سجاده گسترده و مدتی قرآن به سر گرفته بودند. بلافاصله بعد از این عبادت در وقت ناهار برای بدی آب مسکو که نمی شود خالی صرف کرد، لابد مشروبات صرف فرمودند...»



مرحوم برادرم در تعزیه نقش نعل را به عهده داشت

عبدالله مستوفی درباره تعزیه خوانی در عصر ناصرالدین شاه می نویسد:

« در ادوار اولیه ترقی تعزیه خوانی که ناصرالدین شاه توجه زیادی به بهبودی وضع تعزیه داشته ولی اسباب کار، بخصوص تعزیه خوان خوب هنوز کم بوده است، میرزا محمدتقی می شنود که یک تعزیه خوان قابلی که از عهده اکثر نقشها خوب برمی آید از کاشان به عزم تهران با فلان دسته قافله حرکت کرده است. تعزیه گردان ما برای اینکه نفس رقیبها و همکارها به او نرسیده او را نریابند، در موقعی که تصور می کرده است این قافله به حضرت عبدالعظیم خواهد رسید، سوار قاطر خود شده و یک قاطر هم برای سواری این تعزیه خوان نامی همراه می برد. بعد از یکی دو ساعت معطلی، قافله می رسد و پس از تحقیق از این و آن، بالاخره چشمش به جمال

هنرپیشه ماهر روشن شده پس از طی تعارفات، خود را معرفی کرده پیشنهاد می‌کند که از مال چهارواداری پیاده شده با هم به منزل بروند.

شبیّه خوان اظهار می‌دارد که با کمال تأسف در تهران جای دیگر امشب منتظر او هستند، ولی البته این موضوع مانع آن نیست که این یک فرسخ راه تا تهران را با میرزا باشد. نوکر میرزا محمدتقی مأمور حفظ اثاثیه تعزیه خوان و رساندن آن به منزل شده و این دو نفر پس از صرف میوه و شربت در قهوه‌خانه سر راه، به سمت تهران حرکت می‌نمایند. در بین راه میرزا محمدتقی به هرزبانی بوده است، مؤمن را راضی می‌کند که لامحاله یک امشب را از خدمت ایشان استفاده نماید. در این شب میرزا وعده و وعید را نسبت به تعزیه خوان کامل کرده و بالاخره از او قول می‌گیرد لامحاله دهه اول را که در تکیه دولت و منزلهای اعیان درجه اول تعزیه برپاست، مهمان او بوده و از همراهی مضایقه نماید.

شب اول ماه محرم شد. میرزا محمدتقی به تعزیه خوان گفت: «فردا در تکیه دولت فلان موضوع، نمایش گذاشته خواهد شد، چه نقشی بازی می‌کنید؟» هنرپیشه با کمال مناعت جواب گفت: «من برای این جور نقشهای کوچک حاضر نیستم لباس بپوشم.» تا روز پنجم هر نقشی به او پیشنهاد شد، همین جواب را داد. روز ششم و هفتم و هشتم که تعزیه‌های مهمتر نمایش گذاشته می‌شد، نقشهای نسبتاً مهمی به او پیشنهاد کرد. این بار جواب گفت که این نقشها را نمی‌تواند بازی کند. بالاخره میرزا محمدتقی دانست که مؤمن چیزی در چنجه ندارد، ولی چون به عنوان مهمان پذیرفته شده بود، چیزی به روی خود نیاورد. اما ضمناً از فریبی که از این کاشی‌کهنه [کار]

خورده و بخصوص از زحمتی که برای پذیرایی این «مردکه قُلْتَشْن»^۱ به زن و بچه خود داده بود عصبانی بود. آخر الامر شب دهم به او گفت: «رفیق! در پنج روز اول به عذر کوچک بودن موضوع حاضر نشدی رخت بپوشی. در این پنج روز هم هر نقشی را به تو پیش نهاد کردم اظهار عجز کردی. بگو بدانم پس تو در تعزیه خوانی چه کاره می توانی بشوی؟» مؤمن صاف و پوست کنده گفت: «هیچ!» گفت: «پس اینهمه شهرت را برای چه داده بودی؟» گفت: «من خودم در تعزیه خوانی سیاه دستم^۲. برادری داشتم بیست سال قبل رحمت خدا رفت، اون خدایا مرز در تعزیه نعلش خوب می شد.»

من هر وقت به اشخاصی برمی خورم که قبل از ورود به کار، هو و سرو صدای زیاد از خود براه انداخته و بعد از تصدی عمل معلوم می شود چیزی در چننه مغز خود ندارند، به یاد این تعزیه خوان میرزا محمد تقی می افتم.^۳

وقتی که

اعلیحضرت قایم باشک بازی می فرمایند !!

زنهای حرمسرای ناصرالدین شاه بندرت جرأت داشتند که از حرم بیرون آیند. بیرون آمدن آنها نیز بایستی با اجازه شاه و طی مراسمی

۱. در اصطلاح عامیانه به آدم گردن کلفت و هیکل داری می گویند که به قدر ظاهرش کفایت کار نداشته باشد. (عبدالله مستوفی)

۲. سیاه دست به اشخاصی گفته می شد که در حول و حوش دسته های مطرب بودند و کاری از آنها بر نمی آمد و بطور استعاره این صفت را در سایر بیکارگیا و بی کفایتیها نیز استعمال می کنند.

(عبدالله مستوفی)

۳. شرح زندگانی من: ج ۱، ص ۲۹۳.

انجام گیرد. هر وقت که کالسکه حامل زنهای حرم از خیابانها عبور می کرد، قزاشها و خواجه‌هایی که در جلوی کالسکه می‌دویدند با صدای بلند فریاد می‌زدند: «دور شو، کور شو!» و عابران مجبور بودند که پشت به کالسکه کنند تا کالسکه رد شود. اگر چشم عابری به کالسکه می‌افتاد بلافاصله شلاقهای سیمی یا چرمی قزاشها بر سر و روی او می‌خورد و یا آنکه او را به کشیکخانه می‌بردند و در آنجا مجازاتهای سنگین تری می‌دید.

زنان حرم هیچ وسیله تفریحی نداشتند مگر شبهایی که ناصرالدین شاه تصمیم می‌گرفت با آنها قایم‌باشک بازی کند. این تفریح بیشتر در شبهای ماه رمضان انجام می‌شد.

معیّرالممالک درباره شبهای رمضان در دربار ناصرالدین شاه می‌نویسد:

«در این ماه، شبها عبور و مرور در شهر آزاد بود و اسم شب و بگیر و ببند در کار نبود و شب نشینی و شب‌زنده‌داری تا صبح ادامه داشت. در آن زمان هفت‌دهم جمعیت تهران در کمال عقیده روزه نگاه می‌داشتند. ناصرالدین شاه در نخستین سالهای سلطنت روزه می‌داشت، ولی تا آنجا که من به یاد دارم روزه‌داری را ترک گفته بود، اما آداب دیگر شهر صیام را بکار می‌بست. گاه عصرها سواره به باغهای سلطنتی نزدیک شهر می‌رفت، و بنا به رسم، با یک تیر توپ، سواری شاه را به شهریان اعلام می‌داشتند.

آقامچول زیندارباشی ملقب به صدیق السلطنه که از خواص و در حضور شاه گستاخ بود، روزی هنگام سواری عرض کرد: «قربان! چون اعلیحضرت اغلب روزها سواری می‌شوند خوب است امر فرمایند روزهایی که سواری نیست توپ بیندازند تا از مصرف باروت کاسته

شده دخل مختصری نصیب دولت شود.» شاه در پاسخ سر بجنانید و به لیخندی اکتفا ورزید.

در ماه رمضان اداره‌های دولتی به جای روز، شب کار می‌کردند. بساط افطار در دربار گسترده می‌شد، سپس شاه نیز به کارها رسیدگی کرده وزیران را به حضور می‌پذیرفت.

در اندرون، مجلس مفصل برای وعظ و نماز تشکیل می‌یافت. میان تالار طنبی که شرح آن گذشته، پرده زنبوری می‌کشیدند. آن سوی پرده منبری نهاده و ترتیب محرابی می‌دادند و شیخ سیف‌الدین برادر شیخ رئیس که از شهزادگان و به لباس اهل علم درآمد بود به نماز می‌ایستاد. این سوی پرده زنبوری بانوان صفت آراسته اقتدا می‌کردند. پس از نماز، شیخ مزبور به منبر می‌رفت و خانمها از پس پرده سؤالهای مذهبی مطرح می‌کردند. آن مرحوم که در حرکت دادن سر و دست و ابرو ماهرتر از بیان و تقریر بود، جوابهایی می‌داد که کمابیش چیزی از آن مفهوم نمی‌شد و مقارن غروب مجلس پایان می‌یافت.

شبها زنهای سالخورده شاه در منزل یکدیگر محفلی تماشایی برای مقابله قرآن و طرح مسائل شرعی برپا می‌ساختند و شیخ الدوله قاری نابینا اصلاح قرائت و حل مسائل می‌کرد.

زنهای باصطلاح عاقله پس از ادای مختصر آدابی، به دور هم گرد آمده پیچازبازی می‌کردند و بانوان جوان پس از افطار و نماز تا سحرگاه به صحبت‌های مناسب سنّ و شوخی و خنده می‌گذراندند. در سه شب احیا اهل اندرون در تالار طنبی نماز قضا بجای آورده و قرآن سر می‌گرفتند و نیز «الغوث» که یکی از اعمال مخصوص شبهای مزبور است خوانده و هر بندی از آن را به شیشه گلاب یا چند

شاخ نبات و حب قند می دمیدند.

بعضی شبها شاه سرزده به اتاق بانوان درآمده اندک زمانی به تماشای هر محفل می ایستاد. چون اهل اندرون تا سحر بیدار می ماندند و چراغها روشن بود مرا (دوستعلی خان) شعیف کودکانه در دل بود و با عزیزالسلطان و غلام بچه هایش به دوندگی و بازی سرگرم بودیم. یکی از شبها که «قایم باشک» بازی می کردیم شاه خود را در محلی که از بیته درختهای انبوه پوشیده بود پنهان کرده سوتهای بی مورد می زد. ما به گمان اینکه یکی از بچه ها شیرینکاری می کند، به مرتکب فرضی ناسزا گفتن گرفتیم که ناگاه شاه از میان گلبنها بیرون جست و ما پیاپی به فرار نهادیم. شاه پس از خنده بسیار به آواز بلند گفت تا به دورش گرد آییم و به هریک چند سگه زرداد. از افطار تا سحرگاه چهار نوبت خوردنی می خوردند از این قرانز پیش افطاری که عبارت بود از میوه های فصل و انواع پالوده و انگشت پیچ و غیره.

افطار که از انواع آش و کوفته و کوکو و شامی و شیربرنج و فرنی و لرزانک و بیخ دربهشت تشکیل می یافت.

شبچره که نیمه شب صرف می شد و زولبیا و بامیه و پشمک از لوازم آن بود و سرانجام سحری که بیشتر چند نوع پلو و چلو و خورشهای مختلف بود.

هنگام افطار و سحر هر بار چهار توپ که در چهار گوشه شهر بالای خندقها قرار داده بودند از پس یکدیگر به غرش درمی آمد و شب دو نوبت طبل و نقاره می کوفتند که یکبار آن از نیمه شب گذشته بود و آن را اصطلاحاً طبل دم کردن سحری می گفتند.

آوردن افطار و سحری بانوان به ترتیبی که در دادن ناهار و شام

بیان شد معمول می گردید.

در سه شب احیا مجلس ذکر مصیبت در حضور شاه تشکیل می یافت و روز عید فطر به ترتیبی که در آداب سلام شرح آن گذشت برگزار می شد.^۱



شرفیابی پزشکان و شاعران

در عصر ناصرالدین شاه بیماریهای گوناگون مسری در اغلب شهرها شیوع داشت. حتی در شهرهای بزرگ بندرت بیمارستانی یافت می شد. پزشک با دانش و تجربه در کمتر شهری بود. مردم اغلب برای رهایی از بیماری به رقالان و دعانویسها متوسل می شدند. خانواده‌های ثروتمند به حکیم‌باشیها مراجعه می کردند که اغلب پزشکانی پرمدعا ولی کم دانش بودند. بیماری و با هرچند گاه یکبار در کشور ظاهر می شد و صدها نفر را به کام خود می کشید. اما ناصرالدین شاه که به سلامتی خود(!!) بیش از اندازه علاقمند بود، پزشکان زیادی داشت که معروفترین آنها دکتر تولوزان فرانسوی بود. شاه به پزشکان خود علاقه بسیار داشت. گذشته از اینها قبله‌عالم شاعران را که برای او شعر می گفتند اکرام می کرد. به دستور او شاعران و طبیبان دربار هر هفته یکبار به حضور شاه شرفیاب می شدند.

معیرالممالک در یادداشتهای خود به یکی از این شرفیابیها اشاره

۱: یادداشتهایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه: ص ۶۹.



دکتر تولوزان فرانسوی، پزشک دربار ناصرالدین شاه

می کند و می نویسد:

« هفته ای یکبار اطبا و شعرا به حضور می آمدند. پیش از آنکه شاه بر سر سفره نشیند طبیبان به ترتیب شأن و رتبه در یک سو صف می زدند. مقدم بر همه، دکتر تُلزان فرانسوی حکیم باشی می ایستاد وزیر دست اوفیلسوف الدوله، لقمان الملک، ملک الاطبا، فخر الاطبا، شیخ الاطبا و حکیم شمس المعالی به ترتیب می ایستادند. شیخ الاطبا سخنور و بذله گو بود و شاه را صحبت وی خوش می آمد. حکیم شمس المعالی نیز تقریبی بسزا داشت. چون شاه بر سر میز غذا می نشست، دست را به سوی حکیم باشی پیش می برد و او با احترام نبض ملوکانه را می آزمود و پس از تأملی، به تمجید ترتیب ضربان نبض می پرداخت. آنگاه دیگران یک به یک پیش آمده پس از بوسیدن دست و معاینه نبض شاه، شعری مناسب می خواندند و بیانی مبنی بر صحت مزاج و قوت بنیه شاهانه ایراد می نمودند. سپس شاه به خوردن می پرداخت و در حین تناول، روبرو به یکی از اطبا نموده مثلاً می پرسید: « کباب بره بخوریم چطور است؟ » مخاطب نیز شرحی دایره فواید کباب و حُسن اثر آن در اعضای بدن بیان می داشت، و به همین منوال به هر غذا که دست می برد، در خصوص خواص آن از یکی از اطبا سؤالی می کرد و هر کدام با آب و تاب تمام از مواد سودمند آن و اثرهای نیکویش در سلامت بدن سخنی چند می گفت.

روزی شاه به دکتر تُلزان گفت: « مزاجم اندک انحرافی روی داده، گویا تداخل شده باشد ». حکیم باشی که در حضور ملوکانه گستاخ بود، کرنشی کرده اظهار داشت: « بین غذا خوردن اعلیحضرت فاصله ای نیست تا تداخل روی دهد! ... »

در روز شرفیابی شعرا و بذله گویان، شمس الشعرا سروش، مایل افشار،



شیخ الاطیبا حکیم باشی دربار ناصرالدین شاه

مشرتی، خلوتی و غیره که بالغ بر سی تن می شدند، به حضور می آمدند و هر یک مدیحه یا شعری مناسب حال خواننده مورد مرحمت و انعام واقع می شدند. گاه به اشاره شاه دو یا چند تن بداهه وار به هجو یکدیگر می پرداختند و مجلسی بس دیدنی تشکیل می یافت.

روزی مایل ورقه ای بر کلاه چسبانده این مصرع را بر آن نوشته بود: «مایلِ شه ناصرالدین مایل است». مایل را با مشتری سابقه هجو بود و مشتری پیوسته مضامین آبدار برای حریف می سرود تا آنجا که مایل در جواب وی فروماند و از استیصال، روزی دست خری زیر جبه پنهان ساخته در گیرودار هجوسرایی آن را به مشتری حواله کرد.

این جسورانه ترین شوخیهایی بود که در طول مدت سلطنت در حضور ناصرالدین شاه اتفاق افتاد و هرکس اظهار دارد که بالاتر از آن را دیده یا شنیده بی شک از راه حقیقت دور افتاده.^۱

شاهزاده ساسان میرزا سمت شمس الشعرائی دربار را داشت و شاه را با وی نظرها بود. تنی چند از گرانجانان که پیوسته می کوشیدند او را از نظر سلطان بیندازند، در نهان شاه را گفتند که شهزاده را از طبع شعر و ذوق شاعری بهره ای نیست و اشعار سرایندگان گمنام را با اندک تصرف و تغییری به نام خویش می خواند.

روزی که ملک در باغ گلستان کنار حوض به خوردن عصرانه نشسته بود و خاصان درگاه در حضرت بودند، شمس الشعرا از در

۱. دوستعلی خان معبرالممالک در اینجا حقیقت را نمی گوید. در فصول مربوط به دلفک که خواهیم دید که آنان زشت ترین کلمات را در نزد ناصرالدین شاه می گفتند و او نیز آن کلمات و عبارات نذرت می برد.

درآمد. خسرو که از میان میوه‌ها انجیری چند برگزیده و گرم خوردن بود، رو به ساسان میرزا کرده گفت: «می خواهم فی البداهه شعری خوش درباره انجیر بسرایم».

شاهزاده پرمایه کرنشی کرد و در حالی که دست بر سبلیت و محاسن می کشید، لختی اندیشید و سپس به لحنی خوش چنین سرود:

انجیر اگر میوه شیرین نبُدی عصرائه شاه ناصرالدین نبُدی
گر به نبُدی ز سیب و انگور و انار هرگز قسم خدای والتین نبُدی

شاه را لطف طبع و شیرینی گفتار وی سخت پسند افتاد و از روی خشم و تحقیر نگاهی چند تند و تیز بر بداندیشان که هم در حضرت ایستاده بودند، افکند که خویشان را باختند و سرشماسی به زیر انداختند. آنگاه یکی از آنان را گفت تا رفته از صندوقدار خلعتی گرانبها بستاند و بهر شاهزاده سخنور آورد.»^۱



فصل پنجم

داستانهایی از

دلکان و لودگان

دربار ناصرالدین شاه

دلکان چه کسانی بودند؟

قرن نوزدهم آغاز تحولات شگفت و برق آسا در اروپا بود، اما در میهن ما ناصرالدین شاه بی خبر از پیشرفتهای عظیم انسان در زمینه علم و تکنولوژی به چاپلوسیهای درباریان دلخوش بود و شب و روز خود را به کامروایی با زنان حرمسرا و یا مسخرگی و لودگی با دلکان و مطربان می گذراند.

در حالی که فقر و محرومیت و عقب ماندگی و جهل، میهن ما را در ظلمت فرو برده بود در دربار شاه قاجار دلکانی چون حبیب دیوانه، شغال الدوله، کریم شیرهای و شیخ شیپور به لودگی و مسخرگی مشغول بودند و با گفتن لطیفه ها و اعمالی که گاه بسیار زشت بود، سعی داشتند قبله عالم را بخندانند و انعامی دریافت کنند. حسین نوربخش مؤلف دو کتاب «دلکهای مشهور درباری» و «کریم شیرهای، دلک دربار ناصرالدین شاه قاجار» می نویسد:

«در عصر قاجاریه در مملکت ما کار دلکک بازی آنقدر بالا گرفته بود که هر مقام و دستگاهی برای خود یک دلکک داشت. دلیل این کار هم خیلی روشن بود، زیرا وقتی شخص شاه در دربار خود به اندازه یک لشکر دلکک و ملقک و مسخره و دیوانه و ندیم و لوطی و رقاص و آوازه‌خوان و مطرب و غیره داشته باشد، دیگران که نایب السلطنه و والی و حاکم و نایب‌الحکومه باشند چرا برای نشان دادن جلال و جبروت دستگاه خویش دلکک نداشته باشند؟»^۱

وجود این لشکر دلککان گاه مجالس جدی و حتی مجالس سوگواری را تبدیل به مجالس شوخی می‌کرد. اعتمادالسلطنه در روزنامه خاطرات خود، جمعه ۷ محرم سال ۱۳۰۵ می‌نویسد:

«دیروز قرار شد صبح بعد از روضه دربخانه (دربار) بروم. شنیدم دیشب در تکیه دولت تعزیه دیر سلیمان بوده و سفرای انگلیس و ایتالیا با اتباعشان آمده بودند تماشا.

بعد از ختم تعزیه، اسماعیل بزاز مقلد (دلکک) معروف با قریب دو‌یست نفر از مقلدین و عمله مطرب بودند که با ریش سفید و عاریه و لباسهای مختلف از فرنگی و رومی و ایرانی ورود به تکیه کردند و حرکات قبیح از خودشان بیرون آوردند طوری که مجلس تعزیه از تماشاخانه بدتر شد. به اتفاق امین‌الدوله کالسکه نشستم خانه آمدم.»

دلککان برای گرفتن انعام گاه به درباریان کلمات زشت می‌گفتند و آنها را دست می‌انداختند. ولی گاه پا را از گلیم خود درازتر نموده و به خود شاه توهین می‌کردند. این بی‌پروایی سبب

۱. دلککهای مشهور درباری: مثنوی.

می شد که در بعضی اوقات جانشان به خطر بیفتد. مثلاً یک روز دلکک معروف شیخ شیپور، ناصرالدین شاه را «اعلیحضرت گاو» نامید و مورد خشم واقع شد و اگر تقاضای عفو صدر اعظم نبود شاید جان خود را از دست می داد.

شگفت اینکه ناصرالدین شاه که خود فقر و فلاکت و درماندگی اکثریت مردم را می دید، در صدد چاره ای بر نمی آمد و فقط گاهی برای خوشامد دلککان، دستور می داد که مأموران به امور شهر برسند. اعتماد السلطنه در یادداشت ۲۳ شوال ۱۳۰۴ می نویسد:

«من الوقایع، روزی که شاه حسن آباد مهمان من بودند، حبیب دیوانه هم از طرف یُنجه زار (نام محلی است) خود را رساند.

شاه سر ناهار بودند. پیلو خواست. شاه از پیلوی مخصوص خودشان مرحمت فرمودند. خورش جوجه خواست. مرحمت شد. بعد از صرف غذا بنای تحقیق را گذاشت، از جمله معایب سفر فرنگ شاه را گفت و بعضی معایب دولت را بیان کرد منجمله از تاریکی کوچه ها در شب و سوراخ راه آبها و خرابی مساجد. خلاصه این حرفها عجب اثری کرده بود.

امروز حکمی از دربار اعظم رسید که ملاحظه شد که کوچه ها را از مردم چراغ گرفته روشن نمایند و روی نهرها را بپوشانند. معلوم می شود گاهی حرف دیوانه هم مؤثر است.»

یکی دیگر از دلککان ناصرالدین شاه، علی (یا علیو) بود که به قول آقای بامداد مؤلف کتاب شرح حال رجال ایران «یابویی داشته و اغلب اوقات که شاه را می خواسته است ببیند با یابوی خود به اندرون شاه برای ملاقات وارد می شده و کسی هم مانع ورود او با یابویش نمی شده است.»

جالب اینجاست که گاه مردمی که از طرف گردانندگان حکومت مورد ظلم واقع می شدند، هیچ مرجع و دستگاہی را برای اظهار دادخواهی نمی یافتند و لذا به تصور آنکه شاه اگر از مظلومیّت آنان آگاهی پیدا کند در رفع ظلم خواهد کوشید، سعی می کردند فریاد مظلومیّت خود را به گوش او برسانند. آنان وقتی می دیدند که نمی توانند تقاضای خود را بوسیلهٔ ملیجک (عزیزالسلطان) و یا ببری خان (گربهٔ شاه) به گوش شاه برسانند، متوسّل به دلّکانی نظیر حبیب دیوانه یا علی (علیو) می شدند. دلّکان نیز معمولاً مقداری پول از صاحبان عریضه و شکایات می گرفتند، اما اغلب جرئت نمی کردند عریضه را به شاه برسانند. آری، این بود راه رسیدن به حقّ و عدالت و استفاده از عدل ناصری!!

براستی در جامعه ای که ملیجک و ببری خان و دلّکان، ملجأ و پناه مردم برای تظلم و دادخواهی شده باشند، می توان حدس زد که دستگاہ دادگستری و محکمه های عدالتخواهی به چه روزی افتاده بود.

اعتمادالسلطنه که از دلّک بازیهای آن لودگان رنج می برده در روزنامهٔ خاطرات خویش یکشنبه غرهٔ شوال ۱۳۰۳ به نحوی نفرت خود را از آنان نشان داده است:

«صبح سلطنت آباد رفتم. شاه به جهت سلام تشریف آوردند. وزرا [هم] بودند. امین الدوله، امین السلطان، عضدالملک، وزیر بقایا، مجدالملک و غیره گوش تا گوش در اتاقی نشسته بودند. حاج کربلایی دزفولی (یکی از دلّکان) پدرسوختهٔ گدا که هر سال برای گوش بری (پول گرفتن) تهران می آید، آنجا بود. صحبتهای رکیک، عبارتهای نامربوط شنیده شد. این است وضع دربار.»



مجد الملك

وزرا و صدراعظم نیز دلقکانی بیش نیستند

یادداشتهای اعتمادالسلطنه نشان می دهد که صدراعظم و رجالی که مسئول اداره کشور بودند در هنگام فعالیت دلقکان، خود به دلقکی و لودگی و مسخرگی می پرداختند و در آن بازی گوی سبقت از آنان می ربودند. بخشی از یادداشتهای مزبور که از روز سه شنبه ۲۳ ذیقعده ۱۳۰۳ شروع می شود، از این قرار است:

«امروز هم الحمدلله شاه سوار نشدند. صبح منزل امین السلطان رفتم. جمعی از دبیران و پیران مثل ساری اصلان، شهاب الملک، ساعدالدوله و غیره بودند. این وزیر بی نظیر متصل با کربلایی دلخک (دلقک) صحبت می داشت و توی سر او می زد. او هم به سر او می زد و خنده ها می کرد...»

سه شنبه ۲۲ ذیحجه الحرام ۱۳۰۳: ... چون امین السلطان از شهر آمده بودند خدمت ایشان رفتم. تماشای غریبی نمودم. این جوان که وزیر اعظم است کارهای عجیب می کرد. مثلاً حاج کربلایی نامی را لباسش را پاره کرد میان آب انداخت. او هم با عورتین عریان بیرون آمد. بعد به او لباس پوشاندند. پهلوی خودشان نشانده و خنده های خنک و بوسه های بی معنی از او می کرد. من هم تملقاً خنده کردم.

جمعه ۱۵ صفرالمظفر ۱۳۰۳: حاجی کربلایی را برده بودند اندرون شرقی که مغروف به بدرالدوله است ریش او را بافته بود... و خنده ها بلند شده بود.

پنجشنبه ۶ محرم ۱۳۰۶: ساعت چهار و نیم که مجلس تمام شد و به منزل مراجعت می کردیم، صاحبخانه را دیدم (منظور امین السلطان



امين السلطان

است) که عمامه حاجی کربلایی را به گردنش بسته با عزیزخان
خواجه و در حضور پینج هزار نفر [!!] بازی و مزاح می کنند. تعجب
کردم و بوضع دولت افسوس خوردم.

چهارشنبه ۲۵ صفر ۱۳۰۶: بعد از ناهار خانه آمدم. چهار به
غروب مانده شاه از راه بیرون، خانه مجدالدوله رفته بودند. حاج
کربلایی معروف آنجا بود و در مجلس روضه اقسام وقاحت را بجا
آورده بودند.

دوشنبه ۷ ربیع الاول ۱۳۰۴: از چیزهای عجیب دنیا اینکه دیروز
وزیر اعظم ما عکس حاجی کربلایی علی را برهنه و کشف العوره
داده اند انداخته اند. دیشب خودشان به حضور همایون آوردند. «در
دل دوست به هر حيله رهی باید کرد.» اما قبیح ترین حيله ها آلت
حاجی کربلایی است. خداوند سلطان ما را حفظ کند که به بدترین وضع
دولت گرفتار است.»

شنبه دوازدهم جمادی الاولی ۱۳۰۷: صبح دارالترجمه رفتم. بعد سردر
شمس العماره که شاه ناهار صرف فرمودند رفتم. بعد از ناهار خانه
آمدم. امروز شنیدم بعضی شبها چشمهای مهدی خان کاشی را
می بندند به اندرون می برند خدمت شاه. در وقتی که تمام خواتین
حرم حضور دارند، مهدیخان دلخکی (دلککی) می کند که خانمها
بخندند، در صورتیکه هیچ مناسب شأن شاه نیست.»

در اینجا بی مناسبت نیست چند ماجرا نیز از حاضر جوابی دلککان
ناصرالدین شاه نقل کنیم:



کریم شیرهای و صاحب اختیار

سلیمان خان رئیس ایل افشار به تازگی لقب «صاحب اختیار» دریافت کرده بود و به کریم شیرهای دلچک دربار اعتنای چندانی نداشت. یک روز در یکی از مسافرتها شاهانه، ناصرالدین شاه با صاحب اختیار در حال گفتگو بود و در همان نزدیکی، کریم شیرهای سوار بر خر معروف خود به نهری رسید. خراز نهرد نمی شد و کریم شیرهای به اجبار از آن پیاده شد و مدتی کوشش کرد که خرا را از نهرد عبور دهد، اما حیوان سخت مقاومت می کرد.

در این هنگام کریم شیرهای با صدایی بلند فریاد زد: «آی الاغ، کتکت زدم رد نشدی، التماست کردم باز هم رد نشدی. از من دیگر کاری بر نمی آید. رد می شی صاحب اختیاری، رد هم نمی شی صاحب اختیاری.» و به این ترتیب کریم شیرهای از دشمن خود انتقام گرفت و شاه با صدای بلند خندید.




چون در مقابل خویش
از خود دیوانه تر دیدم
ناچار عاقل شدم

از جمله کسانی که ناصرالدین شاه را گاه بگاهی ملاقات می کرد، حبیب دیوانه بوده است. روزی درباریان به شاه گفتند



سليمان خان صاحب اختيار

حبیب نامی است دیوانه و برای تفریح و مزاح خوب است که به حضور آید. شاه او را خواست. روز اول که به حضور شاه رسید، شاه از وی پرسشهایی کرد. همه سؤالات را بخوبی جواب داد. شاه به او گفت: شنیده بودم که تو مردی دیوانه هستی. اکنون می بینم که تمام حرفهایت درست و حسابی بود. حبیب به شاه جواب داد: چون در مقابل خویش از خود دیوانه تر دیدم ناچار عاقل شدم. می گویند که شاه از گفته او خیلی خندید و به او انعامی هم داد.»^۱



تن پوش مبارک است

شیخ حسین مشهور به شیخ شیپور ملقب به امین العما از دلکهای دوره ناصری و مظفری و نیز دوره محمد علی شاه و احمدشاه بود. وی مورد توجه میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم واقع شده بود. شیخ شیپور آدمی بود بلند قامت و بسیار بدریخت. گردنی کلفت داشت و نیز شکمی گنده و صدایی نظیر صدای گاو. می گویند یک وقتی ناصرالدین شاه به مجلسی وارد شد. شیخ شیپور هم در آن مجلس حضور داشت. به محض اینکه شیخ شیپور او را دید گفت: حضرت گاو تشریف آوردند، تعظیم کنید. ناصرالدین شاه امر کرد فوراً او را ریسمان ببندازند، یعنی او را خفه کنند. قزاشهای غضب برای اجرای عمل بر سر او ریخته خواستند که کار او را بسازند. در این بین

میرزاعلی اصغرخان امین السلطان (اتابک) که در مجلس حضور داشت وساطت او را نزد شاه کرد و مورد عفو واقع شد و از مرگ رهایی یافت. و نیز می گویند روزی شیخ شیپور در حضور ناصرالدین شاه بازی درمی آورد و مسخرگی می کرد. ناصرالدین شاه دستور داد که به عنوان خلعت، پالان الاغی آورده و روی او بگذارند. پالان را روی او گذاشتند. مدتی خرشد و صدای خر از خود درمی آورد. بعد با کمال خونسردی شروع کرد به پاک کردن پالان و در ضمن تمیز کردن با خود می گفت: تن پوش مبارک است، تن پوش مبارک است. (ناصرالدین شاه گاه لباس خود را به رجال مورد توجه هدیه می داد و چون لباس شاه بود، آن را تن پوش مبارک می گفتند).^۱



شغال الدوله (الملک) چگونه لقب گرفت؟

«یک روز که سربازان حکومتی مسیر ناصرالدین شاه را خلوت می کردند تا موکب همایونی بگذرد، چشمشان به مردی افتاد که در میان تلی از پهن و آشغال مشغول کاوش بود. ظاهراً دنبال چیزی می گشت.

سربازان فوراً خود را به او رسانیده گفتند: زود از اینجا دور شو که قبله عالم همین الان تشریف می آورند.

مردک که اتفاقاً قیافهٔ مضحک و خنده‌داری داشت، بدون توجه به اخطار سربازان همچنان به جستجوی خود ادامه داد. فرماندهٔ سربازان با مشاهدهٔ این وضع جلو آمد و رودر روی مرد مضحک ایستاد و آمرانه از او پرسید: مگر به تو نگفتند از اینجا دور شو؟ مردک ژنده‌پوش بدون ترس و وا همه گفت: برای چی دور شم؟ ... کار دارم!

فرمانده که می‌ترسید در حین گفتگو شاه سر برسد، به سربازان دستور داد دست و پایی او را بگیرند و از مسیر شاه دورش سازند. سربازان به یک خیز خود را به مردک رسانیدند و چهارپنج نفری دست و پایش را گرفتند و با زحمت زیاد او را از میان پهنها خارج کردند. مرد مسخره که انتظار این عمل را از جانب آنها نداشت یک مرتبه به تقلاً افتاد تا بلکه خود را از چنگ آنها خلاص کند، ولی چون موفق نشد، دست به داد و فریاد برداشت و نعره کشان گفت: ولم کنید! مگه به شما چه کردم؟ ... بذارید چیز موبیدا کنم!

صدای نکرهٔ مردک وضع را بدتر از آنچه بود کرد. مأموران دست و پای خود را گم کرده بودند و نمی‌دانستند چه بکنند. عاقبت فرماندهٔ سربازان از روی خشم فریاد زد: نفشش را ببرید! خفه اش کنید! نگذارید صدا از گلویش بیرون بیاید!

سربازها بسرعت جلوی دهان او را گرفتند و عده‌ای نیز مشغول فشردن گلوی او شدند. درست در این لحظهٔ بحرانی و خطرناک، ناصرالدین شاه و همراهان از راه رسیدند. ناصرالدین شاه که مردی تزیین بود با مشاهدهٔ آن جنب و جوش، دستور توقف داد و با تعجب پرسید: آنجا چه خبر است؟

مرد بینوا که نزدیک بود جانش را از دست بدهد از فرصت

استفاده کرد و بسختی دهانش را آزاد ساخت و ناله کنان گفت: خفه شدم، ولم کنید! چیزموبدید!
ناصرالدین شاه روی به فرمانده سربازان کرد و پرسید: چه شده است؟ چرا این مرد را گرفته اید؟

فرمانده با رنگ و روی باخته به عرض رسانید: قبله‌عالم بسلامت باشد! این مرد دیوانه است. ناصرالدین شاه حرف او را قطع کرد و گفت: چگونه؟ فرمانده با صدای لرزانی اضافه کرد: موقعی که به اینجا رسیدیم، او در میان مقداری پهن و کثافت دنبال چیزی می‌گشت و با وجود تذکرات پی‌درپی مأموران نیز حاضر نشد دست از کار خود بکشد و چون وضع مشکوکی داشت، دستور دادم او را از مسیر قبله‌عالم دور کنند.

ناصرالدین شاه امر کرد آن مرد را نزد او بیاورند. وقتی مردک نزدیک شد، ناصرالدین شاه نگاهی به سراپای او انداخت و پرسید: میان پهنها دنبال چه چیز می‌گشتی؟ مگر تو شغالی؟!

مردک با قیافه‌ی مضحک و مسخره‌خود که بی‌شبهت به شغال نبود گفت: قربان، دنبال لقب بودم! شما به هرکس و ناکسی که در نظر بگیرید لقب دادید بدون آنکه واقعاً استحقاق آن را داشته باشند. فقط من یکی هنوز بی‌لقب مانده‌ام!

شاه در حالی که لبخندی به لب داشت پرسید: بالاخره لقب خود را پیدا کردی؟ مردک گفت: بله قبله‌عالم، همین الان لقب دلخواهم را یافتم! ناصرالدین شاه پرسید: چه لقبی؟! مردک در حالی که قیافه‌ی مسخره‌ای به خود گرفته بود گفت: شغال الدوله! ناصرالدین شاه و همراهان با شنیدن این لقب به‌خنده افتادند و آن مرد بلافاصله افزود: بالاخره قربان، هرچی نباشد مملکت به این بزرگی و

دولت به این عظیمی یک شغال هم لازم دارد! و بعد به دنبال این گفته آنچنان زوزه‌ای سرداد که همه را بشگفتی دچار ساخت و موجب انبساط خاطر شاه و ملتزمین رکاب گردید.

ناصرالدین شاه با دیدن آن وضع، قهقهه‌ای سرداد و مردک از این موقعیت استفاده کرده و گفت: عمر و عزت قبله‌عالم دراز باد! در صورتی که موافق هستید دستور بفرمایید این لقب را به این مسخره‌ناچیز اختصاص بدهند.

ناصرالدین شاه که آن روز بر اثر مسخرگی این مرد خوشمزه به سر کیف آمده بود گفت:

— بسیار خوب... از امروز شما شغال دولت هستید، و به لقب شغال الدوله ملقب می‌گردید.

مرد ژنده‌پوش که از خوشحالی روی پای خود بند نبود گفت: پس امر بفرمایید کتباً این حکم را به من ابلاغ کنند! ناصرالدین شاه خندید و گفت: حکم شفاهی من کافی است.

ناصرالدین شاه می‌خواست حرکت کند که مرد ژنده‌پوش دهانه اسب او را گرفت و گفت: لقب بی‌جیره و مواجب که فایده‌ای ندارد. ناصرالدین شاه در حالی که با دست سیل‌های سیاه و پرپشتش را تاب می‌داد گفت: از امشب می‌توانی به در منزل بستگان ما و بزرگان این شهر بروی و به اسم شغال دولت، جیره و مواجب خود را بگیری!

شغال الدوله به محض شنیدن این حرف، زوزه کشان چند بار دور اسب شاه چرخید و با خوشحالی تمام تشکر کرد. ناصرالدین شاه، به دنبال این حرف در حالی که تبسم عمیقی چهره‌اش را از هم می‌گشود، همانگونه که روی اسب نشسته بود از آنجا دور شد.

می گویند شغال الدوله از تاریخی که این لقب نصیبش شد، اکثر شبها، به در خانه درباریان، بزرگان و ثروتمندان شهر می رفت و در می زدوپس از آنکه در را به روی خود گشوده می یافت، زوزه ای شبیه شغال سر می داد و می گفت: شغالِ دولت نمی تونه شبها بدون مرغ بخوابه! ... یا الله مرغ شغال الدوله را بدید بیارند! ساکنان منزل که می دانستند اعلیحضرت او را مفتخر به لقب شغال الدوله کرده و موجب او را به گردن آنها انداخته است، اجباراً حاجتش را برمی آوردند.

شغال الدوله هر شب به سراغ یکی از بزرگان می رفت و زوزه معروف خود را سر می داد. مستخدمین و پیشخدمتها نیز به وظیفه خود کاملاً آشنا بودند و به محض شنیدن صدای زوزه شغال الدوله غذای او را حاضر می کردند و در سینی می گذاشتند و پشت در منزل تقدیمش می کردند.

بدینسان شغال الدوله بوجود آمد و در میان آنهمه دلکک و ملکک و دوله و سلطنه برای خود جایی باز کرد.^۱



میرزا احمد دلکک و نایب غلام

« کامران میرزا نایب السلطنه پسر عزیزکرده ناصرالدین شاه که از سایر فرزندان شاه قاجار بیشتر مورد توجه شاه بابا بود، مدتها

سرپرستی حکومت تهران را داشت. در آن ایام دارالحکومه تهران که امروز استانداری نامیده می شود، عده ای نایب داشت که مأموران اجرای استاندار بودند. این نایبها برای آنکه [هم] جلب توجه نایب السلطنه را بکنند و هم بتوانند زهرچشمی از مردم بگیرند، هریک خود را به قیافه مخصوصی درمی آوردند. مثلاً یکی سبیل چخماقی سر بالا می گذاشت، دیگری سبیل بلند آویخته انتخاب می کرد، سومی سبیل کلفت و از بنا گوش در رفته برای خود درست می کرد و در عوض بکلی ریشش را می تراشید، چهارمی ریش توپی انبوه و سبیل آخوندی می گذاشت.

از نظر لباس نیز عده ای سرداری ماهوت آبی را انتخاب می کردند و جمعی سرداری ماهوت مشکی با گلدوزی مخصوصی می پوشیدند و خلاصه هر کدام به شکل و قیافه ای درمی آمدند و با چماقهای نقره مردم را سرکیسه می کردند.

نایب غلام، معروف به نایب عنتری که می گفتند یک روز لوطی بوده و عنتر داشته یکی از نایبهای دارالحکومه کامران میرزا بود که سینه فراخ، هیکل درشت، ریش مشکی بسیار انبوه و بلند و سبیل کلفتی داشت و در میان صف نایبهای دارالحکومه بیش از همه جلب نظر می کرد. ولی این نایب غلام با این مزایا یک نقص بزرگی داشت و آن اینکه فاقد یک تار سبیل بود و از این نقص دائماً رنج می برد.

یک روز کامران میرزا وقتی از مقابل صف نایبهای دارالحکومه می گذشت و لباسهای براق و چماقهای نقره و قیافه های آنها را برانداز می کرد ناگهان نگاهش به سبیل یک تایی نایب غلام افتاد و از دیدن آن خنده اش گرفت و گفت: نایب غلام! یک تار سبیل را

کجا گذاشته‌ای؟

از این کلام حضرت اقدس والا، حضار یا بطور طبیعی یا برای تبعیت و تملق از شاهزاده همه خندیدند. این موضوع به نایب غلام برخورد و تصمیم گرفت تا مراجعت شاهزاده این نقص را برطرف کند و برای این منظور وقتی شاهزاده از آنجا گذشت او با عجله خود را به یک سلمانی که با او آشنا بود رسانید و گفت: باید فوراً یک طرف سیبل مرا که جایش خالی است پر کنی!

سلمانی هرچه فکر کرد چگونگی و با چه مویی جای خالی سیبل نایب غلام را پر کند، عقلش بجایی نرسید و هرچه از خان نایب خواهش و تمنا کرد که این کار را به وقت دیگری محول کند تا او سیبل مناسبی پیدا کند و به پشت لب نایب بچسباند، اوزیر بار نرفت و در عوض شوشکه را از کمر کشید و سلمانی را تهدید کرد و گفت: اگر یک تای سیبل برای من تهیه نکنی همین الان شکمت را سفره خواهم کرد.

سلمانی بیچاره از ترس به گریه افتاد و نایب غلام دلش به حال او سوخت و سلمانی را رها کرد و خود نگاه عمیقی در آینه انداخت و با دیدن ریش انبوه خود، ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت: خوبه مقداری از ریشم را قیچی کنم و به سیلم بچسبانم! و بدنبال این فکر روی به سلمانی کرد و گفت: دسته‌ای از ریش مرا قیچی کن و به محلّ خالی سیلم بچسبان.

سلمانی با ترس و لرز، قیچی را حاضر کرد که شروع به کار کند، ولی از بخت بد دستش شروع به لرزیدن کرد. نایب غلام که خیلی عجله داشت، با غضب آمیخته به خشم قیچی را از چنگ

سلمانی بیرون آورد و خود را به آینه رسانید و مقدار زیادی از ریش خودش را قیچی کرد و تحویل سلمانی داد. سلمانی هم برای اینکه از شرّ نایب راحت شود، فوراً آن را به محلّ خالی سبیل نایب غلام چسبانید.

خان نایب بعد از اتمام کار، دوان دوان به طرف دارالحکومه براه افتاد غافل از اینکه با بریده شدن مقداری از ریشش، قیافه و شکل مضحک تری پیدا کرده بود. با این قیافه نایب غلام خوشحال و خندان وارد دارالحکومه شد و از همان قدم اول هرکس او را دید، زیر لب خنده کرد. بزودی این خبر مضحک میان همکاران او و مستخدمین و رؤسای دارالحکومه پیچید و چند دقیقه بعد دسته‌های دو یا سه نفری این طرف و آن طرف به دور هم جمع شده بودند و با بیان وضع مسخره نایب، می‌گفتند و می‌خندیدند، ولی کسی به روی نایب غلام نمی‌آورد تا آنکه صدای سُم اسبهای کالسکه شاهزاده به گوش رسید و تمام نایبها و حاضران در دارالحکومه صف کشیدند تا برای تعظیم آماده شوند.

نایب غلام بیش از همه سینه خود را جلو می‌داد و سعی داشت سیلش را به حضرت والا نشان دهد. نایب السلطنه وقتی نگاهش به چهره نایب غلام افتاد و محلّ خالی ریش او را دید، بار دیگر خنده اش گرفت و گفت: نایب غلام! این چه شکل مضحکی است؟ این دفعه چرا ریشت یک تا شده است؟

میرزا احمد دلقک که حاضر بود، تعظیمی کرد و گفت: قربان! نایب غلام از ریش گرفته به سبیل پیوند کرده است! صدای خنده نایب السلطنه بار دیگر بلند شد و حضار به خنده

افتادند و این موضوع در آن روزها مدتها نقل محافل تهران بود و از آن روز به بعد این ضرب المثل معروف شد که می گویند: فلانی از ریش گرفته به سبیل پیوند کرده است.»^۱



فصل ششم

داستانهایی از:

سیاحتنامه ابراهیم بیک

کتاب «سیاحتنامه ابراهیم بیک» نوشته زین العابدین مراغه‌ای آینه تمام‌نمایی است از اوضاع پیریشان ایران در زمان قاجاریه. بررسی کنندگان نهضت مشروطه کتاب مراغه‌ای را یکی از عوامل بیداری مردم و پدید آمدن جنبش عدالتخواهی می‌دانند.

کتاب سیاحتنامه ابراهیم بیک در عصر ناصرالدین شاه به صورت مخفی دست‌به‌دست می‌گشت و پس از چندی مورد استقبال توده‌های مردم قرار گرفت. مقبولیت این کتاب، شاه، امین‌السلطان و سایر ستونهای ظلم و استبداد را سخت خشمگین ساخت و از آنجایی که مراغه‌ای نام خویش را بر روی کتاب ننوشته بود، عوامل استبداد بیشتر خشمگین می‌شدند. علت اصلی تأثیر این کتاب در جامعه آن روز این بود که زین العابدین مراغه‌ای واقعیات قابل لمس را با زبانی ساده بیان کرده بود. خوانندگان می‌دیدند که او هرچه نوشته از زندگی حقیقی روزگار آنان است و خیالبافی در آن راهی ندارد.

قهرمان داستان، ابراهیم بیک، قهرمانی خیالی است که در شهرهای مختلف ایران می‌گردد و جهل و خرافه‌پرستی و ظلم و ستم عوامل حکومت را با چشم خود می‌بیند. ولی این ابراهیم بیک، در واقع خود زین العابدین مراغه‌ای است که در چاپهای بعدی کتاب نام خود را بر روی آن نوشت.

در اینجا برای نشان دادن گوشه‌هایی از جامعه ایران در عصر ناصرالدین شاه قسمتهایی از این کتاب را می‌آوریم:



گویی خون مردمی در رگشان منجمد گشته

در این سفر از شدت اوقات تلخی، وصیت پدر نیز از یادم رفت که سپرده بود به هر شهر که رسیدی یکی دوتن دوست و آشنای خوب برای خود پیدا کن. گذشته از آن، مردم این شهر را چنان دیدم که حصول این مقصود هم متعذر بود، زیرا که بوی انسانیتی از آن نشنیدم، گویی خون مردمی در رگشان منجمد گشته برای یک تومان منفعت خود، به ضرر صد تومان دیگری که ملت و هموطن و برادر دینی ایشانند، بی هیچ اندیشه‌ای راضی می‌شدند. ابداً در خیال منافع عمومی و حفظ عزت وطن و شئون دولت و آبادی مملکت نبودند.»^۱



مجازاتهای هولناک در دامغان

«پس از طیّ مراحل به شهر دامغان رسیدیم. چون داخل بازار شدیم، دیدم ازدحام غریبی است. در آن میان، شخصی دست به دهن خود گذاشته و در دست مرد بدچهری نیز ریسمانی است که یک طرفش به دهن آن شخص مربوط است. او ریسمان را به هر سوی می کشد، آن [مرد] هم بدان طرف می گردد. من خیال کردم که این نوعی بازی رقص است که مردم نیز به تماشا ایستاده اند. از حاجی حسین جلودار پرسیدم: «حاجی! این چه هنگامه است، آن هم به یکی از بازاریان؟» [او از مردم] پرسید، گفتند: «این شخص خبّاز است. نان را کم وزن پخته، حاکم مهارش کرده است. اینک ریسمان می کشد میرغضب است. دماغش را سوراخ کرده ریسمان بسته است.» گفتم: «عجب قانونی است. خیلی جای تعجب است.» گفت: «قدری بالاتر بروید، عجیب تر از این را هم خواهید دید. در آن طرف سه نفر قصاب را گوش بریده اند. میرغضبه در بازار برای مداخل خودشان می گردانند و از هر دکانی چیزی می گیرند.»

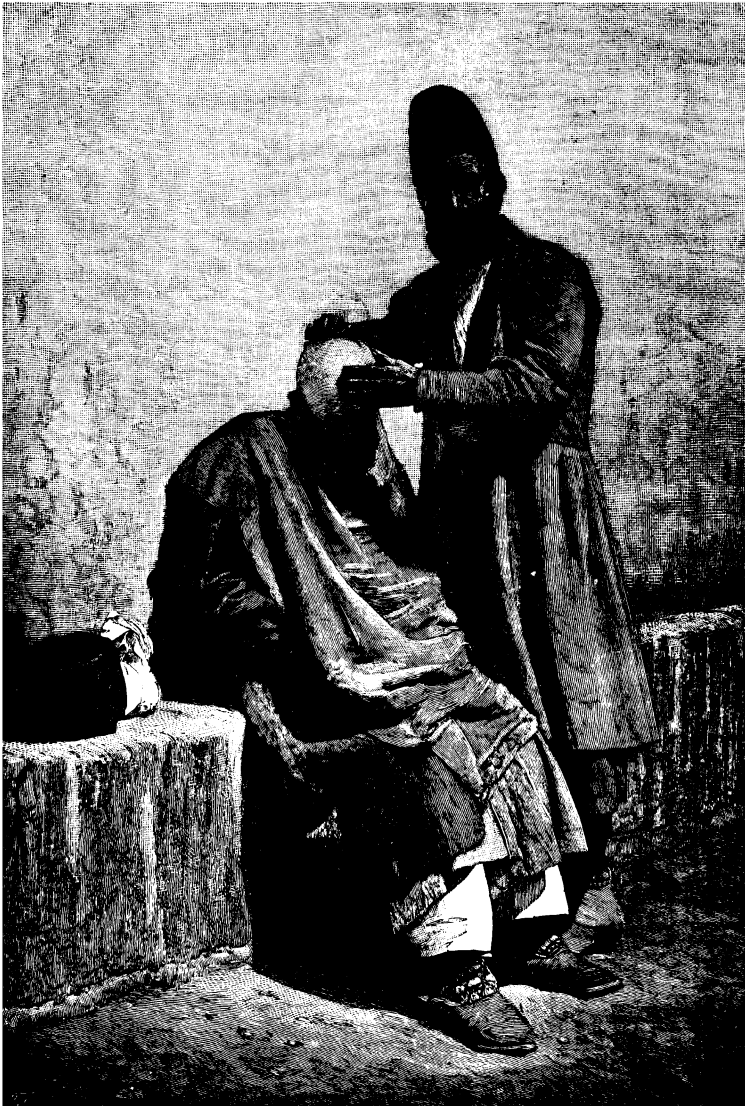
در این اثنا دیدم های و هوایی از آن سوی بلند شد. میرغضب کشان کشان بیچارگان را می آورد و دم هر دکانی با کارد خون آلود ایستاده پول جمع می کردند. بیچاره یوسف عمو سواره هی داد می زد که «بیک! نگاه مکن، نگاه مکن.» واقعاً از دیدن این حال، دلم بهم زد. اسب را رکاب زده در گذشتیم و در کاروانسرای که بیرون شهر واقع است منزل کردیم.»^۱

در حمام مشهد

«در نهایت اشتیاق وارد آن شهر مینوبهر (مشهد) گشته یکسر به خانه آقاسید رفتیم. اتاقی برای ما آماده کرده بودند. رخت نهادیم. پس از خوردن ناهار، بقچه و قدیفه و پیراهن زیر جامه برداشته با یوسف عمو و آقا سید به حمام رفتیم که بدن را شسته و رخت عوض کرده به روضه (صحن) مطهره مشرف شویم.

وقتی که به حمام داخل شدیم، بوی گنداب از دور نزدیک بود خفه‌ام کند. گودالی با آب متعفن انباشته، نامش را خزینه و به عبارت دیگر «گر» گذاشته‌اند. آب آن از بسیاری کثافت رنگ پرتاوسی گرفته، بوی بدش مغز آدمی را پریشان می‌کرد. به اندک تأملی معلوم شد که منشأ هرگونه امراض مُسریه همین گنداب است که کور، کچل و زخمی یک شهری بدون استثنا شب و روز از مرد و زن به میان این مشتی آب گندیده سه ماهه داخل می‌شوند. در حقیقت خیلی تعجب کردم که احدی از بزرگان و علمای این شهر به معایب و مفاسد متولد از این گندابها آگاهی نیافته تنها نام «گر» را زایل کننده همه آن معایب می‌دانند. آبی که مورد چرک و کثافات چندین مخلوق است و بوی و رنگش بدان پایه تغییر یافته که موجب نفرت بینندگان است، چگونه پاک تواند باشد؟

در حمامهای سایر بلاد اسلامیّه مانند مصر و ممالک عثمانی آب غسل، محفوظ و جاری از شیر است که شخص از یک طرف غسل می‌کند و از طرف دیگر هم از شیر آب سرد که ردیف آب گرم و در نهایت صافی و برّاقی است، گرفته می‌خورد. بهر حال به حمام، پاک



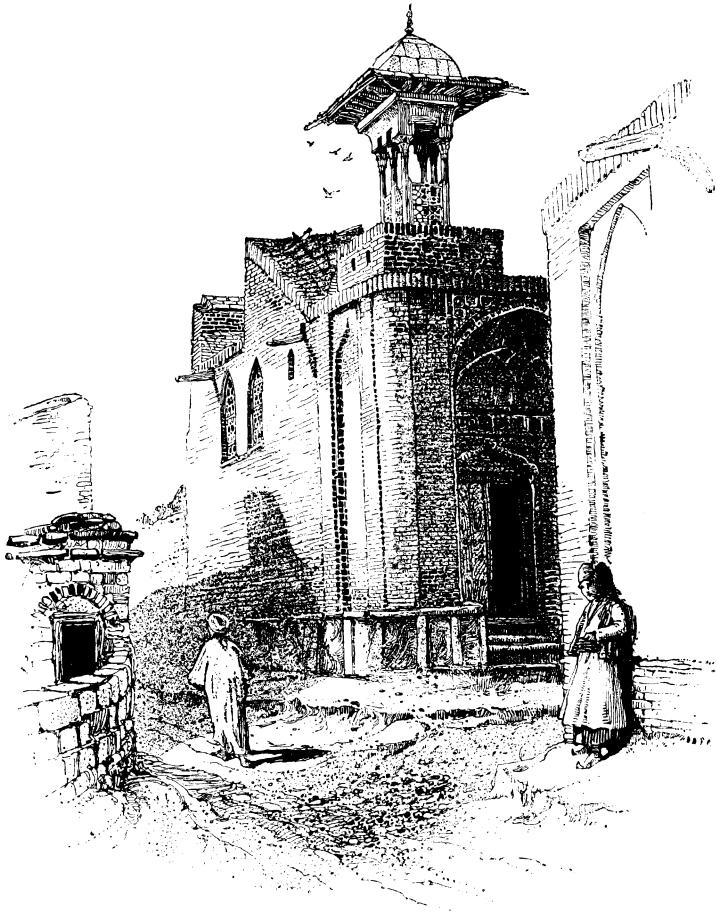
یک آرایشگر دوره گرد در عصر ناصرالدین شاه

رفته ناپاک بیرون آمدیم. آقا سید گفت که بچه در حمام بماند، ما یکسره برویم به [صحن] مطهره زیارت کنیم. گفتم: نه، حالا باید به خانه رفت. کاری دارم، پس از آن به زیارت می‌رویم. چون به خانه رسیدیم به آقا سید گفتم: «بفرماید سماور را آتش کرده بیاورند.» گفتم: «[اکنون] وقت چایی نیست.» گفتم: «می‌خواهم خود را دوباره شست و شو کنم تا کثافت آب حمام زایل گردد.» گفتم: «بابا، خزینه گروپاک است!» گفتم: «حرفی ندارم، ولی کثیف و بد بو است.» بهر حال آب گرم کرده دوباره بدن را شسته و لباس عوض نموده با خود عهد کردم که دیگر در ایران به حمام نروم. بعد از آن به عزم زیارت امام ثامن (هشتم) که منتهای آمال و آرزویم بود براه افتادیم.»^۱



معرکه گیران در مراغه

«... باری پس از اندکی گشت و گذار به منزل برگشتیم. در حین عبور از میدان، انبوهی از مردم در یکجا گرد آمده به آواز بلند «یا علی» می‌گویند. گفتم: «یوسف عمو! برویم آن طرف ببینیم چه خبر است.» پیشتر (جلوتر) رفته دیدیم جمع کثیری از مردم بازاری و دهاتی حلقه وار نشسته، جمعی نیز پشت سر ایشان ایستاده‌اند و در میان حلقه دو نفر درویش و دوسه تن بچه درویش مشغول بعضی اذکار و اورادند.



منارهٔ یک مسجد

یکی از آن درویشان گفت: «هرکس «یا علی» سوّم را از این بلندتر گوید مولاَم علی در خانه قبر مونس او باشد.» سپس خودش دست به دهان گذاشته نعره زد: «یا علی». تمام مردم نیز که قریب به دویست نفر بودند به تقلید و تبعیت او بیکباره نعره یاعلی کشیدند. بعد از آن دیدم درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه بیرون آورده از یک طرف به خواندن افسون و از طرف دیگر به باز کردن سر جعبه ها مشغول شد. هی مارهای سرخ و سیاه رنگارنگ بود که از جعبه بیرون می ریخت و به نغمات گوناگون مترنّم بوده می گفت: «افسون خواندم، بیا بیرون به عشق حیدر صفدر! حلوا، حلوا مار، مار گرز مار.» خیلی از این قبیل سخنان بی سرو بُن چندان گفت که دهانش کف کرد و در آن اثنا یکبار به مردم گفت که «همه دستها را بلند کنید!» تماماً اطاعت کرده دستها را بالا بردند، حتی من و یوسف عمو هم دستها را بلند کردیم. پس از خواندن بعضی دعاها گفت: «همه دستها را به جیب ببرید!» همه تبعیت کردند، ما نیز. باز قدری دعا کرده گفت: «هرچه به دستتان آمد بیندازید به معرکه! یا مولا!» دیدم هی پول سیاه است نیم شاهی و یک شاهی [که] مثل باران از چهار طرف به میان حلقه می بارد. من هم نیم قرانی انداختم. دیدم یوسف عمو می خندد، ولی یک عباسی هم خودش انداخت. مرد که قلندر این عوام الناس را چنان ترسانیده است که مافوق آن را تصوّر نمی توان کرد. عوام چنان گمان می برند که اگر به گفته او عمل نکنند و پول ندهند، در دنیا و آخرت رستگار نخواهند شد.

بعد از جمع آوری پول زیادی بدین نقش و رنگ، باز از گریبان مردم دست برنداشته بقدریکصد ورق کاغذ الوان مطبوع که بعضی اشکال و ادعیه در آنها نوشته شده بود، بیرون آورده گفت: «این اسم

اعظم است. ولدالزنا نمی تواند ببیند. این یکی از خواص اسم اعظم است. هرکس برود بی شبهه حرامزاده است، و نشان نمی دهد مگر به حلال زاده.»

بیچاره عوام هم از ترس آنکه مردم [به آنها] حرامزاده نگویند، هیچیک از معرکه روی برنیافتند. بچه درویش از آن میان گفت: «قلندرا! اینان همه شیعه مخلص و محبان آل پیغمبرند. بحمدالله حرامزاده و منافق در میانشان نیست. شما اسم اعظم را نشان داده مردم را از فیض آن بازنگذارید.»

پس [قلندر] صحیفه را به حضار بنمود (نشان داد). از دور دیدم. شکل ذوالفقاری هم بود. گفت: «قیمت هریک از این هدیه گرانبها از خراج عالمی افزون است، ولی من هریکی را به هزار تومان خواهم فروخت.» رفیقش گفت: «نه حاجی درویش! زیاد است، همه مردم استطاعت آن را ندارند. باید فیض مولا عام باشد.» لهذا از هزار تومان به پانصد، و از پانصد به صد تومان، و از صد تومان تا یک تومان و بتدریج هدیه آن در دو شاهی پول سیاه قرار گرفت. و این کاغذ الوان را نیز تماماً فروخت و تعهد می کرد که هرکس این دعا را داشته باشد تا آخر سال قرضهایش ادا می شود و زیارت حج و سایر اماکن متبرکه نصیبش خواهد شد و گذشته از اینها هرگونه حاجت شرعی در دل دارد برآورده می شود، و در هر خانه که این دعا محفوظ باشد، فرشتگان صبح و شام به زیارت آن خانه می آیند و اگر در کفن خود بپیچند، در خانه قبر ملائکه غلاظ و شداد از او روی برمی گردانند.

باری، این دیوسیرتان درویش صورت، هم عوام بیچاره را دو سه ساعت در زیر آفتاب از کسب و کارشان باز گذاشتند و هم آنچه از نقد بر خودشان لازم بود از دستشان گرفتند.



سَقَادِرْ عَصْرِ نَاصِرِ الدِّينِ شَاه

دلم به حال آن مردمان ساده دل خیلی سوخت. با خود می گفتم: سبحان الله، عجب عالمی است! عجب! بزرگان این مملکت همه کور و کردند یا معنی حکومت را نمی دانند. مقصود از تشکیل حکومت بجز این نیست که بیچاره عوام را از تسلط اینگونه غولان بادیه شرارت محافظت نمایند.»^۱



سبب عمده

بقا و دوام این وضع ناگوار چیست؟

زین العابدین مراغه ای آگاهانه علت بقای این وضع ناگوار را «بی علمی» می داند:

«سبب عمده بقا و دوام این وضع ناگوار بی علمی است. تاکنون من هرچه داد می زرم که بیش از همه چیز برای ما مکتب لازم است، علم لازم است، وضع ما اصلاح نپذیرد مگر به همت مردمان با فضل و دانش که از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشند، به جایی نمی رسد و به گوش نمی رود. این بی بصران نمی بینند که سبب هرگونه عزت و افتخار مغرب زمین همان علم و آگاهی ایشان است و سبب ذلت و خواری مشرقیان نیز عدم علم و جهالت آنان. این بی خردان ملاحظه نمی کنند که در این عصر اخیر، سبب هرج و مرج ایران و عدم پایداری سلطنت در یک سلسله و خانواده که هر روز چون انگشتر در انگشتها می گردید، بجز از بی علمی و بی قانونی چیزی نبود، و اسباب عمده آن خرابیها ظلم و مایه آن هم جهالت بود.»^۲

۱. همان کتاب: ص ۱۸۸.

۲. همان کتاب: ص ۱۴۰.



فصل هفتم

داستانهایی از

ملیجک یا عزیزالسلطان

ملیجک کیست؟

میرزا رضای کرمانی پس از آنکه ناصرالدین شاه سلطان مستبد ایران را در حضرت عبدالعظیم به قتل رسانید، دستگیر شد و مورد بازپرسیهای طولانی قرار گرفت تا توضیح دهد چرا شاه ایران را کشته است. میرزارضا دلایل بسیاری ذکر کرد و از جمله گفت:

«همه ساله برای عزیزالسلطان (ملیجک) که نه برای دولت فایده دارد نه برای ملت و نه خدمتی برای حفظ نفس شخصی انجام می دهد، نیم میلیون تومان با این خونخواری و بیرحمی و ظلم از مردم مفلوک درآورده، خرج او می کنند. اینها را همه مردم این شهر می دانند، ولی جرأت نمی کنند فریاد برآورند.»^۱

براستی این عزیزالسلطان یا ملیجک چه کسی بود که هر ساله نیم

میلیون تومان خرج او می شد؟ آگاهی از سرگذشت او نمایانگر استبداد و بی سرو سامانی عصر قاجار است. آقای مهدی بامداد در کتاب خود «شرح حال رجال ایران» درباره او می نویسد:

«عزیزالسلطان پسر میرزا محمدخان (معروف به ملیچک اول) ملقب به امین خان در حدود سال ۱۲۹۶ قمری متولد و از اوان کودکی یعنی در سن یکی دو سالگی بقدری مورد محبت و توجه ناصرالدین شاه واقع شد که از بچه های خودش هم او را بیشتر دوست می داشت. او برادرزاده امینه اقدس گروسی یکی از زنان سوگلی ناصرالدین شاه بود. در اوایل که عشق شاه به این کودک شروع شده بود توجه بچه را به خود جلب کرد. پسرک با لهجه گروسی اشاره به گنجشک کرده گفته بوده است «ملیچک، ملیچک». شاه این لغت را لقب او قرار داده و به او ملیچک می گفت. بعضیها این موضوع را به پدر این پسر نیز نسبت می دهند و به مناسبت شهرت پدر به این نام، پسر را هم ملیچک می خوانده اند و ملیچک تبدیل و تحریف همان ملیچک است.»^۱

این بچه در ایام کودکی، زردنوب، بدریخت، بدادا و لجوج بود و شاه بدون سبب و جهت عاقلانه او را به حد افراط دوست می داشت. ملیچک کم کم لقب عزیزالسلطان یافت و عزیزالسلطان بتدریج آنچنان مقامی در دربار شاه قاجار یافت که تمام دستگاه شاه از قبیل میرآخور، شاطر، غلام بچه، فراشباشی و غیره را مانند او در اختیار داشت.

محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در یادداشتهای خود از چگونگی



مليجک (عزيز السلطان)

علاقه ناصرالدین شاه به ملیجک داستانهای شگفتی نقل می کند و از جمله در یادداشت ۶ رجب ۱۳۰۰ می نویسد:

«ملیجک تب کرده بود، شاه به این واسط کسالت دارند.» و روز بعد: «شاه سلطنت آباد رفتند. از ناخوشی ملیجک زیاد متغیر بودند. نه ناهار خوردند و نه خوابیدند و عصر مراجعت به شهر فرمودند.» و در خاطره ۲۴ ذیقعدة ۱۳۰۰ می نویسد: «نزدیک به حرم مطهر امام رضا(ع) دیدم یک کالسکه تنها می آید. سی چهل فرآش چوب به دست جلوفتاده بروید بروید می گویند. معلوم شد ملیجک کوچک است.»

«جمعه ۱۶ شوال ۱۳۰۱: امروز حکیم الممالک این اشعار را که از منشآت خود اوست برای من می خواند:

شاه اگر عاشقی کند سرپیری	عشق ملیجک بس است و آل ملیجک
مرو سرخس ار به باد رفت عجب نیست	عشق ملیجک بس است و خال ملیجک
هر چه جواهر بود خزانه سلطان	حق ملیجک بود و مال ملیجک
هر چه سمند است در طویله شاه	مال ملیجک بود و باب ملیجک»

«سه شنبه ۲۲ جمادی الاولى ۱۳۰۲: شب در بخانه رفتم. تا ساعت چهار بودم. امروز شاه در سردر شمس العماره ناهار میل می فرمود. ملیجک کوچک هم حضور بود. در این بین سواران گُرد در میان کوچه عبور می کردند. ملیجک به شاه عرض کرد که آنها همشهریهای من هستند. شاه فرمود: تو که بزرگ شدی تمام حکومت کردستان و هرچه گُرد ایران است به تو خواهم داد.»

«یکشنبه ۲۵ ربیع الثانی ۱۳۰۳: شب در بخانه (مراد دربار است) رفتم. ملیجک دوّم (کوچک) با یک دسته خانه شاگرد و

خواجه وارد شد. آفتابه لگن و اسباب آبخوری او را تعاقبش آوردند. در این بین ادرارش گرفت. گلدان نقره مخصوص همایونی را که در آن ادرار می فرمایند آوردند. با دست مبارک آلت ملیجک را بیرون آوردند میان گلدان گذاشتند که بشاشد. پناه بر خدا از این محبت!»
«جمعه ۱۰ جمادی الاولی ۱۳۰۴: امروز غلام بچه های عزیزالسلطان با ساچمه چشم نعلبندی را کور کردند.»



ملیجک می تواند شکم هرکس را بخواهد پاره کند

«سه شنبه ۵ ربیع الثانی ۱۳۰۵: شنیدم از مجدالدوله که عزیزالسلطان (یا ملیجک دوم) به شاه عرض کرده است: چرا نوکرهای شما به پسرهای گه شما تعظیم می کنند و از برای من کسی تواضع نمی کند؟ شاه فرمودند: هرکس به تو تکریم نمی کند با شمشیرت شکمش را پاره کن.»



ملیجک بیمار می شود

«سوم ذیقعده ۱۳۰۵: دیشب عزیزالسلطان تب کرده و گنه گنه نمی خورد. شاه ملتجی (متوسل) به امین السلطان شدند. بیچاره امین السلطان پنج نخود گنه گنه خورد، شاید آن طفل بخورد، نشد. خاطر همایون بشدت پریشان بود. رو به من فرمودند چه باید کرد؟

عرض کردم با روغن زیتون حل کنند به بدنش بمالند. ظاهراً چنین کردند. یک ساعت از شب رفته احضار به سراپرده همایونی شدم. شاه خیلی خوشحال بود. این خوشی را یکی بواسطه قطع تب عزیزالسلطان بود و دیگر تلگرافی که از استرآباد رسیده بود.»



شاهنشاه

به منصب و امتیازات تَعَوُّظ فرمودند!

«غرة جمادی الثانیة ۱۳۰۴: از تفصیلات تازه اینکه تازه به ملیجک دوم نشان حمایل سرتیپی اول و منصب سرتیپی اول داده شد. در فرمان، خطاب معتمدالسلطان به او دادند، در صورتیکه این طفل هشت سال زیادتر ندارد. شاهنشاه به منصب و امتیازات تَعَوُّظ فرمودند. انشاءالله سلامت باشند. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. ما را به چون و چرا چه کار است؟»



دندان ملیجک را

طلا گرفته به موزه می برند!

«دوشنبه ۹ جمادی الاولی ۱۳۰۵: دربخانه رفتم. عزیزالسلطان (ملیجک) گلویش درد می کند. خُلق مبارک معلوم است چه است. اطبای فرنگی و ایرانی مشغول معالجه هستند.»

سه روز بعد :

«عزیزالسلطان خوب شده با شمشیر و حمایل و یک فوج لله و خواجه و غلام بچه در باغ گردش می کرد. شنیدم دندان عزیز السلطان که افتاده شاه طلا گرفته به موزه گذاشته است.»



احترامات نظامی برای ملیجک !

«یکشنبه ۴ رمضان ۱۳۰۶: امروز عزیزالسلطان تنها در کالسه نشسته بود و قریب دویست سوار هم همراه، قبل از ورود شاه، به شهر [تبریز] ورود کرد. مستقبلین که برای ورود شاه جلورفته بودند از قشون و غیره که منتظر ورود شاه بودند، در خیابانها نشسته بودند. فرآشهای سوار جلوی عزیزالسلطان با چماق و شش پیر مردم را بلند می کردند و مردم را مجبوراً به تعظیم وامی داشتند. نصرت الدوله (عبدالحسین میرزا فرمانفرما) که رئیس قشون آذربایجان است گفتند حکم داده بود به افواج برای عزیزالسلطان پیش فنگ زدند و بیرق خوابانده بودند. تمام اهل تبریز از این فقره متآلم بودند و بدگویی می کردند.»

«۱۱ رمضان ۱۳۰۶: دیشب جو جوق دَده عزیزالسلطان را که لباس مردانه پوشانده از ارس عبور داده بودند که شاید بشود همراه عزیزالسلطان بیاید، چون خیلی قباحت داشت، امروز صبح او را مجدداً پس فرستادند.»



ملیجک در فرنگ

« ۱۹ رمضان ۱۳۰۶: بواسطهٔ دلتنگی عزیزالسلطان از دوری کنیزکان خود، خاطر همایون بر این علاقه گرفت که مسافرت به وین و اقامت در ورشوبکلی موقوف باشد که زودتر این سفر به انتها برسد.»

« ۲۳ رمضان ۱۳۰۶: امروز عزیزالسلطان پیله کرده بود که تفنگ اندازی (تیراندازی) کند. چون در شهرهای فرنگ تفنگ انداختن قدغن است و افتتاح فصل شکار هم نشده که در بیرون کسی تفنگ بیندازد، تفنگ اندازی عزیزالسلطان غیرمقدور بود. او بنای گریه را در حضور شاه گذاشت و شاه را هم به این جهت متغیر کرده بود تا امیرالپوپوف مهماندار مجبوراً به عرض امپراتور رسانده بود و قرار شد که در بیرون شهر روی رودخانهٔ نوا عزیزالسلطان تفنگ اندازی کند.»

« ۲۶ رمضان ۱۳۰۶: حوالی مغرب وارد شهر ورشو شدیم. جنرال کورکر حاکم ما را استقبال کرد. امروز عزیزالسلطان آفتابی شد. با لباس رسمی دوش به دوش شاه و حاکم ورشوراه می رفت و مردم تمسخر می کردند و می خندیدند.»

« ۹ شوال ۱۳۰۶: همینکه حرکت راه آهن شد، بیدار شدم. لباس رسمی پوشیدم. حاضر ورود برلن شدم. امپراتور آلمان (ویلهلم دوم) که تا راه آهن شاه را استقبال کرده بود، در نهایت مهربانی شاه را پذیرفت. عزیزالسلطان لباس رسمی پوشیده. شاه جلوی او با امپراتور

دوش به دوش راه می رفت. گاهی هم از امپراتور جلو می رفت. پشت سر امپراتور امین السلطان، بعد از او من و مجدالدوله می رفتیم.»
و سرانجام اعتماد السلطنه می نویسد: «در این سفر، عجیب رسوا شدیم.»



ارزش جان انسان!!

«جمعه ۳ ذیقعده ۱۳۱۰: امروز صبح خبر آوردند که بندگان همایون در سلطنت آباد ناهار می خورند. من هم از شهر به سلطنت آباد رفتم. در سر ناهار بودم. بعد از ناهار مراجعت به شهر نمودم. تفصیلی امروز شنیدم که می نگارم. عزیز السلطان باز با گلوله تفنگ آدمی کشته است و این پنجمین مقتول است که به شکار شست مبارک این جوان مقتول می شود! و عجب این است که پنج مقتول را به یک وضع و طرز شهرت می دهند: همه فحش شنیده بودند و تغیر دیده بودند از عزیز السلطان و خودشان را کشته اند!»

آری، ارزش جان انسانها در عصر قاجار بدینگونه بود. عزیز السلطان هرچه بزرگتر می شد بر دامنه توقعات خود می افزود. امین الدوله در این مورد می نویسد زمانی که وضع مملکت سخت پریشان و خزانه به افلاس و ورشکستگی کامل رسیده بود، وی «براتی به حضور شاه آورد و برای یکی از بستگان خود التماس انعامی کرد»، اما شاه تقاضای او را نپذیرفت؛ در نتیجه «به تعرض و قهر از حضور شاه رفت. به اشارت همایونی از بی اورفتند و ارجفادیده و پیوند بریده را باز آوردند. نصّ حدیث و عین عبارتی که

شاهنشاه در تلطیف و تطبیب خاطر عزیزالسلطان فرمود این است که: عزیزجان... خودت می دانی پول نمی دهند، والا من از توهیج مضایقه ندارم. برات را بده صخه بگذارم و ببین که آخر برای صاحبش مایه سرگردانی می شود.»^۱

امین الدوله در جای دیگر از خاطرات خود درباره فساد و زورگویی دستگاه ملیجک یا عزیزالسلطان می نویسد:

«همچنین بود دستگاه عزیزالسلطان و عمله و تبعه او که در کوچه پشت مسجد مرحوم سپهسالار شبها راه آمد و شد بسته می شد و هیچ زن و طفل غیر ملتجی از آن طرف سالم نمی گذشت. حتی روز روشن هم به احتیاط می گذشتند. منتسبین دوایر خاصه صدارت و برادران و بستگان او نیز مانند مباشرین گمرک و اعضا و اصحاب خزانه و اجزای قاطرخانه و شترخانه و سکنه میدان امین السلطان و ارکان حکومت تجریش و زاویه مقدسه شاه عبدالعظیم، در شرارت و هرزگی و تعرض به حقوق و ناموس مردم از یکدیگر کم نمی آمدند. چنانکه در سمت جنوبی تهران و سر قبر آقا مردمی که خانه و مسکن داشتند اگر بازگشت آنها به خانه خودشان دیر می شد یا بضرورتی سحرگاه از خانه بیرون می آمدند، از تعرض قاطرچیان ایمن نبودند. بی خوف و تشویش روندگان را برهنه می کردند و عیرضها عرصه تعرض بود. کارگزاران حکومت تهران نمی توانستند به زبان بیاورند و در مقام منع برآیند؛ چرا که رفتار آنها را در حضور شاه به اغراض شخصیه وامی نمودند. مظلوم هم پناه و راه دادخواه نمی دید، به هر جا رو می کرد جواب یأس می شنید.»^۲

۱. خاطرات سیاسی امین الدوله: ص ۱۸۲.

۲. همان مدرک: ص ۱۸۵.



نوازندگان دوره گرد در عصر ناصرالدین شاه



ختنه سوران عزیزالسلطان

«جمعه ۲۶ ذیقعده ۱۳۱۱: امروز ختنه سوران عزیزالسلطان است و تفصیل او از این قرار است: این پسر هفده الی هیجده سال دارد. از شدت مرحمتی که شاه نسبت به او داشتند تا به حال ختنه نشده و هر وقت هم پدر و مادرش عجز می کردند که پسر ما باید آخر مسلمان باشد و ختنه نکرده از ملت حنیف محسوب نیست، [شاهنشاه] می فرمودند امپراتور روس که ختنه نکرده مگر پادشاه مملکت روس نیست؟ تا [اینکه] در این اواخر، عزیزالسلطان عریضه ای به شاه نوشته بود که اگر من داماد شما هستم، پس چرا خودتان اخترا الدوله را به من نمی دهید؟»

قرار شد که در ماه ربیع الاول عروسی بکنند. صفراخانم مادر دختر پیغام داده که اگر می خواهی داماد من شوی، اول باید ختنه بکنی. حب جاه و میل به دختر، عزیزالسلطان را واداشت که تمکین به ختنه بکند. مدتی مشاوره این بود که این عمل در کجا واقع شود. خانه صدراعظم را معین کردند. پسر [عزیزالسلطان] تمکین نکرد. آخر قرار شد که در اندرون باغ سپهسالار که به «عزیزیه» موسوم و به او بخشیده شد، آنجا این کار را بکنند. محمدحسین میرزا را شاه میل داشت سوربیگی بکند. خود پسر تمکین نکرد. گفت باید امین خلوت، مباشر این کار باشد. مجلسی آراستند. تمام اطبا را از فرنگی و ایرانی خبر کردند. موزیکالچی و عمله مطرب لا تعد ولا تحصى (بی حد و حساب) بود. اما قبل از ورود حضرت، خود پسر به دلاک

حکم کرد که ختنه اش نمود. یک کاغذی به دختر شاه — نامزدش — به این مضمون فی الفور نوشت: «این همه جور از برای تومی کشم.» مثل اینکه داخل شریعت اسلام شدن و قبول منتش با دختر شاه است.

مژده این خبر را که به شاه دادند، انگشتر تخمه مرواریدی که صد و پنجاه تومان می ارزید برای عزیزالسلطان فرستاده شد و سرداری تن پوشی هم به آغا عبدالله خواجه که حامل مژده بود دادند. مردم همه تملقاً مبارکباد فرستادند و از آن جمله بنده شرمنده یک جفت جاری که از مادام پلوچهل و پنج تومان خریده بودم فرستادم، و آنچه (آن طور) که شنیدم قریب چهار پنج هزار تومان مبارکباد رفته است.»

به سر شاه ولش کن

ارفع الدوله (برنس ارفع) در خاطرات خود می نویسد:

«در قزوین یک روز شاه مرا خواست در باغی که منزل کرده بود و در اتاق عزیزالسلطان بود با دو نفر خواجه. یک قرقی گرفته برای شاه آوردند. عزیزالسلطان قرقی را از دست شاه گرفت و بنا کرد به کتک زدن. شاه به عزیزالسلطان گفت: قرقی را اذیت نکن، ول کن برود! عزیزالسلطان ول نکرد. شاه گفت: به سر شاه ولش کن! باز ول نکرد. شاه گفت: به سیر میرزا رضاخان [ارفع الدوله] ول کن! عزیزالسلطان گفت: عجب است از حماقت تو، که به سر شاه ول نکردم، به سر نوکرش این را ول کنم!»^۱

۱. خاطرات برنس ارفع (ارفع الدوله): از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، تهران، ۱۳۴۵، ص ۲۹۵.



فصل هشتم

ناصرالدین شاه

ووزارت جنگ

در عصر ناصرالدین شاه وضع ارتش و سپاه ایران به درجه ای از انحطاط رسیده بود که در هیچ زمانی در تاریخ ایران نظیر آن دیده نشده بود. کنت دوگوینو نویسنده و محقق فرانسوی درباره چگونگی وضع ارتش در اوایل حکومت ناصرالدین شاه در کتاب «سه سال در آسیا» می نویسد:

«طرز سربازگیری در ایران از این قرار است که هریک از حکام ایالات و ولایات بایستی در فواصل معین تعداد معینی سرباز بدهند و برای حصول این منظور، حاکم به توسط مأمورین محلی شماره سربازانی را که بایستی به خدمت سربازی درآیند بین آبادیهای مختلف قسمت می نماید. کدخدا یا مباشر و یا مالک آبادی بدو آخوندها و کسبه و تمام اشخاصی را که با او قوم و خویش و یا دوست هستند از خدمت سربازی معاف می کند وقتی که تمام این اشخاص از خدمت سربازی معاف شدند، بدیهی است که فقط طبقه

فقرا و کسانی که به هیچوجه قادر به رشوه دادن نیستند باقی می مانند و آن وقت آن بیچارگان را برای خدمت سربازی می آورند. گاهی نیز اتفاق می افتد که افسران نظامی با دریافت رشوه، سربازان را مرخص می کنند و افسر در غیاب وی حقوقش را دریافت نموده و خود تصاحب می کند.

حقوق سرباز ایرانی اسمی [ظاهری] است، زیرا هرگز اتفاق نمی افتد که سرباز ایرانی حقوق مختصر خود را دریافت کند مگر در صورت بروز حوادث خارق العاده و استثنایی.

حقوق سرباز، وقتی که از خزانه دولت برای پرداخت به افراد خارج شد، اول به دست فرمانده کل نیرو می رسد و او مقداری از آن را برای خود تصاحب کرده و بقیه را به فرمانده سپاه تسلیم می نماید و او نیز مقداری را تصاحب کرده و بقیه را به فرمانده لشکر می دهد و فرمانده لشکر نیز حق و حساب خود را برداشته و تتمه را به فرمانده هنگ تسلیم می نماید. به همین ترتیب هر قدر که حقوق سرباز دست به دست می گردد، از میزان آن کاسته می شود، بطوری که خود سرباز چیزی دریافت نمی نماید و یا مبلغ ناچیزی به دستش می رسد. ترفیع رتبه نظامی در ایران مطیع هیچ مقرراتی جز دادن رشوه نیست و یک سرباز عادی— ولو اینکه بیسواد باشد— می تواند در خاطر، آرزوی سرهنگ و سرتیپ شدن را پیرو راند به شرط اینکه روزگار با او مساعدت کند و بتواند به اندازه کافی به کسانی که می توانند وسایل ترفیع او را فراهم نمایند، رشوه بدهد.

بدیهی است که چون یک سرباز قادر نیست رشوه های مهم بدهد، نمی تواند مقامات عالیّه را اشغال نماید. با این وصف سربازها برای اینکه به خود نوید بدهند، غالباً سرگذشت سربازی را نقل

می نمایند که زمان سلطنت محمدشاه در منزل حاج میرزا آقاسی که صدراعظم بود، نگهبانی می کرد. یک روز حاج میرزا آقاسی از او خوشش آمده و او را سرهنگ کرد .

تا وقتی که سربازان در پیادگان و شهرزندگان می کنند زندگانی آنان قابل تحمل است، لکن هنگامی که آنها را به صحرا می فرستند آن وقت زندگانی آنان مشکل می شود. در ایران اداره کارپردازی و ذخیره قشون وجود ندارد و سربازانی که به صحرا می روند نه کفش دارند و نه لباس و نه آذوقه. به همین جهت مجبور می شوند که علف صحرا را بخورند و [البته] این در صورتی است که صحرا علف داشته باشد. سه سال قبل از این (سال ۱۲۷۶ قمری) در حدود چهل پنجاه هزار سرباز ایرانی در صحرای ترکمن فقط بواسطه نداشتن آذوقه از بین رفتند و حال آنکه اگر مختصر توجهی می کردند و آذوقه آنها تأمین می شد، تلف نمی گردیدند.»^۱

کنت دو گوبینو آنگاه به شرح روحیه و هوش سرباز ایرانی می پردازد و می نویسد:

«سرباز ایرانی فطرتاً باهوش است و اگر به او تعلیمات بدهند، تعلیمات نظامی را خیلی زود فرامی گیرد و با اسلحه اروپایی آشنا می شود. حقیقتاً جای تعجب می باشد که اینگونه سرباز با شکم گرسنه و بدن برهنه و با وجود افسرانی که از حیث معلومات بالاتر از سرباز نیستند، باز هم شجاعت دارد و کراراً اتفاق افتاده [است] که با سرنیزه به ارتشهای اروپایی حمله کرده و فتح نموده اند.»^۲

۱. کنت دو گوبینو، سه سال در آسیا: ص ۱۱۲.

۲. همان کتاب: ص ۱۱۳.

تا قبل سال ۱۲۹۷ قمری هرکس که عهده‌دار وزارت جنگ بود او را سپهسالاری می‌گفتند. از این تاریخ که کامران میرزا در سن ۲۵ سالگی به فرماندهی کلّ قوا رسید و وزیر جنگ شد، لقب سپهسالاری از بین رفت.

کامران میرزا کیست؟

کامران میرزا پسر سوم ناصرالدین شاه ملقب به نایب السلطنه در سال ۱۲۷۲ هجری قمری متولد شد. وی در سنّ شش سالگی (!) به جای فیروز میرزا نصرت الدوله (فرمانفرما) به معاونت پاشاخان امین‌الملک، حاکم تهران شد. در سال ۱۲۸۳ قمری که ناصرالدین شاه عازم سفر خراسان بود، کامران میرزا نایب السلطنه را در غیاب خود در سنّ یازده سالگی به نیابت خویش منصوب کرد و سپس در سال ۱۲۸۵ منصب سردار کلّی (فرماندهی کلّ قوا) را به او که سیزده سال بیش نداشت سپرد و در همین سال وی را ملقب به امیرکبیر نمود.

کامران میرزا در ۱۶ سالگی در شعبان ۱۲۸۸ با سروردوله دختر سلطان مراد میرزا حسام السلطنه ازدواج کرد. پس از این عروسی، شاه کامران میرزا را حاکم تهران و بعد وزیر جنگ و پس از آن او را که در سال ۱۲۷۵ قمری ملقب به نایب السلطنه کرده بود، همه کاره نمود.

کامران میرزا مردی عیّاش، طمّاع، ظالم و بی کفایت بود. در زمان او حوادثی در ایران و مخصوصاً در امر ارتش گذشت که در اینجا مواردی از آنها را می‌خوانید که نمونه‌ای از خروار است:



كامران ميرزا



سرهنکهای چهارپنج ساله در ارتش ایران

آقای مهدی بامداد در شرح حال کامران میرزای نویسد:
«در سال ۱۳۰۶ قمری ناصرالدین شاه برای بار سوم برای تفریح و تفرج و دادن امتیازات به بیگانگان به اروپا رفت و قریب به شش ماه و اندی سفرش به طول انجامید. این بار کامران میرزا را مستقلاً نایب السلطنه خود قرار داد. کامران میرزا مانند سایر شاهزادگان و برخی از رجال، بیشتر همش متمول کردن خود بود. درجات سابق که تا اندازه‌ای منوط به تقدیم خدمت و یا سابقه ممتد و صحت عمل بود، در زمان وزارت جنگی این شاهزاده در مقابل تملق و تقدیمی به او، بی زحمت به همه کس داده می شد. کامران میرزا درجات نظامی را می فروخت و احکام سرهنگی، سرتیپی، امیرتومانی و امیرنویانی [که فرمانده یکصد هزار نفر بود] را بدون هیچ استحقاقی به این و آن می داد.

وزارت جنگ در زمان این شاهزاده که حامی او پدر تاجدارش بود، به منتهی درجه خرابی و هرج و مرج رسید و سرتیپهای ده پانزده ساله و سرهنکهای چهارپنج ساله در ارتش ایران ایجاد شدند و شغل نظامی هم مانند شغل کشوری، بدون شرط گردید. عده سرهنگ، سرتیپ و امیرتومان بی فوج از اندازه گذشت.»^۱



وقتی که سربازان به دوره گردی می افتند

عبدالله مستوفی بخشی از کتاب خاطرات خود را به زندگانی و شیوه رفتار فروشندگان دوره گرد در عصر ناصرالدین شاه اختصاص داده است. مستوفی در این بخش از کتاب شرح می دهد که چگونه سربازان حکومت به علت فقر و بیچارگی به دوره گردی می پرداختند تا قوت لایموتی برای خود تهیه کنند. او می نویسد:

«پاره ای از سربازان ترک زبان، البته بعد از دوره سپهسالاری مشیرالدوله، گوسفند یا گاوی در سرچهارراهی ذبح می کردند و گوشت آن را می فروختند و ته توی آن را به قسمت‌های پنج سیری تقسیم کرده، در غربالی گذاشته، به دوره می افتادند و با لهجه ترکی «آی گوشت خوب» و اکثر ارزان‌تر از دکان قصابی می فروختند. حتی به بعضیها که پول حاضرنداشتند نسیه هم می دادند. ولی پاره ای از آنها بمجرد اینکه دود از خانه بلند می شد و یقین می کردند که گوشت به دیزی رفته و دیگر قابل پس دادن نیست، برمی گشتند و با جمله «فوج گدی امامزاده حسنه بیداخ ده گدی» پول گوشت را مطالبه می کردند. [مقصود از این جمله آن است که افراد فوج همگی به سوی امامزاده حسن رفته اند و جز او که برای دریافت پولش آمده سرباز دیگری در شهر نمانده است.] بیچاره صاحبخانه مجبور می شد از همسایه قرض کرده و طلبکار را از سر خود باز کند.»^۱

۱. شرح زندگانی من: ج ۱ ص ۱۶۳.

و دربارهٔ وضع مواجب سربازان حکومت در شهرستانها در کتاب وقایع اتفاقیه می‌خوانیم:

«دیگر آنکه سربازان اردبیل مشکین بواسطهٔ نرسیدن مواجب و خانه‌داری در سرتویخانه بست رفته بودند. حکومت فرستاد آنها را آوردند و سلطان آنها را چوب زیادی زدند، ولی مواجب به آنها تابحال نرسیده. از قراری که می‌گویند چهار سال مواجب و خانه‌داری به آنها نرسیده است.»^۱



ما در زمان میرزا تقی خان قشون داشتیم

ناصرالدین شاه در سال ۱۳۰۱ قمری قصد داشت کامران میرزا را از وزارت جنگ معزول و ظلّ السلطان را به جای او به این مقام منصوب کند. ظلّ السلطان برای رسیدن به این منصب پول و هدایای زیادی پیشکش پدر تاجدار کرده بود و خود را در آستانهٔ پیروزی می‌دید، اما عجز و لابهٔ کامران میرزا ناصرالدین شاه را از این تصمیم بازداشت.

محمدحسن خان اعتماد السلطنه در یادداشتهای روزانهٔ خود به تاریخ ۱۶ و ۱۷ جمادی الثانی ۱۳۰۱ می‌نویسد:

«عصر خدمت ظلّ السلطان رفتیم. معلوم شد نایب السلطنه



ظل السلطان ويحيى خان مشيرالدوله

[کامران میرزا] وزیر جنگ است و ظلّ السلطان که منتظر این کار بوده شکست خورده [است].

سرناهار بودم. نایب السلطنه احضار شد. شاه فرمودند: امسال هم تورا مهلت دادم. اگر قشون مرا منظم نکردی سال دیگر معزولی و دیگر گریه و نندبه چاره نخواهد کرد. معلوم شد نایب السلطنه حضور شاه گریه کرده بود.

کامران میرزا همچنان وزیر جنگ ماند. شش سال بعد ۱۴ جمادی الاولی ۱۳۰۷ اعتماد السلطنه در یادداشت‌های روزانه خود مطالبی را می‌نویسد که از افلاس و ورشکستگی ارتش ایران حکایت می‌کند:

«دریخانه (دربار) رفتم. نایب السلطنه، قوام الدوله، امین السلطان و امین الدوله با جمعی از صاحب‌منصبان قشون احضار شده بودند. فرمایش همایونی از این قرار بود: «ما در زمان میرزا تقی خان [امیرکبیر] قشون داشتیم. در صدارت میرزا آقاخان هم بد نبود و همچنین متدرجاً تا زمان میرزا حسین خان سپهسالار جووری بود (نسبتاً مرتب بود)، و حالا نایب السلطنه حقیقتاً به قشون نمی‌رسد. از فردا بنشینید مجلس بکنید. قشونها را به اردوها تقسیم کنید و منظم نمایید.» اگر شخص قابلی بود در جواب عرض می‌کرد: قربانت شوم! نایب السلطنه به قشون می‌رسد. قشون همان است که در زمان میرزا تقی خان بود. منتهی این است که صاحب‌منصبان قشون اوایل دولت شما آنهایی بودند که با عباس میرزا جدتان و محمدشاه پدرتان جنگها با روس و عثمانی و افغان و ترکستان نموده بودند و همانطور متدرجاً که آنها مردند، به جای آنها... ها و الواط و اطفال امیر و سردار، صاحب‌منصب شدند، قشون شما معیوب شد.»



اردوهای سرحدی شما چند فوج است؟!

حاجی زین العابدین مراغه ای در کتاب معروف خود «سیاحتنامه ابراهیم بیگ» طی یک ملاقات خیالی با وزیر جنگ ناصرالدین شاه بسیاری از حقایق مربوط به ارتش ایران را فاش ساخت. می گویند یکی از عواملی که موجب خشم ناصرالدین شاه و امین السلطان از انتشار این کتاب افشاگر و بیدارکننده گشت، همین مقاله کتاب درباره ارتش بود:

«... سلام گفته با ادب تمام رقعۀ حاجی خان را دادم. خواند و پرسید: از کیست؟ گفتم: مهر و امضا باید داشته باشد. گفت: مهر و امضا محمدعلی است، ولی نمیشناسم. گفتم: حاجی خان است. کاغذ را انداخت به سوی من، گفت: امروز نمی شود. روی به طرف دیگر کرد. رفتم کاغذ را بردارم آهسته یک ایمپریال (سگۀ رایج آن زمان) به کفش گذاشته عرض کردم: سرکار فرّاشبازی! بنده غریب و مسافر، توقع دارم. حالا سخن من تمام نشده چون ایمپریال را دید، به یکی گفت: میرزا آقای پیشخدمت را بگو بیاید اینجا. دیدم جوانی زیباتر از او که رخسارش چون آفتاب تابان می درخشد آمد. اسدبیک پرسید: وزیر تنهاست؟ گفت: نه... سرتیپ گروسی آنجاست، پول تحویل می دهد، ناظر هم هست. به من گفت: قدری بنشین. به میرزا آقا هم سپرد که هر وقت وزیر تنها شد مرا خبر ده.

بعد از نیم ساعت میرزا آقا آمد و گفت: رفتند. فرّاشبازی هم

رفت. پس از لمحہ ای برگشت و اشاره کرد بیا. برخاستم. به گوشم گفتم: به این پیشخدمت چیزی بده! گفتم: بچشم. سه عدد پنجهزاری داشتم دادم. پرده را بالا کرده دیدم ناظرده کیسه پول به دو نفر فراش بار کرده از در دیگر رفتند. قدری پول طلا نیز در میان است، وزیر یکان یکان آنها را در ترازو وزن می کند. من هم تعظیم کرده دست بر سینه ایستادم. زیاده برده دقیقه همانطور بودم تا پولها را وزن کرده به کیسه ترمه گذاشت. بعد رو به من کرد که چه می خواهی؟ گفتم: عرض دارم. گفت: بگو. همان سخنان را که به وزرای داخله و خارجه عرض کرده بودم، شرح گفته اذن جلوس خواستم. تعجب کنان از پای تا سرنگاهی به من کرده گفت: فضول آقا! عرض خود را در سرپا نمی توانی بکنی؟ بیمار که نیستی. عرض کردم: طولانی است. گفت: هرچه هست بگو! دیدم اذن نشستن نخواهد داد و سرغیظ هم هست، اگر حرفی بگویم از پیش خود خواهد راند. عرض کردم: جناب وزیر! شما را قسم می دهم به جقه پادشاه اسلام پناه، این بنده را اذن بدهید نشسته، درد دارم بگویم. بھر نحوی بود گفت: بنشین. نشستم.

عرض کردم: من بنده سیاح هستم. خود هم مسلمان و جعفری مذهبم. تمامی فرنگستان را سیاحت نموده لشکریان همه دولتها را دیدم. از وضع انتظام و حالت وزرای جنگ آنان آگاهی دارم. از مشهد مقدس تا اینجا که شهر پایتخت است، من از عساکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمات و قلعه و استحکام و برج و بارو اثری ندیدم. تنها در شهر مشهد چندین سرباز را دیدم در لباس مزدوران و گلکشان، که کاش ندیده بودم. حالا از شما که وزیر جنگ این دولت قدیم هستید می پرسم که وضع دولت ایران از

دو شقّ خالی نیست: اگر با همهٔ همسایگان در سرّ صلح است و خاطر جمعی دارید که جنگی بوقوع نخواهد رسید، در آن صورت اینهمه سرتیپ، میرپنج، امیرتومان، سردار اکرم، سردار افخم، سردار اعظم و دستگاه وزارت جنگ و در روی کاغذ قلم دادن دویست هزار لشکر لازم نیست. برای حفاظت ارک مبارک تنها دوسه فوج کفایت می‌کند و هر شهری را نیز به یک حاکم می‌سپارند، با سی چهل نفر فراش بی‌موجب ترک و عراق محافظت می‌کنند، زیرا که رعیت ایران اطاعت پادشاه را لازم می‌داند. آمدیم به شقّ ثانی. هرگاه احتمال می‌رود که دولت ایران را ممکن است دشمنی پیش آید که ناچار از جنگ بشود، پس لشکر آزمودهٔ شما که به اقتضای زمان مشق دیده باشد کو و مهمات جنگ و آذوقه و اسباب دفاع دشمن از توپ و تفنگ کجاست؟ انبار اسلحه و البسهٔ لشکریان کو؟ اردوهای سرحدّی شما چند فوج است و در کدامین نقاط مهمهٔ سرحدّ اقامت دارند؟ بیمارخانها (بیمارستانها) ی لشکری شما کجاست؟ اطبا و جراحان اردوها کیانند؟ انبارهای دوا و لوازم جراحیّهٔ این اردوها را در کجا معین فرموده‌اید؟ زخم‌داران و شهدای وطن و ملت را به کدامین وسایل نقلیه از میدان کارزار بدر خواهید برد؟ برای اقامت مجاهدان دین و مدافعان وطن در کدامین نفاط مملکت سربازخانها ساخته و برای گرفتن جلوی یورش مهاجمات دشمن در کجا قلاع متین و باستیانهای رصین (قلعه‌های محکم) پرداخته‌اید که هنگام ضرورت بکار آید؟ آیا با سرتیپان بیست ساله و سربازان شصت ساله جلوی اینهمه دشمنان را که از چهار جانب چشم به وطن ما دوخته‌اند، توان گرفت؟ اینهمه سرتیپان بیست ساله کدامین خدمت نمایان به دولت و ملت کرده‌اند که سزاوار شمشیر و حمایل سرتیپی شده‌اند؟

چون سخن بدینجا رسید، دیدم رنگ از رخ وزیر پیرید و به آواز مهیب صدا زد: اسد، اسد، اسد، اسد بیک! فرآشباشی آمد. گفت: این پدر سوخته فضول یاوه گورا کدام پدرسگ بدینجا راه داد؟ گفت: قربان! حاجی خان رقعہ ای به بنده نوشته بود. گفت: گُهِ خورده با پدرش! بزنید این پدرسگ را! بزنید، بزنید، بکشید بیرون! دیگر خود را ندانستم. هی مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می ریخت. وقتی دیدم، که نه عبا در دوش و نه کلاه در سردارم. پنج شش نفر به دست و پبای و گریانم چسبیده پایین می کشند، و در سر پله ها لگدی به کمرم زدند که در آخرین پله به زمین نقش بستم. چند تن هم از پایین هجوم کردند که گرفته به محبس ببرند. گفتم: بابا، به رضای خدا دور شوید! وزیر فرمود بیرونش کنید، حبس نفرمود! گفتند: ممکن نیست! مشهدی حسن خود را رساند. به زبان انگلیسی گفت: امان برادر جان! چه خبر است؟ گفتم: هرچه شدنی بود شد، اما حکم حبس نداد. طوری کنید که از اینجا بدر رویم. گفت: پول داری؟ گفتم: هیچ ندارم. گفت: ساعت را درآر! هرچه خواستم ساعت را درآرم دستم می لرزید. نتوانستم. مشهدی حسن جیبم را پاره کرد و درآورد با زنجیر به فراشان سپرد. دست از ما بازداشته مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند.»^۱



داستان استقبال از سفیر کبیر ایتالیا

ارفع الدوله در کتاب خاطرات خود حوادثی شگفت را نقل می کند که نشان دهنده ضعف کامل ارتش و قشون ایران در عصر ناصرالدین شاه است:

«باز برویم سر ایام اقامت تهران. یک روز میرزا اسدالله خان، منشی مخصوص مشیرالدوله مرا دعوت کرد به خانه مشیرالدوله. گفت: «آقا در مقابل این پیشکشها که کرده اید میل دارد به شما محبت بکند. وزیرمختار (سفیر کبیر) ی از ایتالیا می آید به تهران. چون اولین وزیرمختار است که از طرف آن دولت به اینجا می آید، به موجب رسوم معموله از [بندر] انزلی تا تهران خودش و اعضایش و تمام مستخدمینش از هر باب مهمان دولت می باشند. اگرچه این خدمتی خیلی پرزحمت است با وجود سختی راهها و نبودن اسباب مهمانی در عرض راه، ولی اگر خوب از عهده برآید دور نیست که شما را وزیرمختار به دربار ایتالیا نمایند.» گفتم: «واضح است [که] آنچه در قوه دارم مضایقه نخواهم کرد.» گفت: «تمامی اسباب مهمانی از قبیل چادر و تخت سفری و میز و صندلی و اسباب سفره و آشپزخانه همه را از دربار با نوکر و پیشخدمت و آشپز همراه شما خواهند کرد که هرچه شما در پذیرایی این مهمان لازم داشته باشید، تهیه کنند.» و همانطور که وعده داده بودند از آبدارخانه مبارکه همه چیز دادند... در ورود به رشت، حکمران آنجا را که پسر رکن الدوله برادر



شاهزاده ارفع الدوله

ناصرالدین شاه بود ملاقات کردم. ملفوفه (در لفاف پیچیده شده) فرمان و حکم وزیراعظم را نشان دادم. یک نفر از اعظم (بزرگان) رشت را احضار کرد و دستورالعمل داد که در خانه خودش برای وزیرمختار و همراهانش جا معین کند. دوازده روز آنها را مهمان کند و روز سیم (سوم) از آنجا حرکت کنند. کالسکه خودش را هم حکم کرد تا [محلّه] پییره بازار برای وزیرمختار و زنش بیاورند و به نایب الحکومه [بندر] انزلی هم حکم نوشت که دستورالعمل تهران را در باب پذیرایی رسمی به موقع اجرا بگذارد...

با این دستورالعمل و فرمان از رشت از طریق پییره بازار به [بندر] انزلی وارد شدم. نایب الحکومه حقیقتاً بقدری که ممکنش بود اتاقها را فرش و اسباب استراحت مهمانها را حاضر کرد...

چون وقت زمستان بود، کشتی [حامل سفیر] یک روز تأخیر ورود کرد. در جلوی آستارا مانده بود. در دستورالعمل که وزارتخانه به من داده بود معین کرده بودند وقتی که سفیر از کشتی همایونی که می بایست سفیر را از کشتی روسی پیاده کرده و به [بندر] انزلی آورد، پیاده شد می بایست بیست و پنج سرباز با یک صاحب منصب در لب آب سلام نظامی بدهد و از توپخانه [بندر] انزلی یازده تیر شلیک نمایند. از نایب الحکومه پرسیدم که اینها (گارد احترام) حاضر است؟ گفت: حاضر می شود. آسوده باشید.

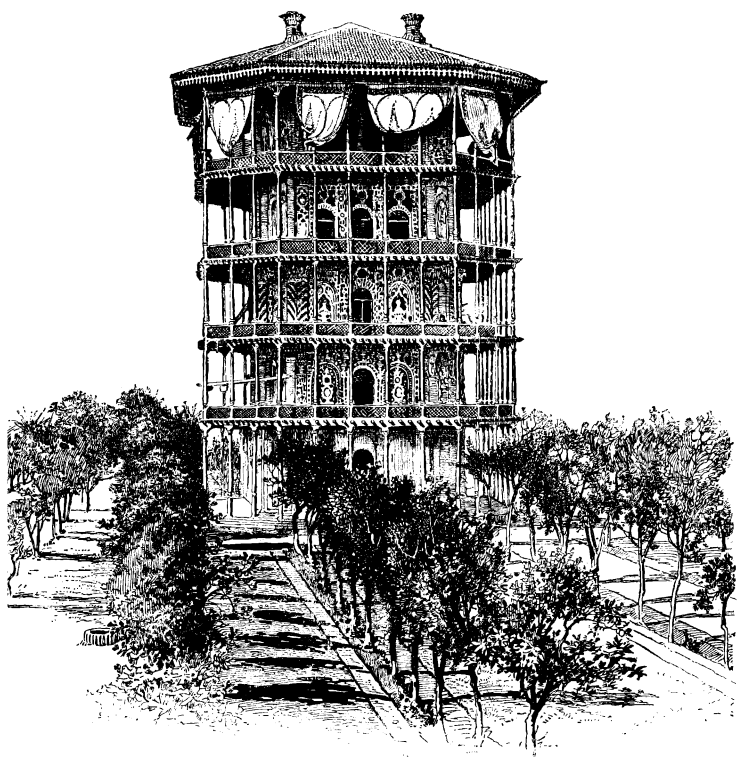
فردای آن روز بر لب آب حاضر شدم. دیدم از سرباز و صاحب منصب خبری نیست. نایب الحکومه هم با من بود. گفت: آسوده باشید می آیند.

وزیرمختار وارد شد. باز از قراول و احترام اثری ظاهر نشد و عوض یازده توپ، سه توپ انداختند و [بعد توپخانه] ساکت شد. با کمال

خجالت وزیرمختار [ایتالیا] و همراهانش را پذیرفته آوردم به [عمارت] شمس العماره [بندر انزلی] و در بالاخانه اسباب پذیرایی را از میز و صندلی و انواع شیرینی کاملاً مهیا کرده بودند.

از نایب الحکومه سؤال کردم: علت نیامدن قراول (گارد) احترام و نینداختن یازده توپ چه بود؟ گفت: حقیقتش این است که سربازها را خبر داده بودیم آمده بودند، ولی نه لباسشان و نه تفنگشان مقتضی بود که بیایند آنجا صف بکشند. دیدیم نبودن قراول بهتر است از نشان دادن [این وضع] به وزیرمختار. شلوارشان پاره و کفش و کلاهشان کهنه و هر کدام یک رنگ؛ بالاترین افتضاحی بود برای دولت. اما توپ: می دانید که در قورخانه [بندر] انزلی از مهمات و باروت اثری نیست. در [بندر] انزلی هم باروت ساز نیست. از یک هفته [پیش] به این طرف به رشت سفارش باروت داده بودیم. امروز آنقدر باروت رسیده بود که کفایت سه تیر شلیک توپ را کرد.

در مقابل آن مهربانیها و پذیراییها که در شمس العماره [بندر انزلی] کردیم، خود وزیرمختار اظهاری نکرد، ولی نایب اولش از من پرسید: علت اینکه در ورود به خاک ایران قراول احترام (گارد احترام) نیاوردند و سه تیر توپ شلیک نمودند چه بود؟ گفتم: البته می دانید در ایران ما هنوز راه آهن و کشتی بخار نداریم و چنانکه فردا خواهید دید مسافرت پیره بازار و [بندر] انزلی فقط با کرجی که به اصطلاح شما قایق می گویند می باشد. بدبختانه آن روز که می بایست کرجیها قراولها را به [بندر] انزلی بیاورد، مرداب بواسطه همان خرابی دریا که شما را هم یک روز معطل کرد [وضع بدی داشت و در نتیجه] نرسیدند. اما توپ، متأسفانه توپچی نفهمیده بود که آمر (فرمانده) به او امر داده یازده تیر توپ شلیک کند. تصوّر کرده



قصر شاه در بندر انزلی

بود که سه تیر توپ باید شلیک نماید.

[نایب اول سفیر] ظاهراً از راه ادب به من چیزی نگفت، ولی از وجناتش معلوم بود که این معذرت را باور نکرد، و چون در روزنامجات وضع قشون و توپخانه ایران را مکرر خوانده بود و فهمید که این رفتار به خاطر بی اعتنائی و بی احترامی نبود، ساکت شد. وزیرمختار هم در این باب چیزی اظهار نکرد.

در قزوین

در یک فرسخی قزوین یک نفر از دهاتیها را به قزوین فرستاده به سعدالسلطنه دایی اتابک اعظم که حاکم قزوین بود از ورود خودمان اطلاع دادیم و فردای آن روز دو ساعت به ظهر مانده رسیدیم به قزوین.

از طرف حکومت، نایب الجکومه و فرآشباشی و کدخدا به استقبال آمده بودند [و ما را] با احترام تمام به چاپارخانه قزوین که سعدالسلطنه تازه ساخته بود بردند. اتاقها را با فرشهای خیلی عالی فرش کرده و به دیوارها شال کشمیری و قلمکارهای عالی زده بودند و حقیقتاً خیلی مجلل بود. آنجا منزل کردیم.

سعدالسلطنه گفت: «باید دو شب اینجا مهمان من باشید.» از برای پذیرایی این مهمانها از همدان یک دسته فیوجها که مطرب و سازنده (ساززن) بودند، آورده بود که کمانچه، تار و تنبک هم داشتند. خوب می زدند و می خواندند، مطرب هم لباس زنانه پوشیده بود...

چون سعدالسلطنه از وزیرمختار دیدن کرده بود، وزیرمختار خواست از سعدالسلطنه بازدید کند. چون منزل سعدالسلطنه در

عمارت صفوی بود، وزیرمختار خیلی میل داشت که آن عمارت را هم تماشا کند. در وقت معین فرآشها آمدند افتادند جلو. وزیرمختار می خواست قدری پیاده برود. با اعضای خودش راه افتادیم رسیدیم به درِ عمارت.

پهلوی دیوار [عمارت]، برجی بود. وزیرمختار خواست بالای برج برود و از آنجا منظره شهر را تماشا کند. فرآشباشی حکومت که همراه او بود با ایما و اشاره می گفت نگذارید، نگذارید برود آنجا. تا من [آدم] از او سؤال کنم چرا نگذارم، وزیرمختار رفت بالای برج و اجزای او هم پشت سر او، و من هم پشت سر [آنها] که بینم چه چیز هست.

وقتی که وزیرمختار بالای برج رسید، [ناگهان] به عجله برگشت و فریاد کرد: «نیاید، نیاید. بروید پایین.» سکرترها [منشیها] و آتشه میلیتر (همراهان نظامی) برگشتند. وزیرمختار [همانطور که پایین می آمد] به من گفت: «من صلاح می بینم که نروند بالا.» [من خودم] رفتم بالای برج. دیدم که آنجا را قراولهای دم در، مبال کرده اند و بوی تعفن بلند بود [آنچنانکه] آدم را هلاک می کرد. دیگر این خجالت هم به خجالت بندرانزلی افزود. نمی دانستم به روی این آدم چگونه نگاه کنم.

وقتی که رسیدیم به حیاط، چون تابستان بود سعدالسلطنه در حیاط اسباب پذیرایی فراهم کرده بود. حقیقتاً بالاترین پذیرایی بود. وزیرمختار بعد از دیدن آن کثافات به هیچ چیز دست نزد. هرچه آوردند گفت: مرسی. سعدالسلطنه به فارسی از من پرسید: مگر وزیرمختار روزه است و یا قهر کرده که هیچ نمی خورد و [حتی] میوه [هم] نمی خورد؟ گفتم: بهتر است او را به حال خود بگذارید،

بعد علتش را به شما خواهم گفت.

دیگر زیاد ننشستیم. از دیدن اتاقها که میل داشت ببیند صرف نظر کرد و به منزل برگشتیم. بعد از چند دقیقه سعد السلطنه آمد اتاق من که علت این اتفاق ناگوار را بفهمد. وقتی که تفصیل را گفتم خیلی خجل شد، گفت: می دانید که من چند ماه [بیشتر] نیست که اینجا حاکم شده ام و بس که مشغول ساختن این چاپارخانه آبرومند بودم، دیگر وقت رسیدگی به کارهای دیگر را نداشتم. همین امروز هم می دهم برج را پاک کنند و از برای قراولها هم جای لازم [برای مبال] درست کنند و غدغن می کنم کسی از قراولها بالای برج نرود. تمام اینها را سعد السلطنه صمیمی می گفت، ولی بدبختانه این حرفها آن بوی تعفن را از دماغ وزیرمختار بیرون نمی کرد...

در جلوی دروازه تهران

در جلوی دروازه تهران بیش از دویست نفر سید و گدا جمع شده بودند و [برای گدایی] خودشان را می انداختند جلوی کالسکه وزیرمختار و اجزای او به یک فضاحتی. قرآشباشی و قرآشها با چوب می زدند [به] سر و صورت این آدمها. به یک فضاحتی از دست آنها خلاص شدیم، ولی نمی دانستیم بالاترین افتضاح در جلو است. پیش از وقت، آشپز را با ناظر فرستاده بودیم ینگگی امام که شام حاضر کنند و چند باب اتاق برای استراحت وزیرمختار و همراهانش فرش کنند. حوالی غروب رسیدیم منزل. آنجا صندلی و میز و اسباب شام را بخوبی تهیه کرده بودند. همین که سر شام رفتیم، سوپ آوردند. بیچاره وزیرمختار یک قاشق سوپ که خورد فریاد کرد و دست زنش را گرفت گفت: دست [به این غذا] زن! من مسموم شدم!

من یک قاشق برداشتم بینم که چه خبر است. تا [یک قاشق را]
خوردم جگرم سوخت. گفتم: آشپزباشی را بیاورند. گفتند:
آشپزباشی بقدری مست است که آنجا افتاده و ممکن نیست او را
آورد. شاگرد آشپز را آوردند، گفت: از مشروباتی که از تهران داده
بودند همه اش استعمال نشده بود و یک بطری کنیاک مانده بود.
آشپز گفت چون فردا به تهران می‌رسیم [و باید] این بطری را به
آبدارخانه تحویل دهیم، من این را می‌خورم. [او خورد و مست شد و
از شدت مستی] تمام خردل این قوطی را ریخت توی سوپ...»^۱



شکست مرو

یکی از خفتبارترین حوادث عصر ناصرالدین شاه داستان شکست
لشکریان شاه جهانگیر در مرو است. موترخان عصر ناصری هیچکدام
از این شکست ننگین که به مرگ بیش از پنجاه هزار سرباز ایرانی و
از دست رفتن بخش وسیع و حاصلخیزی از سرزمین ما انجامید،
سخنی نمی‌گویند. سالها بعد عبدالله مستوفی درباره این حادثه
نوشت:

«سال ۱۲۷۷ سال شکست مرو است. ترکمنهای آخال و تکه،
مرو را برای خود مرکز قرار داده‌اند و هرچندی یکبار به حدود
خراسان حمله می‌کنند. دولت ایران در این وقت به خبیطی که در
زمان میرزا آقاخان مرتکب شده و بعد از پیشرفتی که برحسب تصادف

۱. خاطرات پرنس ارفع (ارفع الدوله) : ص ۱۸۹.

در واقعه قتل خان خیوه حاصل کرده و دنبال کار را نگرفته بود، واقف گشته و می‌خواهد کاری را که باید در هفت سال قبل کرده باشد، حالا تعقیب نماید تا اگر بجهت نزدیک شدن روسها به آن حدود، به خیوه نتواند برسد، لامحاله تا مروپیش برود و آشیانه این دزدان صحراگرد را که در این اواخر اسباب زحمت فراوان برای دولت شده‌اند، تصرف نماید.

حمزه میرزا حشمت الدوله عموی شاه را می‌شناسیم و می‌دانیم که این شاهزاده در زمان محمدشاه والی خراسان شده و نتوانست کار سالار را به جایی برساند سهل است، کرسی ایالت را هم وا گذاشت و با یار محمدخان فراراً به هرات رفت تا حسام السلطنه برادر کوچکترش در زمان ناصرالدین شاه خراسان را فتح کرد. البته برادر بزرگتر قدری در انظار کوچک شده بود و به همین جهت به حکومت‌های بزرگتر مأمورش نمی‌کردند. شاهزاده خواست یکبار دیگر بخت را امتحان کند و خود را به مقامی که شایسته سئش است برساند، شاید برای این منظور در نزد دولت، فتح مرو را تعهد هم کرده باشد. مطابق رسم استبداد که همیشه رقابت بین افراد، مایه جدیت و موجب پیشرفت است، شاه هم در مناسبت حمزه میرزا برای فتح مرو و کلید ترکستان تردیدی نداشت. شاهزاده را به جای حسام السلطنه، والی خراسان کردند و از سال قبل قشون و تدارک و مهمات و پول برای او فرستادند بخصوص که شخص با کفایت بصیر به اوضاعی مانند میرزا محمد قوام الدوله پسر میرزا محمد تقی آشتیانی هم از پنج شش سال پیش در خراسان وزیر بوده و از راه و رخنه کار با اطلاع شده است.

افواج و توپ و تیپ‌ی که سال قبل به خراسان فرستاده شده بود، در سرخس مقابله‌ای با ترکمنها کرده آنها را از آن حدود راندند و در

این شهر که آن را به استحکامات نظامی آن روزها محکم هم کرده بود ساخلو گذاشتند و در مقابل این فتح (؟)، برای رؤسا و سرکردگان نشان و امتیاز و خلعت و برای افراد انعام نیز فرستاده شد، حتی به افواج هم القابی از قبیل مظفر و هیبت دادند. سپهسالار، میرزا محمدخان، به منصب امیرنویانی و حشمت الدوله به قمه مرصع و قوام الدوله بجبهه ترمه پولک دوز هم مفتخر آمدند، حتی عزیزخان مکرری سردار کل که در تدارک افواج آذربایجان برای این قشون کشی زحمت کشیده بود، به منصب امیرنویانی سرفراز گردید.

بعد هم در دو نوبت عده ای افواج و سواره و مقدار کثیری ملبوس و توپ و مهمات و پول برای تقویت اردوی مأمور مرو، روانه خراسان کردند و حشمت الدوله به سرداری این قشون تعیین و امر شد به سمت مرو حمله ببرد.

در اوایل سال ۱۲۷۷ همین که قوا تکمیل شد، شاهزاده و قوام الدوله با این سپاه که مطابق آنچه معروف است مرکب از شصت هزار سواره و پیاده و توپچی بوده است، به سمت مرو حرکت کردند. در استبداد همانطور که پیشرفتهای کوچک را بزرگ می کنند و برای آن فتحنامه می نویسند و می خوانند، شکستهای بزرگ را بالمره مسکوت گذاشته و می گذرند. همه کس می داند چه گذشته و چه خسارتی برای دولت حاصل شده است، ولی هیچکس حرفی از آن نمی زند و چیزی در آن زمینه شنیده نمی شود. به همین جهت در روزنامه های وقت و حتی کتابهایی که در تاریخ این دوره نوشته شده است، از این شکست اسمی نیست. روزنامه نگار یا تاریخ نویس همینقدر متذکر می شود که حشمت الدوله و قوام الدوله از ایالت و وزارت خراسان احضار شدند و هیچ حرفی از قشونی که برای فتح

مرو رفته بود، در میان نیست. اما بقیه سربازان و سرکردگان قشون شکسته که به ولایت خود برگشتند، جزییات این شکست را که جز سوءتدبیر قوام الدوله هیچ موجبی نداشته است برای همه کس روایت کرده‌اند. آنچه در اینجا می‌نویسم خلاصه همان مسموعات است که در صحت آن تردیدی نمی‌باشد.

حمزه میرزا همراه اردو نرفت و برای فرستادن خواربار و مهمات، در عقب اردو ماند. قوام الدوله در یک مقابله با عده‌ای ترکمن روبرو شد و جنگی کرد و ترکمنها بدون دادن تلفات زیاد، در قلعه خود محصور شدند و شبانه خواربار زیادی جا گذاشتند و عقب نشستند. فردا صبح که قشون دولتی آنها را تعقیب کرد، یا بلدی همراه نداشتند یا به گفته بلد غیرامینی فریفته شدند و در صحرای خشک و سوزان راه را گم کردند و گرفتار بی‌آبی گشتند و عده‌ای تلفات دادند تا به آب رسیدند. ولی این آب هم آبی بود که ترکمنها برگردانده و به صحرا انداخته و خودشان از عقب و طرفین کمین کرده بودند. تشنگی و خستگی قشون و بسته بودن راه جلو بواسطه آب افتادن در صحرا و حمله جنگ و گریز ترکمن و نداشتن محلّ برای عملیات، موجب تلفات زیاد گردید و ناگزیر به سمت سرخس برگشتند در حالی که نصف عده آنها تلف شده بود و تمام خواربار و مهمات و اسلحه و توپ بسیاری در راه جا گذاشته بودند. از جمله تلفات، محمد حسن خان، سرکرده شجاع دو فوج فراهان مشهور به قره سرتیپ بوده است.

این شکست برای ایران خیلی گران تمام شد و خانواده‌های زیادی عزادار شدند. کسری نفرات افواج که اکثر از هزار و دویست نفر به پانصد ششصد نفر تنزل کرد و تا منسوخ شدن قشون نیچیه

به نظام وظیفه، کسی به فکر اصلاح آن نبود، از همین شکست حاصل شد. دولت ایران بعد از این جنگ، دیگر به خیال لشکرکشی نیفتاد و هر وقت ترکمنها در حدود ایران تاخت و تاز می کردند، به تقریبی از آنها جلوگیری می کرد. وقتی هم که روسها خیمه و بخارا را فتح کردند و تا مرو و عشق آباد حتی تا پشت سرخس جلو آمدند، دولت ایران نتوانست در این اراضی از دست رفته ادعای حقی کند، فقط به کنده شدن شر ترکمنها که بزودی قدرت تاخت و تاز به حدود ایران را از دست می دادند قانع شد.

مجازات قوام الدوله

روز ورود قوام الدوله به تهران، به امر شاه رحیم گن گن مأمور پذیرایی جناب وزیر شد. نایب رحیم کلاه نمدی بر سر او گذاشت و قبای کرباسی آبی رنگ رفته پت و پاره و زیرجامه مندرسی در بر او و گیوه تخت کلفت فرسوده ای به پایش گرد و به یابوی پالانی سوارش نمود و با این هیئت منکر او را به شهر درآورد و تا دربار با فرآشان غضب خود او را مشایعت کرد.»^۱



فصل نهم

داستانهای متفرقه از

عصر ناصرالدین شاه



شاهای بخور که نانِ حلال است!

حاجی ملاهادی سبزواری عالم معروف عصر ناصرالدین شاه مردی قناعت‌پیشه بود که از تجمل و تشریفات پرهیز می‌کرد آنچنانکه راه معاش او منحصر به یک جفت گاو و یک باغچه بود... و تحف و هدایا اصلاً قبول نمی‌کرد. ناصرالدین شاه در سبزواری به خانه‌اش رفته و بر روی حصیری که فرش اتاق تدریس بود نشست... از قول خود شاه نقل می‌کنند که:

«من گفتم ناهاری بیاورند تا خدمت شما صرف طعامی کرده باشیم. حاجی بدون آنکه از محلّ خود حرکتی بکند خادم خود را امر به آوردن ناهار کرد. خادم فوراً یک طَبَق چوبین با نمک و دوغ و چند قاشق و چند قرص نان آورد و پیش ما گذاشت. حاجی نخست

آن قرص نانها را با کمال ادب بوسید و بر روی پیشانی گذاشت و شکر بسیار از ته دل بجا آورد. سپس نانها را خرد کرده توی دوغ ریخت و یک قاشق پیش من (ناصرالدین شاه) گذاشت و گفت: شاهها بخور که نانِ حلال است...»^۱



مثلی رستم و خواب ناصرالدین شاه

الکساندر دوم امپراتور روسیه از دودمان رومانف و ناصرالدینشاه پادشاه ایران از خاندان قاجار، هر دو سرنوشت مشابهی داشتند. آنان با قدرت سلطنت کردند و هر دو عمری را در مبارزه با آزادی گذراندند. در عصر سلطنت آنان هرکس سخن از آزادی و قانون می گفت، زبانش را قطع می کردند.

در دوران عمر و سلطنت این دو پادشاه، که هر یک شصت و اندی سال زندگی کرد، وقایع مشابهی دیده می شود، ولی از همه مهمتر عاقبت شومشان است که هر دو به دست آزادیخواهان کشته شدند. یکی از مؤلفان روسی معتقد است که ناصرالدین شاه قتل الکساندر دوم را سی و پنج سال قبل از وقوع آن در خواب دیده یادداشت کرده بود.

در میان اعضای هیئت سفارت روس که در سال ۱۸۸۲ به ناصرالدین شاه معرفی شدند، مردی بود دارای قامت بلند و هیکل

۱. مدرّس تبریزی، ریحانة الادب، بنقل از محیط ادب (مجموعه سی گفتار): ص ۲۸۵.

تنومند مانند پهلوانان، و از همین رو مورد توجه پادشاه ایران قرار گرفت. می گویند ناصرالدین شاه چند بار مرد روسی را برانداز کرد و سرانجام گفت: «مثل رستم است.» مأمور سفارت این توجه شاه را با کمال مسرت استقبال کرد و دیری نگذشت که در همه جا معروف به «مِثَلِ رستم» شد.

«مِثَلِ رستم» پس از بازگشت به وطن خود کتابی به نام «ایران در عصر ناصرالدین شاه از ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۸» تألیف کرد. در این کتاب که در سال ۱۸۹۷ در پترزبورگ به چاپ رسید، نام مؤلف همان «مِثَلِ رستم» معرفی شده است. مِثَلِ رستم در کتاب خود یادداشتهای جالبی راجع به دربار ناصرالدین شاه و اوضاع ایران دارد. او فصل پنجم کتاب خود را به شرح احوال و سیرت شخص ناصرالدین شاه اختصاص داده و در خاتمه این فصل می نویسد:

«اکنون که شرح شخصیت پادشاه به پایان رسید مطلبی به خاطر آمد که نمی توانم از ذکر آن خودداری کنم و آن، قضیه خواب معروف ناصرالدین شاه است. در سال ۱۸۸۲ که مشغول نقل و انتقال کتابخانه سلطنتی بودند، کتابدار شاه در میان اوراق کتابی که از تألیفات یکی از حکمای ایران بوده یادداشتی می بیند که به خط شاه نوشته شده است. کتابدار نوشته را به نظر ناصرالدین شاه می رساند و شاه تصدیق می کند که خط خود اوست و به خاطر می آورد که شبی مشغول مطالعه این کتاب بوده و در حین مطالعه به خواب رفته و پس از بیداری، خوابی را که دیده یادداشت کرده و در میان اوراق کتاب گذاشته است. مضمون یادداشت چنین است که در عالم رؤیا به ناصرالدین شاه توصیه می کنند که با دولت روس، مخصوصاً الکساندر دوم دوستی کند و سپس به او می گویند که الکساندر دوم

سرانجام ترور خواهد شد.»

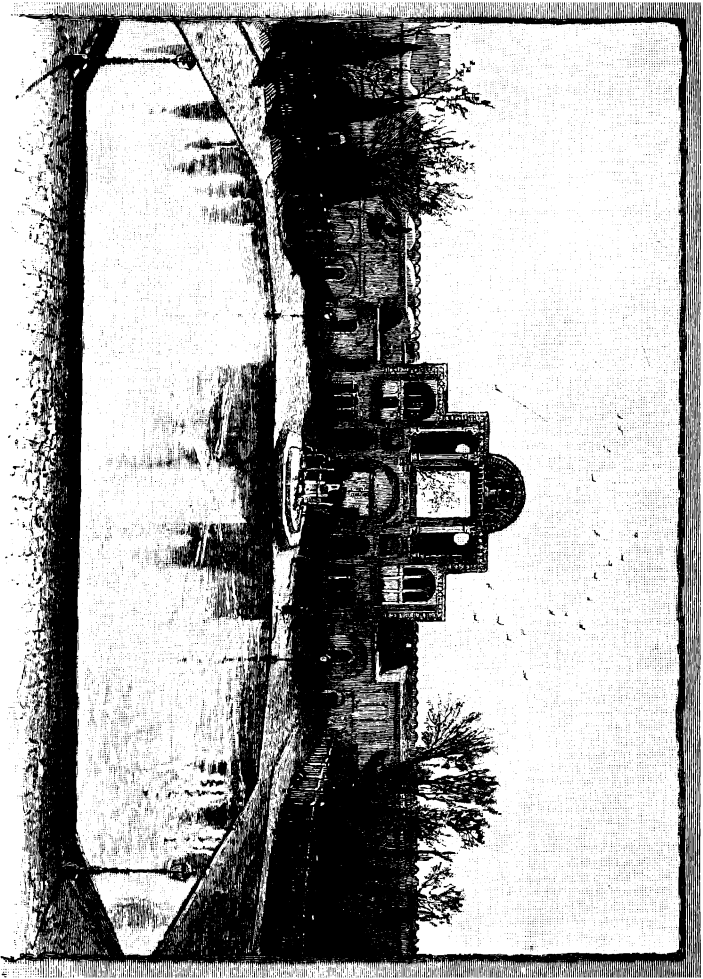
«مِثْلِ رِستَم» معتقد است که ناصرالدین شاه اهل مکاشفه و رؤیای صادق بوده است. ولی صرف نظر از صحت یا عدم صحت این عقیده، الکساندر دوم سرانجام در سال ۱۸۸۱ در اثر انفجار بمبی که از جانب آزادیخواهان این کشور به سوی او پرتاب گردید، کشته شد.



درباری تمام عیار

ناصرالدین شاه در میان سلاطین قاجاریه بیش از همه به ذوق و هنر تظاهر می کرد. او خود گاهی در نقاشی و خط و شعر و زبان فرانسه کارهای متوسطی ارائه می داد.

روزی در عمارت گلستان برای تفتن گل سرخی را با سیاه قلم می ساخت و درباریان همه به حال ادب و احترام، دست به سینه گرداگرد او ایستاده بودند. چون کار نقاشی شاه به پایان رسید و نقشی از گل سرخ به دست او بر روی کاغذ پیدا شد، درباریان یکان یکان به تمجید و تحسین آن زبان گشودند و هریک آنچه از تملق و چاپلوسی که در طی خدمات درباری فرا گرفته بودند یا به ارث از نیاکان خدمتگذار خود به یاد داشتند، تحویل دادند. یکی گفت که از نقش مانی بهتر است. دیگری طرح کننده آن را رافائل ثانی شمرد و سومی گفت که هرگز طبیعت به این زیبایی و جاننداری نیست و... تا جایی که چننه اغراق و دروغ پردازی همه خالی شد. یکی از درباریان که دیرتر از همه رسیده بود و دریافت که همکاران و تملق گویان هرچه از تشبیه و استعاره و خودشیرینی و



دروازه خسروی ارگ ساسانی

شاه‌پرستی به ذهن بشر خطور می کرده است قبلاً گفته و مجال را بر دیگران سخت تنگ کرده اند، بیدرنگ نقاشی را از دست شاه گرفت و بویید و گفت: اللهم صلّ علی محمد و آل محمد.

ناصرالدین شاه که از هوش و زیرکی خالی نبود، نگاهی مخصوص به او کرد و به لفظ مبارک چیزی به او گفت که آن درباری آن را نشانه لطف خاص شاه نسبت به خود شمرد و از آن به بعد پیوسته به آن وسیله بر همگان افتخار می ورزید.^۱



قیام سید عالمگیر

در سال ۱۳۰۹ هجری قمری به ناصرالدین شاه خبر رسید که سیدی از شهر کلاردشت قصد شورش دارد. ناصرالدین شاه افرادی را برای تحقیق فرستاد، معلوم شد که آن مرد اعلام کرده است که چون شاه قوانین شرع انور و اصول دیانت را مراعات نمی کند، باید کنار رود. او عده ای از بزرگان را به دور خود جمع کرده و بدون آنکه به آنان اسلحه و آموزش نظامی دهد به آنان گفته بود که باید با قوای دولتی بجنگند و از توپ و اسلحه دشمن نهراسند، زیرا که چون آنان لشکر خداوند هستند، خدا آنها را مانند لشکر حضرت موسی نجات خواهد داد.

ناصرالدین شاه ساعدالدوله تنکابنی را با معاونت علاءالدوله و پانصد نفر قوا روانه مازندران کرد. طرفداران سید عالمگیر با بیل و

۱. نقل از مجله یادگار: سال اول، شماره ۲، مهرماه ۱۳۲۳، مدیر مسئول عباس اقبال آشتیانی.

چماق به نبرد با قوای دولتی پرداختند. آنان براستی و با ایمان قاطع قصد داشتند که عالم را برای سید فتح کنند و تصور می کردند همانطور که آب دریا قشون فرعون را که در تعاقب حضرت موسی و امتش برآمدند غرق کرد، دریای خزر هم قوای پادشاه بی دین را به قعر دریا فرو خواهد برد.

اما در مدت چند روز قوای سید عالمگیر تار و مار شدند و دویست نفر از پیروان او به قتل رسیدند. سید هم دستگیر شد. او را روی قاطر بستند و با تشریفات زیاد وارد پایتخت کردند. سید عالمگیر را مستقیماً به حضور شاه بردند. وی در مقابل عتاب و خطاب ملوکانه خود را بیگانه و رفقا را مقصر قلمداد می کرد. ناصرالدین شاه فرمان داد که او را زندانی کنند و دیگر اسمی از او برده نشد. اگر هم اعدام شده باشد بدون محاکمه بوده است. ساعدالدوله به پادشاه غلبه بر بیل و چماق(!!) به درجه سرداری مفتخر گردید. چند روز بعد در میدان توپخانه مبلغی به شکرانه رفع بلا از ملک و مملکت پخش شد.^۱



این نه، آن یکی

گزاویه پاولی فرانسوی که مدت بیست و پنج سال در فرانسه مأمور پذیرایی از پادشاهان بود، در کتاب خود «اعلیحضرتا» درباره سفر ناصرالدین شاه به پاریس خاطراتی دارد و در بخشی از این خاطرات می نویسد:

«معامله بسیار خوشمزه ای که ذیلاً نقل می کنم از همین پادشاه (ناصرالدین شاه) سرزده است و آن اینکه ناصرالدین شاه هنگام اقامت خود در پاریس، روزی برای گذراندن وقت خواست مراسم اعدام را در فرانسه تماشا کند. اتفاقاً چون فرصتی برای اعدام محکومی فرا رسید، شاه را یک روز صبح به میدان رکت به پای دار هدایت نمودند. شاه که در الماس و البسه فاخر غرقه بود، با ملتزمین رکاب آنجا حاضر شد، اما به محض آنکه چشمش به محکوم افتاد، قلب عطوفش بر سر شفقت آمد (!!) و با لهجه ای آمرانه گفت: «این نه، آن یکی» و با اشاره دست مدعی العموم را که برای اجرای تشریفات این اعدام قانونی آمده بود، به مأموران نشان داد و اصرار هم ورزید و چون دید که مطابق میل او عمل نمی شود، رنجید و آن را نشانه بی احترامی نسبت به خود تلقی کرد!»^۱



توسل به بیری خان برای نجات از مرگ

ناصرالدین شاه هرگاه عصبانی می شد، درباریان از وحشت بر خود می لرزیدند، زیرا می دانستند که قبله عالم یکی از آنها را تحویل میرزا حسین خان نسقچی باشی جلاد مخصوص و یا میرغضب باشیهای بی عاطفه ای که مروت و انسانیت نداشتند می داد و آنان نیز در بریدن سر غضب شدگان بسیار مهارت داشتند و در مدت

۱. مجله یادگار: سال اول، ص ۱۴ مقاله گزارویه پولی.

کوتاهی سر مقصر را می بریدند و بر روی سفره چرمی می انداختند. در اینگونه موارد درباریان و مقصرانی که مورد غضب قرار می گرفتند متوسل به ملیجک می شدند تا از مرگ نجات یابند. کم کم گذشته از مقصران، کسانی که از وضع خود گِله داشتند، برای شکایت به او متوسل می شدند. زمانی رسید که میزان شکایات زیاد شد و شاکیان مجبور شدند که به ببری خان گربه بسیار عزیز ناصرالدین شاه متوسل شوند. آنان نامه ها و عریضه های خود را به درباریان و نزدیکان شاه می رساندند و از آنها می خواستند که عریضه را برگردن گربه نازنین بیاویزند تا به این ترتیب، شاه کاغذ را ببیند و به شکایت شاکی رسیدگی کند.

حسین لعل نویسنده کتاب «ملیجک، عزیز دُرْدانه شاه شهید»

می نویسد:

«غیر از ملیجک، ابزار دیگری نیز دست آویز شاکیان و عریضه نگاران شده بود، از آن جمله ببری خان، گربه قشنگ و بَرّاق قبله عالم بود. در مواقعی که قبله عالم به دفتر کارش می رفت یا برنامه هایی برای دید و بازدید داشت، ببری خان در عمارت امینه اقدس بسر می برد.

ببری خان نیز پرستار و لَیله مخصوص داشت و لَیله مخصوص او مواظب بود که ظهر و شب به آبدارخانه مراجعه کرده و یک دست جوجه کباب غذای مخصوص ببری خان را تحویل بگیرد و به او بخوراند.

غذای ببری خان نیز مانند غذای قبله عالم در ظرف مخصوص گذارده می شد و قبلاً وسیله امین السلطان آبدارباشی کنترل می شد که مبادا نامطبوع باشد، یا دشمنان در غذایش زهر ریخته باشند.

مشهدی رحیم قرّاش، لیلیّه مخصوص ببری خان بود که گاهگاه آن را در کالسکه مخصوص می گذاشت و در باغ به گردش می برد. ببری خان خیلی با قبله عالم مأنوس بود و تمام اطرافیان و کارکنان اندرون نیز وقتی که مراتب محبت و علاقه او را می دیدند، جرأت نداشتند کوچکترین توهینی درباره اش روا دارند.»
حسین لعل درباره علت اینکه چگونه این گربه آنقدر شانس آورده و عزیز شده بود می نویسد:

«ناگفته نماند که برحسب مقررات اندرون، هرگز موجودات نر حق ورود به اندرون را نداشتند. ببری خان نیز [برخلاف اسمش که انسان تصوّر می کند یک گربه نر بوده است] ماده گربه ای بود که هر ساله چند توله می زاید.

یک روز که قبله عالم در بستر بیماری خوابیده بود، ببری خان یکی از بچه هایش را که تازه به دنیا آورده بود، کنار بستر قبله عالم آورد و رفت. اتفاقاً بچه گربه نیز ظرف مدت کوتاهی مُرد و شایع شد که ببری خان یکی از بچه های خود را تصدّق و بلاگردان [شاه] نموده است.

برحسب اتفاق همان شب نیز قبله عالم عرق صحت به بدنش نشست، تبش برید و راحت و سالم شد. می گویند این حادثه بیش از پیش اسباب عزّت و تقرب ببری خان شده بود.»^۱

۱. حسین لعل: ملیجک، عزیزدانه شاه شهید: کتابخانه ابن سینا، تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۸۰.



من عادل ترم یا انوشیروان؟

روزی ناصرالدین شاه از رجال حاضر در دربار خود پرسید: به من پاسخ دهید! من عادل ترم یا انوشیروان؟
درباریان مانند همیشه زبان به تملق و چاپلوسی گشودند.
ناصرالدین شاه خندید و گفت: راستش را بخواهید، هرکس بیاید و اطرافیان مرا که شماها هستید با بوذرجمهر وزیر انوشیروان مقایسه کند متوجه می شود که من عادل ترم. آخر او آدمی مثل بوذرجمهر خدمتگذار را داشت و من مثل شماها را!^۱



سزای کسی که فارسی را با لهجه فرانسوی صحبت کند

از جمله شاگردانی که در اوایل به فرنگ فرستاده شدند، صحّاف باشی بود. او پس از بازگشت، برای اظهار فضل کلمات فرانسوی بکار می برد و فارسی را به لهجه فرانسوی ادا می کرد. اعتضادالسلطنه وزیر علوم یکبار او را محکم چوب زد تا کلمات را درست ادا کند.^۲

۱. خاطرات و خطرات: ص ۵۳.

۲. همان کتاب: ص ۵۴.

شان فحش را برده است

«به ناصرالدین شاه عرض کردند ملک التجار مرد لایقی است، هر خدمتی از او ساخته است. فرموده بودند: زیاد بدزبان است، شأن فحش را برده است.»^۱

ترس از مجازات

«می گویند روزی قوام الدوله، [وزیر خراسان] در ظرف خورش بادنجانی که جلوی او بوده موش مرده ای می بیند. حسینعلی بیگ ناظر را احضار کرده از او می پرسد: این چیست؟ ناظر بیچاره نگاهی [به ظرف خورش] می کند و می گوید: قربان، بادنجان است! و از ترس مجازاتهای بدنی که در آن روزها به نوکر می داده اند، موش را از میان بشقاب خورش برداشته بلع می کند و می گوید: بلی قربان! چنانکه ملاحظه فرمودید بادنجان بود.»^۲

۱. همان کتب: ص ۷۵.

۲. شرح زندگانی من: ص ۹۵.



منابع درآمد ناصرالدین شاه و حاکمان او

ناصرالدین شاه برای تأمین بودجهٔ عظیم دربار خود ناچار بود امتیازاتی به دولتهای خارجی بدهد و یا اینکه از طریق گرفتن پیشکش از درباریان و یا مصادرهٔ اموال بزرگانی که مرده بودند، پول تهیه می کرد. اعتماد السلطنه در یادداشتهای روزانهٔ خود مکرراً شرح می دهد که قبلهٔ عالم چگونه این پیشکشها را می پذیرفت و گاهی تا پنجاه تومان هم قانع بود:

«دوشنبه ۱۱ جمادی الاولی ۱۲۹۸: امروز صبح عشرت آباد رفتم. معلوم شد شاه سوار می شوند و منظورشان رفتن [به] یوسف آباد ملک میرزا یوسف مستوفی الممالک است. مقارن حرکت، آبدارباشی مستوفی الممالک نفس زنان رسید که آقا— یعنی مستوفی الممالک— عرض می کند که ظلّ السلطان مهمان من است. با وجود این، شاه اعتنایی نکرد و رفت. نزدیک باغ، ظلّ السلطان، مستوفی الممالک، جلال الدوله پسر ظلّ السلطان و غیره بودند.

مستوفی الممالک پنجاه تومان (!) پیشکش کرد. جلال الدوله هم به مناسبت دامادی مستوفی الممالک پنجاه تومان داد.»

«شنبه ۱۶ جمادی الاولی ۱۲۹۸: صبح اطلاع دادند که شاه سوار شده [به] شمیران [برای] گردش می روند، خود را به عشرت آباد رسانیدم. شاه حرکت نفرموده بودند. بعد از ساعتی بیرون تشریف آوردند. راندند به داودیه. ناهار صرف فرمودند. با ناصرالملک قدری

خلوت کردند. از آنجا [به] باغ مخبرالدوله در قلعهک شمیران تشریف بردند. صد تومان پیشکش (!) داده شد.»

«۷ جمادی الثانیة ۱۲۹۸: شاه امروز به باغ مخبرالدوله در قلعهک شمیران تشریف بردند. بعد با کالسکه منزل مخبرالدوله تشریف فرما شدند. ناهار مفصل و شیرینی زیاد تدارک دیده بود. یکصد تومان پول، یک طاقه شال پاندا از گذاشته بود.»

«۸ جمادی الثانیة ۱۲۹۸: شاه عصر [به] باغ امین حضور، که در شهر است تشریف آوردند. پول و شالی پیشکش کردند. شاهنشاهزاده‌ها (ولیعهد و نایب السلطنه) هر دو بودند. ظاهراً هر یک شالی فایده بردند.»

بالا ترین پیشکشها و یا به عبارت دیگر رشوه‌ها را ظلّ السلطان فرزند سفاک و ظالم شاه که بریک سوّم ایران حکومت می کرد و مردم محروم را وحشیانه غارت می کرد، می پرداخت:

«۱۰ ربیع الثانی ۱۲۹۹: حانۀ ظلّ السلطان رفتم که شاه مهمان بود با حرم و تمام رجال دولت. پیشکش زیاد متجاوز از پنج هزار تومان نقد و جنس به شاه داد. بعد از ناهار تمام شاهزاده‌ها به قمار و در حضور مبارک مشغول شدند.»

«۵ صفر ۱۳۰۰: شاه امروز خانۀ ظلّ السلطان مهمان است. پنج هزار تومان نقد، قریب ده هزار تومان اجناس پیشکش کرده بودند. من هم بودم.»

و البته گاهی شاهنشاه فریب می خوردند و میزبان رشوه قابل توجهی نمی داد.

«۳ ربیع الثانی ۱۳۰۹: امروز شاه کار غریبی کرده اند. چون جوانی و ولخرجی حاجی میرزا حسین صراف شیرازی را شنیده بودند، به

خیال اینکه اگر آنجا بروند اقلّاً یک دو هزار تومان پیشکش خواهند داد، روزی که خانه امین السلطان مهمان بودند به صراف بچه [یا صراف شیرازی] گفته بودند که روز جمعه آنجا تشریف می آورم. امروز عصر با امین السلطان و عزیزالسلطان خانه صراف تشریف بردند. زیاده از دو بیست تومان (!) عاید شاه نشده بود. این زشتکاری برای شاه باقی ماند. این صراف زیاده از بیست و دو سه سال ندارد. از آنجا خانه امین حضور تشریف برده بودند. صد تومان هم آنجا پیشکش داده بودند.»

مصادره

یکی دیگر از راههای درآمد ناصرالدین شاه مصادره اموال تجاریا درباریانی بود که در زمان حیات خود آنچه‌نانکه باید رضایت او را جلب نکرده بودند. اعتماد السلطنه در این باره می نویسد:

«چهارشنبه ۸ جمادی الاولی ۱۳۰۴: صبح خانه امین الدوله رفتم از آنجا به اتفاق دربخانه (دربار) رفتم. خیالات همه مصروف پول آصف الدوله (حاکم متوقی خراسان) است. اما با وجود تهدید میرزا سیدابراهیم نوکر امین السلطان که به زنهای او نموده بود، هنوز پولی بیرون نیامده است.

شنیدم تاجر دهدشتی حاجی عبداللطیف نام، مرده [است]. وزیر تجارت شبانه عریضه عرض کرده بود که این مرد یک کرورنقد دارد. همان شب حکم شد امین السلطان بفرستد حاجی محمدحسن برود تحصیل پول کند. رفته بود. در صندوق جز لعنت چیز دیگر نبود مگر هفتصد تومان پول. معلوم شد دولت ما وارث همه شده اند. خداوند عاقبت امور را خیر کند.»

فروش حکومت ایالات

در تمام دوران حکومت قاجاریه و مخصوصاً عصر ناصرالدین شاه، سنتی به نام فروش حکومت ایالات وجود داشت. براساس این سنت، شاه در هر سال یک بار، حکومت ایالات مختلف کشور را به شاهزادگان و درباریان عرضه می کرد. هر ایالت قیمت خاصی داشت. هرکس بیشترین پول را برای خرید پیشنهاد می کرد، در این مزایده برنده می شد و به حکومت آن ایالت می رسید. خریداران به دلیل رقابت، قیمتها را افزایش می دادند و پس از برنده شدن و رسیدن به حکومت، تمام تلاش خود را برای ستاندن این پول از مردم بکار می گرفتند. بدینسان حکام نیز مالیاتهای فراوانی بردوش مردم می گذاشتند و سعی می کردند از طرق مختلف مردم را زیر فشار قرار دهند تا مبلغی را که برای خرید ایالت پرداخته اند، تأمین کنند. جالب توجه است که حاکم هر ایالت نیز به نوبه خود حکومت شهرهای آن ایالت را به معرض فروش می گذاشت و حاکم شهر نیز برای تأمین پول پرداختی، باز هم به سراغ مردم می رفت. بدینسان فشار مستقیم اقتصادی بردوش محروم ترین افراد سنگینی می کرد.

می توان حدس زد که توده های تهیدست شهری و روستایی باید چقدر زیر فشار قرار گیرند تا خریداران شهرها و ایالات موفق به جمع آوری پولی که به بالادست خود داده اند، بشوند. جنایات حکام در شهرها و ایالات به شکل تکان دهنده ای در اسناد دوره مشروطیت ثبت شده است.

حکام عموماً برای دریافت پول از مردم تهیدست آنان را به زیر شلاق می کشیدند و برای اینکه آنان را مجبور به پرداخت پول کنند،

حتی از شکنجهٔ کودکان آنان نیز ابایی نداشتند. مرحوم سید محمد طباطبایی در یکی از نامه‌های خود، از فروش دختران روستایی قوچانی به ترکمنهای آن زمان یاد می‌کند. براساس این گزارش، روزی حاکم قوچان برای دریافت مالیات به سراغ مردم قوچان می‌رود و آنان چیزی در دست نداشتند که بپردازند. حاکم قوچان در مقابل هر دوازده من گندم، یک دختر از آنان می‌گیرد و جمعاً ۳۰ دختر روستایی را به ترکمنها می‌فروشد. در این زمان حاکم بجنورد نیز دست به همین جنایت می‌زند و دختران روستایی را در مقابل مالیات به ترکمنها می‌فروشد.

مالیات مقدار پول معینی بود که هر شهری و روستایی موظف به پرداخت آن بود. میزان مالیاتها هر ساله تعیین می‌شد و سال به سال افزایش می‌یافت. با بررسیهایی که انجام می‌شد برای هر شهر میزان مالیات مشخصی مقرر می‌شد که مردم موظف به پرداخت آن بودند. روستاییان می‌باید پس از برداشت محصول، سهم معینی را پرداخت می‌کردند و عموماً به دلیل اینکه امکان تولید مطلوب وجود نداشت، قادر به پرداخت سهم مذکور نبودند و مجبور می‌شدند از روستاها متواری شوند.

بازرگانان از دیگر اقشاری بودند که مجبور به پرداخت مالیات معینی به شاه بودند و بدون پرداخت آن، امکان ادامهٔ فعالیت اقتصادی نداشتند. با افزایش مخارج دربار، سهم مالیاتی بازرگانان نیز مدام در حال افزایش بود و اینان که به دلیل ورود بی‌رویهٔ کالاهای خارجی درآمد قابل توجهی نداشتند، هرچه بیشتر زیر فشار قرار می‌گرفتند.

در کتاب وقایع اتفاقیه می‌خوانیم که چگونه حکومت از شاکیان نیز

پول دریافت می کرد:

«دیگر آنکه پسر حاجی میرزا ابوالقاسم تاجر دو ساعت از شب گذشته با یکی از اقوام خود دو نفری از باغات مسجد بردی به شهر می آمدند. در ربع فرسخی شیراز چند نفر الواط به آنها می رسند، هر دو را لخت می کنند و کتک زیادی به آنها زده بودند. همانوقت به حکومت عارض می شوند. فرآشباشی، بیگلربیگی [استاندار] را به اطراف می فرستد. از سارقین اثری ظاهر نمی شود. طایفه چرکی که در نزدیکی آنها این مقتمه (حادثه) واقع شده بود، جمیع مردهای آنها را می آورند به شهر. حکومت جمیع آنها را چوب زیادی زدند که چرا اطراف خودشان را محارست نمی کنند، بیست تومان هم ترجمان [به عنوان تنبیه مالی] گرفتند. از خود حاجی میرزا ابوالقاسم هم بیست تومان جریمه گرفتند که چرا پسر خود را شب هنگام بدون نوکری در صحرا می فرستی.»^۱

فروش القاب و مناصب

در عصر ناصرالدین شاه هیچ امری مانند فروش القاب و مناصب دچار نابسامانی نشده بود. در زمان این پادشاه القاب و مناصب، همه خرید و فروش می شدند. احمد مجدالاسلام کرمانی در کتاب «تاریخ انحطاط مجلس» درباره این نابسامانی سخن گفته است که خلاصه آن از مقتمه دوره روزنامه های «شرف» و «شرافت» که در چاپ جدید آن (۱۳۶۳) درج شده و محتوی نکته های بسیار است، نقل می شود:

۱. وقایع اتفاقیه: ص ۱۲۸.

«مناصب و القاب در معرض فروش و حراج درآمده بود. هر کس هر منصبی می خواست به مبلغ معینی خریداری می کرد. از بس هر بی سروپایی صاحب منصب شد دیگر شأن و شرفی برای این مناصب باقی نماند. حتی زرگرو معمار و کلاهدوز و نجار هم بی نصیب از منصب نماندند، از این رو برخی به فکر ساختن فرمان افتادند و چون فرمان به مهر صدراعظم نیاز داشت، اگر روزی هزار فرمان هم نزد اتابک می بردند، بدون خواندن مهر می کرد. صحت همایونی هم غیر از یک خط کج و معوج کشیدن خرجی دیگر ندارد. بعد از صحت، مهر شاهی هم معطلی نداشت. چون مهر شاه نزد شخص مخصوصی است که ممهور نمودن فرمان دارای رسوم معینی است و با مختصر مبلغی، امر قطعی می شود.

افتضاح القاب بدانجا کشید که زندان به دکان حکاکی مراجعه نموده با خرج چهارپنج قران، هر عنوانی را می خواستند در مهر خود سفارش می دادند و در مراسلات و قبوض آن را بکار می بردند. به همین جهت کار لقب در ایران به جایی رسید که تقریباً یکدهم مردم صاحب القاب شدند و بسیاری از آنها نیز مکرر بود.

درجات نظامی مانند سرتیپی، سرهنگی، سلطانی، سالاری و امثال آن بقدری فروخته شد که عده صاحبان مناصب خریداری شده دو سه برابر افراد نظامی گردید. بعد از اینکه مناصب نظامی دیگر خریداری نداشت، به فکر فروش القاب افتخاری افتادند، و هر لقب دارای قیمت مخصوصی بود. تعداد القاب و مناصب بقدری زیاد شده بود که بایستی فرهنگ جداگانه ای برای آن تنظیم نمود. مثلاً سهمایی مانند ناصر و نصیر را گرفته با افزودن پسوندی بدانها القاب زیر را ساخته و می فروختند مانند: ناصرالدوله، نصیرخاقان،

نصیرالدوله و... و یا اسمهای مختلفی را گرفته پسوند «سلطنه» یا «دوله» بدانها می افزودند مانند: هژیرالسلطنه، کوکب السلطنه، شمس السلطنه، قمرالسلطنه، عضدالسلطنه، ساعدالسلطنه، لسان السلطنه و تاج السلطنه و یا بهادرالدوله، ضرغام الدوله و... و هرکدام از صاحبان این القاب پرطمطراق در گوشه ای از کشور دارای حشم و خدمی بودند و با غارت و چپاول مردم ستمکش تحت تیول خود، پیشکشهای معمول «قبلة عالم» را فراموش نمی کردند و با پیشکشهای متعدد، به تثبیت موقعیت خود و خاندانشان می پرداختند.^۱

حاج زین العابدین مراغه ای نویسنده معروف کتاب «سیاحتنامه ابراهیم بیک» در کتاب خود، که برآستی آینه تمام نمای ایران در عصر ناصرالدین شاه است، صدها از این عناوین و القاب توخالی را به دنبال هم می آورد و نشان می دهد که رجال آن عصر، دلی خود را به چه چیزهایی خوش کرده بودند.

کار مناصب و درجات هم که مخصوص ایران و افسران سپاه و ارتش هر کشوری است، در عصر ناصرالدین شاه به افتضاح کشیده شد. کار این فضحیت به جایی رسید که قبله عالم (!) در سال ۱۳۰۴ قمری به ملیجک دوم (عزیزالسلطان) نشان حمایل سرتیپی داد و محمد حسن خان اعتمادالسلطنه در یادداشتهای روزانه خود از شدت خشم و خجالت نوشت: «شاهنشاه [با این کار] به منصب و امتیازات تَعَوُّط فرمودند.»!

البته آن رجال بی مایه و بی شخصیت عصر ناصری هم برآستی

لایق آن القاب توخالی بودند. رفتار امین السلطان صدراعظم قدرتمند آن دوره گاه آنچنان شرم آور می شد که حتی درباریان و نزدیکان وی نیز دچار شرم می شدند. مثلاً زمانی امین السلطان برای خوش آمدن قبله‌عالم عکسی از آلت یکی از دلکان گرفت و آن را به «حضور همایون» برد. اعتمادالسلطنه در یادداشتهای خود درباره این حادثه شرم آور نوشت:

«در دل دوست به هر حيله رهى بايد كرد، اما قبيح ترين حيله ها آلت... است.»



ناصرالدین شاه و کشف معدن طلا

مخارج سرسام آور حرمسرا و ریخت و پاشهای بی حساب درباریان خزانه را خالی کرده بود. در همین زمان ناصرالدین شاه پی در پی اخباری از کشف معادن طلا در سیبری، آلمان و حتی افریقا می شنید. همین امر سبب شد که ناصرالدین شاه به فکر بیفتد که او هم معدن طلایی کشف کند تا هم خزانه خالی را پر کند و هم توقع درباریان و زنان حرمسرا را برآورده سازد.

در آن زمان در ایران حتی یک زمین شناس در میان درباریان نبود تا به شاه بگوید که کشف معدن طلا بدون جهت و سبب امکان پذیر نیست، بلکه ابتدا باید عده ای از زمین شناسان، نفاط مورد نظر را بازدید نمایند و پس از آزمایشهایی که بر روی سنگ و خاک آن منطقه انجام گرفت و ثابت شد که در آن سنگها و خاکها طلا موجود

است، تلاش برای استخراج آغاز شود. اما اطرافیان شاه که از معدن شناسی هیچ آگاهی نداشتند مانند همیشه شروع به تعریف و تمجید از پیشنهاد قبله‌عالم نمودند. اعتماد السلطنه در روزنامه خاطرات خود دربارهٔ این واقعه شرح مفصّلی دارد. وی در خاطرات چهارشنبه ۷ جمادی الاولی ۱۲۹۸ خود می‌نویسد:

«... چندی است، یعنی یکی دو سال است که در مخیلهٔ همایونی رسوخ کرده است که چرا در کالیفورنی ینگ دنیا [و] در بعضی نقاط افریقا و در سیبر (سیبری) طلا [پیدا] می‌شود و در بعضی نقاط هم الماس و در ایران این فلز گرانبها که خدای ایران و ایرانیان است به دست نمی‌آید...»

و سرانجام زمانی که وی برای گردش به سرخه حصار رفته بود، چند تن از نزدیکترین خاصان و محرمان خود را جمع کرد و موضوع را با آنان در میان گذارد.

درباریان بار دیگر با تملّق و چاپلوسی به ستایش از پیشنهاد قبله‌عالم پرداختند. ناصرالدین شاه آنگاه پرسید: خوب می‌گویید از کجا شروع کنیم؟ یکی از درباریان جواب داد: قبله‌عالم سلامت باشد! من نظرم این است که عده‌ای را مأمور کنیم در همین کوههای اطراف (سرخه حصار) شروع به کنند و استخراج طلا بکنند. ناصرالدین شاه پرسید: نظرتان همان کوههای دوشان تپّه و جاجرود است؟ درباری تعظیمی کرد و گفت: بله قربان!

شاه این فکر را پسندید، ولی توصیه کرد که فقط دو تن از غلامان مورد اعتماد، مأمور کشف معدن طلا بشوند تا احتمال سوءاستفاده و دزدی نرود.

فردای آن روز قبله‌عالم میرزا محمد ملیجک، فراش اندرون و آقا

مردک خان برادرزن او را مأمور کشف طلا کرد و مقداری پول برای تهیه وسایل در اختیار آنها گذاشت.^۱

البته ناصرالدین شاه نیز خود بیکار نبود. وی هر روز به بهانه گردش و تفریح سری به دوشان تپه و سرخه حصار می زد و از دور و نزدیک با دوربینی که از فرنگ آورده بود عملیات کاشفان طلا را براندازی می کرد!

مدتی بعد او عده ای را مأمور کرد که غلامان خاصه و فرآشان را در کشف و سپس استخراج طلا کمک برسانند. همین امر سبب شد که شایعه کشف طلا در میان درباریان حریص بیپسند. همه خوشحال بودند که «قبله عالم اراده فرمودند» تا معادن طلای کوههای دوشان تپه و جاجرود کشف و استخراج شود. آنان امیدوار بودند که پس از کشف طلا همه مقربان و درباریان از آن استفاده کنند.

چند روز بعد به ناصرالدین شاه گزارش دادند که عده ای می خواهند فرآشان کاشف (!!)) طلا را تطمیع و طلاها را سرقت کنند. ناصرالدین شاه از شنیدن این سخن سخت خشمگین شد و تصمیم گرفت خود نظارت بیشتری بر این کار داشته باشد.

حسین لعل در این مورد می نویسد:

«در این مورد محرمانه گاهی آقا محمدعلی آبدارباشی و زمانی غلامعلی خان قهوهچی باشی مأمور مراقبت می شوند که عملیات هیئت کاشفین طلا را کنترل و تفتیش نمایند.»^۱

۱. اعتمادالسلطنه می نویسد که «چند نفر از اطفال و جهال که در حضرت همایون نهایت تقرب را دارند» مأمور به این کار شدند.

۱. حسین لعل، ملیجک، کتابخانه ابن سینا، تهران-۱۳۴۵، ص ۱۸۶.

عملیات حفّاری و کند و کاو ادامه یافت و مرتباً سنگهای گچی و امثالهم را با هزاران زحمت و مشقت به شهر فرستادند و قبله‌عالم نیز مدتها از وقتش را در اندرون، صرف معاینه سنگها کرد. اما متأسفانه اثری از طلا دیده نشد و سرانجام ناصرالدین شاه دستور داد عملیات حفّاری و کشف طلا(!!) متوقف شود.

ناصرالدین شاه و درباریان، ناامید از به دست آوردن طلا برای ادامه خرجها و ریخت و پاشهای خود به غارت مردم محروم پرداختند. ولی البته این جستجو برای معدن موهوم چندان ارزان هم برای مردم ایران تمام نشد. اعتمادالسلطنه در کتاب خاطرات خود می نویسد:

«خیال کرده است که [با] زور سلطنت، سنگ خارا را می توان طلا کرد. چنانچه در ظرف ده سال است دویست هزار تومان مخارج معدن موهوم کرده است.»



شکار پلنگ

ناصرالدین شاه در مدت طولانی سلطنت خویش هیچ نشانه‌ای از شجاعت از خود بروز نداد. اطرافیان وی که پیوسته او را شجاع‌ترین پادشاه در جهان می‌نامیدند، در انتظار فرصتی بودند که درباره شجاعت وی سخن بگویند و شعر بسرایند. سرانجام این فرصت در ربیع الاول ۱۳۰۲ پیش آمد. ناصرالدین شاه در دوشان‌تپه پلنگی را شکار کرد. بقیه ماجرا را از قول نویسنده روزنامه «شرف» بشنوید:

«کوههای قرق دوشان‌تپه و جاجرود بواسطه بسیاری شکار، پلنگ زیاد دارد، چنانکه بندگان اعلیحضرت قوی شوکت اقدس

همایون شاهنشاهی خلدالله تعالی ملکه و دولته تاکنون بمرور قریب بیست پلنگ در این شکارگاهها به دست مبارک صید فرموده اند. از جمله روز بیست و یکم ربیع الاوّل [۱۳۰۲] که موکب همایونی تشریف فرمای دوشان تپّه گردید، یک پلنگ به دست مبارک صید شد و چند نفر را هم زخمی کرد. باز به فاصله سه روز دیگر که روز بیست و چهارم همین ماه بود، بندگان همایون شهریار تشریف فرمای دوشان تپّه شدند. در حالتی که برف بشدت می بارید و هوا در نهایت سردی بود، پلنگی دیگر بدید آمد، فوراً صید دست همایون گردید و چند تیر گلوله به دست مبارک به او زدند تا از پای درآمد. چون پلنگی بسیار قوی و عظیم الجثّه بود، که تاکنون چنین پلنگی دیده نشده بود، لهذا صورت آن را بعینه از روی جثّه و لاشه آن ساخته و در این روزنامه شریفه به طبع رسید و این پلنگ از سرتا دمش بقدر سه ذرع است. در موقع این شکار شاهانه میرزا محمد حسین ادیب ملقب به فروغی رئیس دارالطباعة مبارکه دولتی و ناظم دارالترجمه خاصه همایونی مختصر قصیده غرا به نظم آورده و در خاکپای مبارک زیاده از حد پسنیدیده و مستحسن افتاد و طبع آن مقرر آمد و صورت آن قصیده فریده از قرار ذیل است:

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور	قدم نهاد به میدان خسرو منصور
پلنگ هیجدهم را دور و ز پیش ندید	که بود صدره ازو بیشتر به خود مغرور
نمود ناله پس از غرشی چو غرث رعد	به احتیاط نمود از پل حیات عبور
پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم	خبر نداشت که بی حاصلست خرمن زور
پلنگ نوزدهم از پلنگ هیجدهم	هزار بار فروزتر جسور بود و غیور
ملک چه گویم سبحان واحد القهار	به قهر خویش نمود آن غیور را مقهور

پلنگ ظالم وشه عادل است وظالم کُش چه جابری که نشدپیش عدل شه مجبور
خوش آن قصیده که اندرپلنگ شصتم من کنم چونظم برم آب لؤلوی منشور
زشت شاه وزاشعارمن پلنگان را وظیفه ایست که درجمعها شود منظور
توای پلنگ بخون غوطه ورزناوک شاه چوسرخ روی شدی باش تا ابد مسرور»^۱

متخصّصان بی تخصّص

گویند روزی ناصرالدین شاه از اعتماد السلطنه وزیر انطباعات پرسید: در مملکت چه چیز از همه بیشتر است. اعتماد السلطنه بی درنگ گفت: قربان، پزشک! ناصرالدین شاه تعجب کرد و گفت: دلیل این سخن چیست؟ اعتماد السلطنه گفت: جوابش را بعداً به عرض می‌رسانم.

یک هفته بعد دستمالی زیرچانه اش بست و دوسران را روی سرش گره زد و چنان نمود که دندانش دردمی کند. با همان حالت پیش شاه آمد. شاه پرسید: چه شده است؟ گفت: دندانم پيله کرده است. فوراً یکی از درباریان گفت: شلغم جوشیده روی جایگاه پيله کرده بگذارید! دیگری گفت: هلیله بادام (میوه ای جنگلی) علاج این درد است! حاصل آنکه هرکس فراخور دانش خود چیزی تجویز می‌کرد.

اعتماد السلطنه به آرامی گره دستمال را باز کرد و خطاب به شاه گفت: قربان! دندان من دردمی کند. تنها خواستم عرضی که یک هفته پیش کردم تأیید شود که در مملکت پزشک از همه چیز بیشتر است.^۱

۱. دوره روزنامه‌های شرف و شرافت: ص ۹۹.

۱. علی اصغر حلبی، خواندنیهای ادب فارسی: انتشارات زوار، تهران-۱۳۵۸، ص ۳۰۵.

**تحریر در ترجمه
از شرط امانت دوراست.**

ناصرالدین شاه مردی مستبد بود، اما در عین حال مایل بود که بداند روزنامه‌های دنیا درباره ایران، حکومت ایران و بویژه شخص خود او چه می‌نویسند. گذشته از محمد حسن خان اعتماد السلطنه که هر روز مقالات مهم روزنامه‌های دنیا را برای ناصرالدین شاه می‌خواند افراد دیگری نیز وظیفه داشتند مطالب مجله‌ها و روزنامه‌های خارجی را ترجمه کرده و برای ناصرالدین شاه ببرند. یکی از آنها علیقلی انصاری مشاور الممالک بود. عبدالحسین مسعود انصاری در خاطرات خود در کتاب «زندگانی من»، حادثه‌ای را در مورد ترجمه یکی از مقالات نقل می‌کند که نشانه حساسیت ناصرالدین شاه به اظهار نظر خارجیان است:

«پدرم در مراجعت از حاج طرخان به سیمت مترجمی وارد خدمت وزارت امور خارجه شد. میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم صدراعظم ایران به او توجه خاصی پیدا کرد و پیش ناصرالدین شاه چندین بار از کمالات او تمجید نموده بود؛ از این رو برای او راهی به دربار باز شد. پدرم در این مرحله از زندگی، سرگذشتی دارد که باید در اینجا نقل کنم:

به مناسب مسافرت آخر ناصرالدین شاه به فرنگ، بعضی از روزنامه‌های بلژیک مقالات تندی منتشر کرده بودند به این مضمون که پول ملت بلژیک نباید به مصرف پذیرایی از این پادشاه سفاک و

مستبذ و شهوت‌پرست برسد.

این مقالات را به پدرم داده بودند که ترجمه کند و پدرم از ترس، تحریفی در ترجمه کرده و عبارت تند و زننده را ترجمه نکرده بود. در همان اوان صبح جمعه‌ای که به حمام رفته بود، استاد حمامی با حالت وحشت زده از سر‌بین به حمام درآمده و به پدرم خبر می‌دهد که فرآشی از ارگ آمده می‌گوید که علیقلی خان باید فوراً لباس بپوشد پیش شاه به ارگ برود. پدرم فوراً بیرون می‌آید و با عجله لباس می‌پوشد و شتابان به اتفاق فرآش، خود را به ارگ می‌رساند. پدرم نقل می‌کرد که تمام راه آیت‌الکرسی می‌خواندم و به خودم فوت می‌کردم. وارد باغ گلستان که شدم رئیس فرآشخانه جلو آمد و گفت که شاه خیلی متغیر است. تند تریو، در کتابخانه تشریف دارند.

ناصرالدین شاه وسط کتابخانه روی صندلی خاتم پیش میز گردی که رومیزی مخمل قرمز رنگی روی آن انداخته بودند، نشسته بود. پاییز بود. یک ظرف ازگیل هم روی میز گذاشته بودند. وقتی من وارد تالار شدم، ناصرالدین شاه سرش پایین و مشغول ازگیل خوردن بود. من در آستانه در، بی حرکت ایستادم. ناصرالدین شاه متوجه شد، سرش را بلند کرد. من تعظیم کردم. شاه گفت: بیا جلو! من جلو رفتم و دوباره تعظیم کردم. شاه با نگاه غضب‌آلودی پرسید: تو این مقالات را ترجمه کرده‌ای؟ و اشاره به یک دسته کاغذی کرد که روی قفسه کنار گذاشته بودند. تعظیم کردم و همچنان سرم را پایین نگه داشتم. ناصرالدین شاه به عادت خودش دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و کمی خم شد و از پایین به من نگاه کرد و گفت: آقا درازه! تو مترجمی یا مؤلف؟ و من در حالتی که تمام بدنم مثل بید می‌لرزید عرض کردم: مترجم. شاه گفت: اگر مترجمی چرا

ترجمه مطابق نیست و همه مطالب را ترجمه نکرده‌ای؟ و بعد کاغذی از روی میز برداشت و به من فرمود: این کاغذ مفخّم الدوله است که همه اراجیفی را که در مقالات راجع به من منتشر کرده‌اند برای من نوشته. این بلژیکیهای خرخیال می‌کنند که ایران هم بلژیک است و مردم را می‌توان با پارتی بازی و قیام و قعود در مجلس و انتشار چند مقاله در روزنامه‌ها اداره کرد. مگر تونمی فهمی که من باید از آنچه راجع به من می‌گویند و می‌نویسند باخبر باشم و مقالاتی که به تو می‌دهند که ترجمه کنی برای همین است که من از آنچه راجع به من می‌نویسند اطلاع داشته باشم. با صدای لرزانی به شاه عرض کردم: قلم از ترجمه این اراجیف شرم داشت و گناهی عظیم می‌دانستم که این لاطائلات را ترجمه کنم. شاه متوجه شد که من می‌لرزم و یک مرتبه از جای خود برخاست و گفت: به توجه مربوط است که دیگران راجع به من چه نوشته‌اند و چه می‌نویسند؟ مگر تو نوشته‌ای که بترسی؟ برو دعا کن که نوه عمّه ام ضیاء السلطنه هستی و اتابک هم چندین بار از تونزد ما تعریف کرده و الا درسی به تو می‌دادم که تا ابد فراموش نکنی. تحریف در ترجمه از شرط امانت دور است. برو منبعد مراقب باش!

من از عقب عقب رفتم و سه بار تا پایین تعظیم کردم و از کتابخانه خارج شدم. باغ گلستان هوای بهشتی داشت و خورشید روی گلها می‌تابید. من خدا را شکر می‌کردم که از ورطه خطرناکی نجات یافته‌ام. جلوی حیاط تخت مرمر، فرآشباشی جلو آمد و گفت: آقا! ما خودمان را حاضر کرده بودیم. قبله عالم خیلی متغیر بود و شکر خدا را که بخیر گذشت. ما فرآشهای دیوانخانه آنقدرها هم که مردم فکر می‌کنند بیرحم نیستیم. باید گوسفندی بکُشی و گوشش را در

راه خدا انفاق کنی. من یک تومان در جیبم بود (یک تومان هم آنوقت خیلی پول بود)، آن را دو دستی به قزاقباشی دادم و با عجله از در ارگ بیرون آمدم.»^۱



ما گریه می کنیم و شما خنده

نایب السلطنه کامران میرزا، مرد مقتدر و بی انصافی که ظلمش از حد می گذشت، فعال مایشاء بود و کوشش داشت که شاه از آنچه می گذرد بی خبر باشد. وقتی میرزا رضای کرمانی برای شکایت از ظلمی که به او شده بود به تهران آمد، «در تهران آنچه تظلم نمود کسی به داد او نرسید، بلکه نایب السلطنه کامران میرزا برحسب خواهش آقا بالاخان معین نظام... میرزا را به حبس انداخت. آقا بالاخان معین نظام برای خوشامد ناصرالدوله حاکم کرمان که میرزا رضا از او شکایت داشت، این بیچاره را تعقیب می کرد تا اینکه این او را به محبس قزوین فرستاد با جناب حاج سیاح و حاج میرزا احمد کرمانی و چند نفر دیگر. و مدت بیست و دو ماه در زندان قزوین و چندی هم در انبارشاهی با نهایت سختی محبوس بودند.»^۱

در همین نوع شکایتها بوده است که مردم کرمان مورد مسخره قرار گرفته بودند. اعتماد السلطنه در خاطرات روز ۱۳ ذیحجه ۱۳۰۲ خود

۱. عبدالحسین مسعود انصاری، زندگانی من و نگاهی به تاریخ معاصر ایران و جهان: انتشارات ابن سینا، ج ۱، ص ۱۷.

۱. مجله تهران مصور شماره ۱۳۳۸ مقاله سالهای سرنوشت از باستانی پاریزی.

می نویسد:

«چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده تخفیف خواسته بودند. نایب السلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض و لهجه آنها. کرمانیها گفته بودند: خنده کار اطفال است گریه مال رعیت. آغا محمدخان، صاحب این تخت، شهر کرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم، حالا گریه می کنیم که عرض حسابی داریم و شما خنده می کنید.»



چرا برای من درخت گلندر نمی کاری؟

یکی از ویژگیهای دوره قاجاریه آن بود که اغلب اشخاص بیسواد، چاپلوس و سیفله مصدر کارهای مهمی می شدند که هرگز لیاقت آن را نداشتند. در زمان ناصرالدین شاه برای اداره شهرهای بزرگ مانند تهران، تبریز و اصفهان، وزارتخانه هایی تأسیس شد. عبدالله مستوفی میزان سواد، آگاهی و شعور وزیر شهر تهران را بدینگونه شرح می دهد:

«وزارت تهران نصیب محمد ابراهیم خان معمارباشی دایی کامران میرزا شد. این شخص... زبان و بیسواد بود، با وجود این می خواست از شنیده های خود تصرف در معقولات کند و گاهگاه توی خشتهای می دويد.^۱ از جمله می گویند وقتی که دندان عاریه

۱. یعنی در کارهایی دخالت می کرد که هیچ اطلاعی از آن نداشت.

گذاشته بود، از خوبی آن مذاکره می کرد و می گفت: « از وقتی که دندان عاریه گذاشته ام هم تقریرم خوب شده است و هم تحریرم!»
 باز هم معروف بود که روزی از چیزهایی که رفع عطش می کند مذاکره شده بود. محمد ابراهیم خان که وزیر نظام هم لقب داشت گفته بود که سیرابی هم رفع عطش می کند، مگر نشنیده اید که شاعر گفته است:

بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید خاتم زقحط آب سلیمان کربلا

یک دفعه هم به باغبانش گفته بود چرا درخت گلندر برای من نمی کاری؟ پرسیده بودند: گلندر چه گلی است؟ گفته بود: همان گلی است که شیخ سعدی تعریف آن را کرده و گفته است:

یکی درخت گل، اندر میان خانه ماست که سروهای چمن پیش قامتش پستند

وقتی [وی] می خواست مَهْری بگند، به حکاک گفت: می خواهم آیه قرآن در مَهْرَم باشد. حکاک برایش «سلام علی ابراهیم» کنده بود. وقتی که آورد و سجع مَهْر را برای او (محمد ابراهیم خان) خواند به او (حکاک) گفت: این مَهْر به درد من نمی خورد، زیرا من محمد ابراهیم هستم. و حکاک را واداشت که مَهْر را عوض کند و «سلام علی محمد ابراهیم» برایش بگند.^۱



او را خرترا از خان دیدم!

ناصرالدین شاه مردی بود مستبد که مایل نبود کسی در کارهایش مداخله کند. در امور روابط خارجی نیز پادشاه، یک مستبد تمام عیار بود و اصولاً دوست نداشت با کسی به مشورت بنشیند. از طرفی ناصرالدین شاه می خواست که همچون کشورهای اروپایی وزیر خارجه هم داشته باشد. این بود که معمولاً وزرای خارجه را از میان افراد کمسواد انتخاب می کرد. یکی از وزیران خارجه او میرزا عباس قوام الدوله بود.

قوام الدوله در عصر ناصرالدین شاه مقامات بسیاری را اشغال کرد. در سال ۱۲۷۵ قمری معاون وزارت خارجه بود و پس از گذراندن مراحل از ترقی و پیشرفت در کارهای دیگر، در سال ۱۳۰۵ قمری وزیر امور خارجه شد و تا هجدهم محرم ۱۳۱۴ که تاریخ وفات اوست، همچنان در این مقام باقی بود.

قوام الدوله به جمع آوری پول و ثروت علاقه بسیار داشت تا آنجا که حکایت‌های بسیار درباره او گفته اند. اعتماد السلطنه در یادداشتهای روزانه خود بارها بیسواد و پولدوستی او را مطرح کرده است از جمله در یادداشت سه شنبه ۱۳ رجب ۱۳۰۵ که می نویسد:

«صبح دیدن علیرضاخان عضدالملک [وزیر حضور همایون]

رفتم. خانه خوبی دارد. [علیرضا] خان خیلی احمق است. از من شور کرد که استعفا کنم، مانع شدم. از خانه علیرضاخان عضدالملک [به] خانه قوام الدوله رفتم. او را خرترا از خان دیدم.»



فوام التوله

و نیز می نویسد:

«میرزا عباس خان قوام الدوله در محاسبه و سؤال و جواب به احکام، مهارت و سررشته دارد. لکن طبع لئیم و نفس خسیس طوری او را پست کرده که ابداً قابل اعتنا نمی باشد... زنده است و هست اما چنان است که نیست. هر قدر پیرتر می شود بر خست و لثامتش می افزاید. طمعش نیز از کرامت حضرت مرتضی علی [ع] زیادتر می باشد و هر روز رو به تزاید است و حرصش همواره در تصاعد. از چنین هیچکسی، کسی را باک نیست.»

لُرد کروزن، سیاستمدار معروف انگلیسی که در سال ۱۸۸۹ میلادی (۱۳۰۷ هجری قمری) به ایران آمده بود در کتاب «ایران و قضیه ایران» وزیر امور خارجه ناصرالدین شاه را اینچنین معرفی می کند:

«اسماً وزیر امور خارجه است. از تحصیلات و معلومات قدیم و جدید بهره ندارد. در امور سیاسی صفر است و تمام کارها به دست میرزا علی اصغر خان صدراعظم انجام می یابد. قوام الدوله از درباریان قدیمی ایران است و جز ثروت زیادی که از راههای عادی تهیه کرده [است] شهرت و نامی را دارا نیست.»^۱

اعتمادالسلطنه در یکی از یادداشتهای خود به تاریخ ۷ ربیع الثانی ۱۳۰۹ شرح می دهد که چگونه ناصرالدین شاه در مذاکرات عادی با دیپلماتهای خارجی نیز وزیر امور خارجه (!) را به هیچ می شمرد و او را در مذاکرات دخالت نمی داده است:

«موسیو کندی شارژ دافر (کاردار) انگلیس، قنصل ژنرال

۱. لُرد کروزن، ایران و قضیه ایران: ص ۴۲۸. نقل از شرح حال رجال ایران: ج ۲، ص ۴۱۳.

انگلیس را که مأمور مشهد است به حضور آورد. من در هر دو پذیرایی حاضر بودم. در پذیرایی شارژ دافر انگلیس هرچه به قوام الدوله گفتم حضور من لازم نیست، نگذاشت بروم تا اینکه یک خفتی به خود او و من وارد آمد. اما چون او مسبوق به این خفت بود و مکرر برایش روی می دهد، چندان به او اثری نکرد؛ لکن به من خیلی بد گذشت و من می دانستم اینطور خواهد شد. بعد از ربع ساعت که شارژ دافر حضور شاه بود، شاه به من و قوام الدوله و ظهیرالدوله هر سه فرمودند که بیرون باشید، یعنی خلوت کنید. تنها با شارژ دافر و نواب و قنسول تازه که مأمور مشهد است، خلوت کردند. اگر من وزیر خارجه بودم، فی الفور استعفا می دادم. وزیر خارجه که محرم نباشد به گفتگوی [با] یک شارژ دافر، چه وزارتی است؟»

اما روزنامه شرف که در عصر ناصرالدین شاه منتشر می شد درباره همین وزیر امور خارجه می نویسد:

«میرزا عباس خان قوام الدوله به اقتضای لیاقت و قابلیت ذاتی [!] و مراتب دانش [!!] و درایت فطری از مبادی این عهد همایون... به هر شغل و خدمتی مأمور و منصوب شده به اقتضای لیاقت و صداقت از عهده انجام آن برآمده و به انواع الطاف همایونی و امتیازات دولتی از قبیل نشان تمثال همایون و انگشتری و غیره سرفراز شده اند.»^۱

از روضه خوانی امین السلطان تا مجلس بزم ناصرالدین شاه

ارفع الدوله در کتاب خاطرات خود از روضه خوانی امین السلطان و مجلس بزم ناصرالدین شاه حکایتی دارد که بسیار خواندنی است. او می نویسد:

«امین السلطان از وقتی که به اقتدار رسیده بود، قرار داده بود در تمام دهه عاشورا در خانه اش روضه خوانی داشته باشد و تمام این ده شب، بعد از روضه خوانی به مردم شام می دادند. در سه اتاق ردیف مخصوص خود مهمانخانه با دعوت بود و در سایر اتاقها بقدر گنجایش، در وسط سفره می انداختند و پنجاه نفر دور آن می توانستند بنشینند. آنجا دیگر هرکس در روضه خوانی تا آخر شب آزاد بود شام بخورد. چون غذا زیاد می پختند و می چیدند روی آن سفره، سه دفعه اتاقها پُر می شد و خالی می شد. یعنی ششصد نفر آنجا شام می خوردند. آن وقت در تهران مخارج بزرگان را فقط برای روضه خوانیها از این قرار حساب کنید. و روضه خوانیها یک شب شمرده چهل نفر بیشتر می آمدند و می رفتند بالای منبر به شاه و امین السلطان دعا می کردند می رفتند. ولی در آخر دهه به همه آنها پول و خلعت می دادند.

چون امسال دهه عاشورا، امین السلطان چنانکه نوشتم در تفلیس بوده، روضه خوانی را به دهه آخر صفر انداختند. چون منزل در آنجا بود، من هر شب را با امین السلطان بودم. چون شهادت ائمه در ماه صفر زیاد است روضه خوانی را به دهه آخر صفر گذاشتند ۲۴

صفر شروع شده بود.

یک شب حوالی غروب فراش شاهی آمد به گوش امین السلطان گفت: شاه، رضا را می خواهد. امین السلطان گفت: هر وقت شاه این وقت کسی را بخواید، باید برود دم در اندرون و آنجا منتظر امر باشد.

[من از جا برخاستم، دم در اندرون رفتم و] منتظر امر شدم. از اندرون خواجه آمد. گفت: شاه می فرماید چون میرزا رضاخان تمام عمرش در خارجه بوده و اغلب شبها به تئاتر می رفته و اینجا تئاتر نیست خواستم امشب به او خوش بگذرد، لهذا آوازه خوانهای دربار را به اختیار او گذاشتم و در خانه عزیز السلطان [ملیجک دوّم] حاضرند، برود آنجا هر قدر می خواهد آنها ساز بزنند و آواز بخوانند و در امر او خواهند بود. و یک کیسه به من داد گفت: توی کیسه بیست عدد پنجهازاری طلاست. اینها را به اهل طرب در آخر مجلس انعام بده!

کیسه را گرفته آوردم اتاق عزیز السلطان. دیدم عزیز السلطان در اندرون نیست، ولی نوکرها و پیشخدمتها حاضر امر من بودند. در میان [آنها] اهل طرب نبود. فقط آوازه خوان بود، تارزن بود، کمانچه زن بود و دایره زن. از من پرسیدند: کدام آهنگ را می خواهید بنزیم بخوانیم؟

آنچه از چارگاه و سه گاه و دوگاه گفتم، زدند و خواندند و به دستور العملی که پیش از وقت از اندرون داده بودند، پیشخدمتهای عزیز السلطان کباب بره و آجیل و عرق یا شراب برای آنها می آوردند. نخواستم زیاد معطلشان کنم، بیست تا پنجهازاری انعام داده آمدم منزل. دیدم روضه خوانی تمام شده و شام تمام نشده و خود امین السلطان سر شام بود. رفتم تفصیل را گفتم. گفت: اولین

دفعه ای است که شاه اینگونه التفات درباره نوکرهای خودش فرمود و مخصوصاً بیست اشرفی که عوض شما اعطا فرموده و این مطلب حقیقتاً نوشتنی است.

یکی از روزها در خانه امین السلطان با برادرش مرحوم امین الملک صحبت می کردیم. روزیختن آش قلمکار بود. فرآش آمد گفت: هر دوی شما را احضار فرمودند. هوا خیلی خوب و مساعد بود. در توی باغ و عمارت فرش انداخته بودند. شاه روی صندلی و قریب دوازده نفر از وزرا و امرا روی فرش نشسته [بودند]. در جلوی هرکدام یک جور سبزی آلات گذاشته بودند و انواع تره های لب جوی بهارها که پیدا می شود آورده بودند. یکی اسفنج، یکی پیاز، یکی سیر خرد می کرد. یکی نخود، یکی لپه از پوست درمی آورد. اسباب طرب اسمعیل بزاز هم با خود او حاضر بودند. می زدند و می خواندند و یک جوان چهارده ساله که لباس دختر پوشیده و زلفش را مجعد کرده بود، رقص می کرد.

امین الملک به اشاره شاه رفت نشست پهلوی وزرا مثل وزرا برای سبزی پاک کردن. شاه به من فرمود بیایم نزدیک صندلی و بایستم. بعد اشاره کردند آن مطرب بیاید با من سرسرب بگذارد. من هرچه تحاشی می کردم به اشاره شاه اصرار او بیشتر می شد. شاه گفت: در فرنگ با رقاصه های زن کور می دادی (می رقصیدی)، اینجا ایران است، باید به رقاص مرد قناعت کنی...»^۱



پا به هر وادی که گذاشتند آبادی نگذاشتند.

یکی از حوادث عصر ناصرالدین شاه داستان کور شدن امینه اقدس سوگلی بسیار عزیز شاه بود. چشم درد امینه اقدس ابتدا چندان مهم نبود، ولی بتدریج شدت گرفت. پزشکان ایرانی و فرنگی دربار برای معالجه او کوشش فراوانی کردند، اما هیچکدام نتیجه نگرفتند و سوگلی بسیار عزیز شاه بینایی خود را از دست داد. امینه اقدس تصمیم گرفت که برای زیارت به مشهد برود، شاید در آنجا شفا یابد. میرزا علی خان امین الدوله در خاطرات سیاسی خود درباره این مسافرت می نویسد:

«... به سبب اینکه امینه اقدس در کوری صبوری نتوانست و عُسر علاج (شفا نیافتن) را از مسافرت به فرنگ و التجاء (پناه بردن) به فرنگیان دانست، خواست به ارض اقدس و مشهد مقدس رضوی رود و از توسل به آن آستان، درد خود را درمان کند.

امین السلطان داد فرزندی داد و به سرعت برق و باد بار سفر بسته و کار زیارت ساخته شد و جماعتی از طبقات نوکر دیوانی مثل قزاق و مهتر و جلودار و قاطرچی و ساریبان و سرباز و سوار به خدمتکاران مخصوص امینه اقدس افزوده شده بود. عملاً دواب چون از خواص اصحاب امین السلطان بودند، پشتگرمی به او و التزام خدمت امینه اقدس را فرصتی شمرده شرارت و شقاوت مفظور (فطری و ذاتی) را کاملاً به معرض ظهور آوردند. برق گشتند و زدند آتش به جان خشک



میرزا علی خان امین الدولہ

و تر، نه به خرمن، رحم و نه بر خوشه چین آوردند. در طی طریق علی التحقیق پا به هر وادی که گذاشتند آبادی نگذاشتند. از حاصل باغ و صحرا تا اسباب خانه و دکان هر چه به نظر می آمد ألجئه (غارت کردن) اشقیا می شد و از هر گونه شناخت خودداری نمی کردند. طبقات دیگر هم که با قاطرچیان هم طویله بودند خوی آنها را آموخته آتش بیداد افروختند. حتی خواجه سرایان و خدمه مخصوص امینه اقدس نیز در مایملک مردم اولی به تصرف شدند و هرگز در هیچ سفر زیارت اینقدر ثواب و نیکنامی اندوخته نشده بود.»

امینه اقدس به این ترتیب به مشهد رفت، اما نذر و نیاز او نتیجه نداد و سرانجام به تهران بازگشت. امین الدوله در ذکر ورود او به تهران می نویسد:

«امینه اقدس از مشهد مقدس برگشت و مسافرت ظالمانه او که برای حکام و رعایا ارزان تمام نشد، حاجتش از آستان رضوی علیه السلام روا نگردید. کور و پشیمان به تهران عود نمود (بازگشت). حالا بگوییم که مردم بدبخت ذلیل ایرانی از ضعف نفس و خدانشناسی چه تملقات خنک که نکردند و چه خودشیرینیهای تلخ که بکار نبردند. تا چند منزل، مستقبلین به یکدیگر سبقت می جستند و از غبار موکب این کور، کحل البصر (سُرمه چشم) می ساختند. شنیدم یکی از اعیان دربار روز ورود امینه اقدس به تهران با جنبیتهای جنب (با اعوان و انصار) خود و جار و جنجالی به استقبال رفت. همینکه کالسکه کور از دور نمودار شد، در کنار جاده از اسب فرود آمد و چندین بار رکوع و سجود آورد. رفیق او سر به گوشش برد که ای احمق اگر این زن چشم می داشت در این گرد و دولاغ

غبار) نمی توانست سجدهات (سجده ها) تو را ببیند، در کوری بطریق اولی به خرجش نمی رود، چه داعی است که بیهوده چنین ذلت نفس و نکبت شخص به خود می پسندی. گفته بود: اگر نکنم چه کنم؟ خودش ندید، خداهش می بیند.»^۱



واقعه قتل ناصرالدین شاه از زبان دکتر شیخ محمدخان احیاءالملک

با فرا رسیدن ذیقعده سال ۱۳۱۳ هجری قمری درباریان خود را برای شرکت در جشن پنجاهمین سال سلطنت ناصرالدین شاه آماده می کردند. اما واقعه قتل او در حرم حضرت عبدالعظیم تمام تصورات آنان را درهم ریخت. عبدالحسین شیخ الملک در نامه ای در مردادماه ۱۳۳۱ به مجله یغما جزئیات این واقعه را از زبان شیخ محمدخان احیاءالملک بدینگونه شرح می دهد:

«مرحوم دکتر حکایت کرد که پدرم مرحوم حاج صنیع الممالک جواهرات و زرگرخانه صندوقخانه سلطنتی را اداره می نمود، و رئیس صندوقخانه حاج امین السلطنه بود. به این مناسبت پدرم از حاج امین السلطنه تقاضا کرد که پسرم پس از خاتمه تحصیل طب قسمت چشم از فرنگ به تهران آمده و میل دارم شخص شما از راه بزرگی او را در پیشگاه همایونی معرفی نمایید.

حاج امین السلطنه قبول نمود و به عرض شاه رسانید و تحصیل

اجازه کرد، و روزی مرا به عمارت سرخ حصار جنب رودخانه جاجرود که در آن فصل شاه آنجا بود، همراه خود برد و درچادر شرفیاب شدیم. برای اشخاصی که بار اول به حضور شاه بار می یافتند سخنان و گفتگوی شاه، چون با هیمنه مخصوص ادا می شد، درست مفهوم نبود، به همین جهت پدرم از حاج امین السلطنه استدعا کرد تا اگر شاه صحبتی کند فوری حاج امین السلطنه مرا از فرموده شاه آگاه نماید که جواب صحیح عرض کنم. پس از شرفیابی، شاه فرمایشی کرد که هیچ مفهوم نشد ولی با توضیح حاج امین السلطنه دانستم که شاه از درد بواسیر می نالد با آنکه تخصصم در معالجه چشم بود گزیری از اطاعت امر نبود... پس قرار شد داروهایی ترتیب دهم. دو روز بعد دواها را حاضر کردم و همراه حاج امین السلطنه رفتم. در بین راه حاج امین السلطنه فرمود شیشه شربت را در حضور شاه باید سخت تکان دهی و قدری از آن در استکانی ریخته خودت بنوشی و بعد استدعا کنی تا شاه بنوشد. هر چه التماس کردم که من بیماری ندارم مفید نشد و فرمود رسم و ادب محضر سلاطین این است. پس از شرفیابی به همان ترتیب عمل کردم. بعد از چند روز احضار شدم و فرمودند چند شیشه^{۳۳} از همان شربت ترتیب دهم و بفرستم که آنرا مفید تشخیص داده بودند. البته فرستادم و بعد هم فرمایشی نفرمودند لیکن خلعت و مواجیبی مرحمت شد.

مرحوم احیاء الملک در حادثه قتل ناصرالدین شاه که به سال ۱۳۱۳ هجری قمری اتفاق افتاد حضور داشته و در آن واقعه داستانی نقل می کرد: روز پنجشنبه دوازدهم ذیقعده سال ۱۳۱۳ شاه در باغ مرحوم ساعدالدوله (پدر مرحوم محمد ولیخان سپهسالار اعظم تنکابنی) واقع در جوار پل تجریش شمیران، برای ناهار مهمان بود.



صحن حضرت عبدالعظیم :
مردم منتظر ورود ناصرالدین شاه هستند.

من جزء ملتزمین رکاب مرحوم اتابک^۱ شرفیاب بودم. عصر شاه به شهر مراجعت کرد و در جلو باغ عشرت آباد، که فعلاً محل قشون است، پیاده شد و امر قلیان فرمود، و معمول این بود که چند عسلی (صندلی بی‌پشتی) می‌گذازند، روی یکی شاه جلوس می‌فرمود و از همه قسم خوراکیها که همه وقت همراه شاه موجود بود مجموعه‌ها روی سایر عسلی‌ها آماده می‌کردند تا شاه ضمن کشیدن قلیان تناول کند. شاه در حال کشیدن قلیان به صحرا نگاهی کرد و درختان پر از گل ارغوان را نظر نمود و این شعر را خواند:

نیش خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست
آفتی بود آن شکارافکن کزین صحرا گذشت

البته اطرافیان یا نفهمیدند یا جرأت حرف زدن نداشتند. همه را متأثر یافتیم. بعد به غلامحسین خان غفاری صاحب اختیار فرمودند تو برگرد برو «چیدر» (باغ بیلاقی صاحب اختیار در شمیران که منزل ایشان بود) کاغذهای خود را فردای جمعه مرتب کن، صبح شنبه در خانه بیا و بعرض برسان تا جواب‌ها داده شود که شب یکشنبه اول جشن هیچ کار باقی نباشد. (شب یکشنبه آخر سال پنجاهم سلطنت شاه بود که جشن قرن شاه را دولت و دربار خیلی مجلل تدارک دیده بودند). صاحب اختیار تعظیم کرد و مرخص شد. شاه به شهر آمد و تا در اندرون شاه در خیابان ناصریه همراه بودیم و مرخص شدیم.

من در رکاب مرحوم اتابک به پارک (که فعلاً محل سفارت شوروی است) آمدم، اتابک اول شب‌ها میان یکی از تالارهای

۱. مقصود از اتابک امین السلطان صدراعظم است.

بزرگ پارک با یکی دو نفر بازی «بیلیارد» می کرد تا در ضمن بازی ورزشی نموده باشد. اتابک مشغول بازی و من و امثال من هم در گوشه ای حساب بازیهای ایشان را مراقب بودیم، و گاهی هم احسنت و آفرین — اما به نفع اتابک — می گفتیم. علی خان امین حضور وارد تالار شد و به اتابک عرض کرد که شاه می فرمایند ما فردای جمعه شاهزاده عبدالعظیم به زیارت می رویم، ناهار را در باغ مادر شاه چلوکباب خبر کنید. اتابک گفت عرض کن فردا هزار کار داریم خوب است زیارت را بگذارند بعد از خاتمه جشن. امین حضور مرخص شد و به فاصله کمی برگشت و عرض کرد شاه می فرمایند فردا از زیارت منصرف نمی شویم باید برویم. اتابک کیف جیبی خود را بیرون آورد و میان دو دست امین حضور پولهای زردش را ریخت و دستی به شانه اوزد و گفت: «جانکم برو و شاه را منصرف کن».

رفت و باز برگشت که شاه می فرمایند حتماً می رویم و صحن و حرم شاهزاده عبدالعظیم هم نباید فرق باشد و ناهار را هم در باغ مادر شاه چلوکباب بایستی حاضر باشد. اتابک با کمال اوقات تلخی گفت منکه پادرد دارم، خود می دانند. امین حضور از ترس فوری از تالار بیرون رفت. اتابک چوب بیلیارد را روی میز پرتاب نمود و قدم می زد و با خود این مصراع از شعر مولوی را می خواند: «دشمن طاوس آمد پیراوی» و مصراع دوم را نمی خواند که این بود «ای بسا شه را که کشته فراوی». ناگاه به ما نگاهی کرد و با تغییر فرمود: «بروید من فردا پادرد دارم و در خانه می خوابم».

عرض از فرمایش اتابک به من این بود که مطابق معمول هر

وقت به سبب و جهتی اتابک از رفتن در خانه یعنی حضور شاه تمارض می کرد به اسم پیادرد بود، و شخص من که طیب مخصوص او بودم بایستی یا در منزل او یا منزل خودم باشم.

از حضور اتابک مرخص شدیم و شب جمعه را در بازار سرچشمه، خانه شیخ مرتضی خزانه مهمان بودیم. به آنجا رفته شب آنجا خوابیدیم. صبح جمعه نوکر شیخ مرتضی را به اول سرچشمه که معبر شاه بود فرستادیم تا اگر اتابک در رکاب شاه باشد معلوم است که شب یا صبح شاه از او استمالت نموده است، در آن صورت که نهایت آرزوی منم بود زود به شاهزاده عبدالعظیم برویم و روزی را به خوشی بگذرانیم و الا بایستی در همانجا یا خانه خودپنهان باشیم. نوکر شیخ مرتضی مژده آورد که اتابک در رکاب شاه بود.

فوری از راه میان بر به شاهزاده عبدالعظیم رفتیم و زودتر از شاه رسیدیم چه (زیرا) که شاه دو جا در بین راه پیاده می شد و صرف قلیان می کرد. وارد صحن شاهزاده عبدالعظیم شدیم. جمعیت مرد و زن موج می زد و راه عبور نبود. به زحمت وارد صحن شدیم و به حجره آخر صحن دست راست رسیدیم. برای تماشای آمدن شاه به داخل آن حجره وارد شدیم که پرده تور جلوی درهای آن آویخته بودند، جماعتی سید و آخوند یزدی میان آن حجره نشسته و مشغول لعن به حضرت صدیقه کبری علیها سلام بودند. متوحش شده سبب را سؤال کردیم. گفتند هشت ماه است که از ظلم شاهزاده جلال الدوله حاکم یزد اینجا آمده متحصن هستیم و هر چه تظلم می کنیم این شاه به داد ما نمی رسد. امروز مصمم شده ایم که به جد خودمان لعن کنیم تا اگر ارواح آنها کاری می توانند نزد حق بکنند و اگر نمی توانند ما را راحت کنند و دیگر به آنها توجه نکنیم. ما از خوف اینکه مبادا

صدای این اشخاص را مردم خارج بشنوند و برای کشتن اینها بریزند و ما را هم جزء آنها بکشند خواستیم از اطاق خارج شویم، دیدیم شاه میان موج جمعیت بطرف حرم می رود.

همینکه شاه وارد ایوان شد از اطاق خارج شدیم و خود را میان دالان بین صحن که به طرف باغ جیران، که فعلاً باغ مقبره شاه است، داخل کردیم و با حرکت جمعیت رفتیم. وسط دالان صدائی مثل اینکه صندوق آهنی خالی را از بالای بام بلندی میان پله ها پرتاب کنند، که به هرپله خورد صدایی می دهد، شنیدیم. به باغ جیران وارد شدم، مجدالدوله رامیان ایوان جلوی قبر جیران دیدم (حالیه همان ایوان مقبره شاه می باشد) که مرا به نام صدا می زد و سخت دشنام می داد. خیال کردم یزدیها داخل اطاق را گرفته اند و ما هم متهم شده ایم. به طرف ایوان رفتم، دستم را مجدالدوله گرفت از نرده چوبی به داخل ایوان رفتم چنان سیلی به صورتم نواخت که چشم سیاه شد، به داخل اطاق هدایت کرد. وارد اطاق شدم فریاد اتابک را شنیدم که می گفت: بارک الله دکتر امروز روز [نشان دادن] هنر و لیاقت است، شاه را حال بیار. چند لحظه چشم خود را بستم و مالیدم و بعد چشم باز کرده دیدم جلوی دری که از مقبره جیران به راهروی بین حرم شاهزاده عبدالعظیم و امامزاده حمزه است، شاه روی زمین دراز کشیده است. کنار شاه نشستم، اول نظرم به جوراب نخی سفید ساق کوتاه (کار جلفای اصفهان معروف به امیری که معمولاً شاه همیشه به پای می کرد) افتاد. دیدم خون روی جوراب پای چپ شاه است، بناچار از زیر دو شلووار شاه به ساق پای شاه دست بردم، تا جایی که مقدور بود دست من بالا می رفت جریان خون را از قسمت بالای پا احساس کردم، بواسطه تنگی شلووار بناچار بند شلووار را

گشودم تا جریان خون را بتوانم تعقیب کنم. سیلی محکم دیگری صورتم را نوازش داد و مجدالدوله دشنام می داد که کارت بجایی رسیده بند شلوارش را باز می کنی. اتابک از طرف دیگر با عصایی که در دست داشت به مجدالدوله بسختی کوفت و فوری اطاق را بکلی خلوت و خالی کرد و باز به من فرمود: «دکتر جان امروز روز ترقی تو و بروز لیاقت است. کاری کن شاه به حال بیایند.» من با نهایت اطمینان خاطر بندها را گشودم و از کنار پهلوی چپ شاه خون را تعقیب و بین دنده های چپ، همانجایی که در کلاس مدرسه طب قسمت تشریح میان حقیقی قلب را نشان داده بودند، انگشتم فرو رفت. با کمال تأمل انگشت خود را چندین بار داخل و خارج و میان قلب را هم امتحان کردم و مطمئن شدم که قلب بکلی از کار افتاده و شاه مدتی است مرده. از جیب شاه دو دستمال سفید بیرون آوردم یکی را داخل قلب نموده بیرون کشیدم، و دومی را وارد کرده آنجا برای بیرون نیامدن خونابه گذاردم (همان دستمال را مرحوم دکتر با بودن بنده و جماعتی چند سال قبل به موزه معارف داد که حالیه آنجا موجود است).

در این وقت اتابک میان راهرو بین حرمین قدم می زد با اشاره ایشان رابه طرف خود آوردم بطوری که خم شدند. در گوش ایشان با اینکه اطاق خلوت بود آهسته گفتم، قربان، قلب بکلی از کار افتاده و شاه قطعاً و حتماً مرده است. نظر به اینکه چاکر نمک خوار شما بوده و هستم در عالم دولتخواهی عرض می کنم مثل حاج میرزا آقاسی وزیر محمد-شاه از میان این حرم بیرون نروید تا از اینجامانند او به کربلا بروید. اتابک یک سیلی بسیار محکمی به گوشم نواخت و بدون تغییر گفت «معراج نرو»، و باز فریاد کرد دکتر جان روز بروز لیاقت و هنر است، تمام ترقیات تو امروز است، شاه را حال بیار، تیر به پای شاه

خورده زود کاری کن که شاه حال بیاید. پس از خوردن سیلی اتابک در حقیقت بیدار و هوشیار شدم و مشغول مالش پهلو و پای شاه گشتم و لباسهای او را مرتب نمودم و فریاد زدم، قربان، الحمد لله حال قبله عالم بجا آمد. اتابک هم فریاد کرد ناصرالملک، قلیان بیار، حال شاه بجا آمد. فوری، ناصرالملک که بعد نایب السلطنه شد، قلیانی برای اتابک در همان راه رو بین حرمین آورد و اتابک ایستاده در حالیکه قلیان دست ناصرالملک بود کشید و دائم شکر می کرد. ناصرالملک و قلیان را مرخص کرد.

بعد از چند دقیقه پسرهای کرم خان که فدائیان اتابک بودند وارد اطاق شده یک صندلی آوردند و یک چوب بلند پهن آورده زیر صندلی عبور دادند. پدر عزیز السلطان منیژه که مردی کوتاه و باریک بود آمد و روی صندلی نشست، با کارد لباسهای شاه را از پشت سر از یقه تا دامن پاره کردند و شاه را جلوی آن صندلی نشانیدند و دست پدر منیژه را از زیر پیراهن داخل کرده وارد آستین شاه نمودند و به او تعلیم دادند که دست شاه را حرکت دهد و گاهی به سبیل شاه کشیده شود، و آن تخته زیر صندلی را چهار نفر هر سر تخته را دو نفر بلند کردند، دو نفر هم پشت صندلی را گرفته به ایوان مقابل مقبره آوردند. کالسکه شاه بدون اسب جلوی ایوان حاضر بود اول پدر منیژه را وارد کالسکه کرده بعد شاه را به همان ترتیب جلوی او نشانیدند و دستهای شاه را به همان کیفیت به او گفتند گاهی حرکت بدهد و سیلها را دستمالی کند. عینک یا قوت کبود شاه را از جیش بیرون آوردند و به چشمش گذاردند. اتابک به من گفت در راه مراقب باش به کسی حرفی نزن جز اینکه خدا را شکر کنی که شاه به دست تو حالش بجا آمده و تیر به پایش خورده است و دستهای خود را هم

خوب از خون پاک کن.

بعد اتابک هم میان کالسکه مقابل شاه رفت و نشست و با دست کالسکه را از باغ جیران که فعلاً باغ مقبره شاه است از در جنوب غربی به خارج آوردند اسبهای آنرا بستند و طرف شهر حرکت کردیم. بین راه چند مرتبه اتابک از آبدار برای شاه آب خواست و قوری آب خوردن را به لب شاه می گذارد و بعد آبش را میان کالسکه می ریخت و پس می داد، و چند مرتبه شاه از نوکرهای محترم در رکاب به توسط اتابک احوال پرسی و تفقد می فرمود و هر یک هر چه پول زرد داشتند برای تصدق تقدیم می کردند و اتابک پولها را میان کالسکه شاه جا می داد. در وسط راه عبدالله میرزای دارائی سردار حشمت کالسکه چپی باشی شاه که به امر اتابک از شاهزاده عبدالعظیم برای آوردن حکیم باشی طولوزان (حکیم فرانسوی مخصوص شاه) به شهر رفته بود به اتفاق حکیم باشی سوار اسب به موکب شاه رسیدند. اتابک سر از کالسکه بیرون کرد به حکیم باشی فرمودند: «الحمد لله حال شاه بجا آمده است دنبال موکب همایون به شهر بیایید و به شهر آمدیم».

پس از ورود به شهر از داخل تکیه دولت کالسکه را دیگر بار بدون اسب و اردحیاط گلستان حالیه نمودند. جلوی اطاق برلیان شاه را از میان کالسکه به اطاق برلیان برده خوابانیدند و اتابک چهل و چند شب و روز در آن عمارت مشغول مملکت داری بود و حاج علیقلیخان سردار اسعد با پنججاه سوار بختیاری و اولاد کرم خان فقط مراقب حفظ اتابک بودند.^۱

رضای شاه شکار

ناصرالدین شاه در صدد بود که جشن پنجاهمین سال سلطنت خود را با شکوه هرچه تمامتر برگزار کند. درباریان چاپلوس، خود را آماده می کردند تا از طریق این جشنها جیبهای خود را پُر کنند و مال و ثروت بیشتری به چنگ آورند. شاعران درباری مشغول سرودن ابیاتی بودند که در آن از «پنجاه سال عدالت» (!!) سخن می رفت و دلچکان و مطربان در صدد اجرای نمایشهای تازه بودند تا شاهنشاه عدالت پرور را بیشتر شاد کنند. اما همانطور که خواندیم قبل از آغاز این جشنها در هفدهم ذیقعده ۱۳۱۳، شاه در حرم حضرت عبدالعظیم در شهری به دست میرزا رضای کرمانی به قتل رسید.

امین السلطان صدراعظم جسد شاه را با ترتیبات خاصی در کالسکه سلطنتی گذاشت و او را با همان تشریفات که به شهری رفته بود، به تهران بازگرداند. به این ترتیب تا مدتی هیچکس از مرگ ناصرالدین شاه آگاه نشد و تا ورود شاه جدید، مظفرالدین شاه، هیچ شورش بوقوع نپیوست.

هنگام انتشار خبر قتل ناصرالدین شاه، درباریان اینطور شایع کردند که قاتل او میرزا رضای کرمانی یک نهربابی است و «شاهنشاه اسلام پناه» (!!) به خاطر اسلام شهید شده است؛ اما در واقع چنین نبود. میرزا رضای کرمانی مسلمانی آگاه بود که از فساد دربار بخوبی اطلاع داشت و رنجها و شکنجه هایی را که آزادیخواهان در زندانهای آن پادشاه ظالم تحمل می کردند خود با گوشت و پوست

و استخوان لمس کرده بود.

شرح زندگی میرزا رضا در کتابهای مختلف بتفصیل آمده است و ما در اینجا از ذکر آن خودداری می‌کنیم؛ اما تذکرمی دهیم که در مسلمان بودن او تردیدی نیست. محمدناظم الاسلام کرمانی در «تاریخ بیداری ایرانیان» می‌نویسد:

«میرزا رضا مسلمان و متدین به دین اسلام بود. در فتوت و مردانگی مسلم و متفق علیه است؛ چه، در حبس آنچه کردند، [حتی] یک نفر از آشنایان و دوستان خود را گیر (لو) نداد و نام نیک خود را در صفحه روزگار باقی گذارد.»^۱

میرزا رضا که از شاگردان سید جمال‌الدین اسدآبادی بود، در بازپرسی سوگند خورد که «جز خودم و سید، کسی دیگر از منظور و قصد من در کشتن شاه آگاهی نداشته است. سید جمال‌الدین در استانبول است. هرچه از دستتان برمی‌آید درباره او کوتاهی نکنید.»

بازجوها برای به دست آوردن نام اشخاصی که با او در ایران همکاری کرده بودند برفشار خود افزودند، اما وی همچنان مقاومت می‌کرد. بازجوها چون از این نظر ناامید شدند، سبب و علت اصلی قتل شاه را از او پرسیدند. میرزا رضا ابتدا از ظلم و ستم شاه و درباریان نسبت به مردم سخن گفت و سپس ادامه داد:

«اکنون بنابه عقیده خودم خدمتی به مخلوق، به ملت و همچنین به دولت کرده‌ام. من این تخم [عدالت و آزادی] را آبیاری کردم و در آغاز رویدن است. همه خواب بودند و حالا بیدار شدند. من

درخت بی ثمر و خشک [زندگی ناصرالدین شاه] را که در زیر آن انواع حیوانات مکروه و درباری درنده با هم جمع شده بودند از ریشه زدم و این جانوران را آواره کردم... پادشاهی که پس از پنجاه سال سلطنت، امور مملکتش بدین صورت مفتضحانه درمی آید و در صد رسیدگی بر نمی آید. یک درختی که پس از سالیان دراز ثمرش وکیل الدوله، عزیزالسلطان و امین خاقان بوده و اینگونه اولاد و اطفال دنی زاده رذل [را] که آفت جانهای جامعه مسلمین اند به بار آورد، چنین درختی که دارای این قبیل میوه هاست می بایستی از ریشه کنده شود که دیگر چنین اثماری (میوه هایی) به بار نیاورد. ماهی از سر گنده گردد نی زدم. اگر ظلمی شده از بالا بوده است...»^۱

میرزا رضا در بازپرسی آشکار ساخت که تلاش او برای کشتن شاه، بخاطر نجات مردم ایران از چنگ ظلم و ستم بوده است. وی در بازپرسی ضمن بیان شرح زندگی و دردها و رنجهایی که تحمل کرده است می گوید:

«وقتی که به استانبول رفتم و قضیه خود را در حضور بندگان و مجامع علما شرح دادم، آنها این مظلومیت و بیعدالتی که خود موضوع آن بوده ام مرا سرزنش کردند که چرا من دست از جان نشسته و دنیا را از دست ستمگران نجات نداده ام... آیا این قوم مفلوک، و مشتی مردم ایران ودیعه الهی نیستند؟ قدمی از خاک ایران بیرون گذارید، خواهید دید که در عراق عرب، قفقاز، عشق آباد و سرحدات روسیه هزاران ایرانی بیچاره از فشار ظلم، وطن عزیز را ترک کرده برای امرار حیات به پست ترین کارها تن در داده اند. هرچه باربر،

جاروکش، خرران و مزدور که در آن نواحی ببینید همه ایرانی هستند... این ستمکاری و فشار بی اندازه چه و ازکی بوده و چه کسی می تواند آن را بیفزاید؟: آنهایی که قطعات گوشت بدنها را برای بلعیدن می بُرند و از روی شهوترانی به خورد سگان و مرغان شکاری خود می دهند، از یک بدبخت گمراهی از این قبیل صد هزار تومان رشوه می گیرند و در مقابل، [او را] بر جان، مال، عرض و ناموس و امنیت [مردم] یک شهر مسلط می کنند...»

میرزا رضا در اعترافات روشن و صریح خود در بازپرسیها جنایات و پلیدیهای حکومت استبداد را فاش می نماید. حکومت کوشش فراوانی می کند تا میرزا رضا را ضدّ دین و طرفدار کیش «باب» معرفی کند. اما در این کوششها موفق نمی شود. در شعری که منسوب به اوست و در آن روزها در سراسر ایران منتشر شده بود، میرزا رضا می گوید:

محبّ آل رسولم، غلام هشت و چهارم فدایی همه ایران، رضای شاه شکارم

میرزا رضا سه ماه و چند روز در زندان دژخیمان استبداد بود. دست و پایی او در این مدت به زنجیر بسته بود و شکنجه های هولناکی را تحمل می کرد. سرانجام در روز چهارشنبه دوم ماه ربیع الاول ۱۳۱۴ هجری قمری (۱۲ اوت ۱۸۹۶ میلادی) در میدان مشق تهران به دار آویخته شد و نعشش دو روز تمام همچنان به دار آویخته بود.



دربارهٔ اعتماد السلطنه

محمدحسن خان اعتماد السلطنه که بارها و بارها در این مجموعه نامش را می‌خوانید و ما برای دریافت و بیان حقایق مربوط به عصر ناصرالدین شاه از «یادداشت‌های روزانه» او بهرهٔ فراوان برده‌ایم، یکی از شگفت‌انگیزترین رجال عصر ناصری است و به قول یکی از نویسندگان «از چهره‌هایی است که شاید ترسیم ابعاد شخصیت او بدرستی ممکن نباشد.»^۱

وی در سال ۱۲۵۶ هجری قمری در خانهٔ حاجی علی خان مقدم مراغه‌ای (حاجب الدوله) متولد شد و فرزند چهارم وی بود. پدرش امیرکبیر را در حمام فین کاشان به قتل رساند و ننگ ابدی را برای خویش خرید. اعتماد السلطنه در بعضی از آثار خود سعی فراوان دارد که این عمل پدر خویش را به نحوی توجیه کند، ولی کوششهای وی بی‌فایده است. وی گذشته از این نسب ناخجسته، مردی تندخو بود و در چاپلوسی و تملق، حتی برای کسانی که از آنها عمیقاً متنفر بود، حدّ و مرزی نمی‌شناخت.

۱. محمد پیمان، مقدمهٔ کتاب مطلع الشمس، انتشارات پیشگام، تهران، ۱۳۶۲، ص ۲.



محمّد حسن خان اعتماد السلطنه

وی در خردسالی به عنوان فرآشباشی سلطان محمود میرزا (ولیعهد اول ناصرالدین شاه که در خردسالی فوت کرد) برگزیده شد. در نه سالگی به دارالفنون رفت و پس از فارغ‌التحصیل شدن از آن مدرسه مقاماتی را به دست آورد. در سال ۱۲۷۸ قمری به عنوان ژنرال آجودان شاه تعیین شد و در سال ۱۲۸۰ قمری به همراه وزیرمختار ایران به پاریس رفت و پس از چهار سال اقامت در پاریس با کوله‌باری از آموخته‌ها و تجربیات خویش به ایران بازگشت.

در سال ۱۲۸۸ قمری ریاست کلّ «دارالطّباعه و دارالترجمه ممالک محروسه ایران» به او واگذار و ملقب به لقب «صنیع الدوله» شد و در سال ۱۳۰۰ به سمت وزیر انطباعات و دارالترجمه دولتی منصوب گردید. او علاوه بر داشتن مشاغل رسمی دولتی از نزدیکان ناصرالدین شاه و ملتزمین رکاب وی بود و در سه سفر شاه به اروپا همراه او به خارج رفت. ناصرالدین شاه آنچنان به وی علاقه داشت که او را به لقب «اعتمادالسلطنه» ملقب ساخت.

او آثار بسیاری از خود بجا نهاده است، اما بسیاری از محققان در تعلق همه این آثار به او شک می‌کنند و یا دست کم دیگران را در تألیف و تدوین آنها سهیم می‌دانند. نویسنده کتاب «شرح حال رجال ایران» جز یادداشت‌های روزانه و خوابنامه (خلسه)، مابقی کتب منتسب به او را از دیگران می‌داند و می‌نویسد: «نامبرده مرد بسیار زرنگی بوده، به این معنی که دانشمندان و فضایی مانند میرزا ابوالفضل ساوجی، شمس‌العلماء... و غیره را به دور خود جمع کرده و آنان را وادار به تألیف کتب مزبور نموده است.»^۱ و افراد دیگری

نظیر غلامحسین افضل الملک مؤلف کتاب «افضل التواریخ» عقیده دارد که او «جلوی علم و هنر و فضل و ترقیّات ملّتی و دولتی را می گرفت.»^۱ و بعضی از مورّخان او را «استثمارکننده نویسندهگان» نام نهاده اند. با وجود این نمی توان منکر شد که او به زبان فرانسه تسلّط داشته و از دانش وسیع و شگفتی که در آن دوران بسیار عجیب بوده برخوردار بوده است. نویسنده مقّدمه کتاب «مطلع الشمس» می نویسد: «در هر حال چه کتبی مانند مطلع الشمس، المآثر و الآثار، مرات البلدان، دُرراتیجان و چند جلد از نامه دانشوران و غیره و غیره از اعتماد السلطنه نباشد وجه آنها را به کمک دیگران تألیف کرده باشد، بدون شک باید او را از خدمتگزاران مسلم فرهنگ ایران محسوب نمود، زیرا در گردآوری علما و دانشمندان از بلاد مختلف و جمع و تدوین و نشر آثار آنها نقش بزرگی را به عهده داشته است.» بطور خلاصه آنچه از محمد حسن خان، یا به نام او، بجا مانده عبارت است از:

۱. مرآت البلدان ناصری ۲. تاریخ منتظم ناصری
 ۳. خیرات الحسان ۴. المآثر والآثار ۵. دُرراتیجان ۶. التدوین فی احوال جبال الشروین ۷. حجة السعادة فی حجة الشهادة ۸. مطلع الشمس ۹. خلسه (خوابنامه) ۱۰. صدرالتواریخ
- گذشته از این آثار، «روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه» یکی از منابع مهمّی است که برای شناخت وقایع و رجال عصر ناصری بسیار بکار می آید.

از مطالعه کتاب «روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه» می توان به

۱. غلامحسین افضل الملک: افضل التواریخ: ص ۲۸۶، نشر تاریخ ایران، به نقل از مقّدمه کتاب مطلع الشمس.

تلون مزاج و روحیه شگفت اوپی برد. او از سویی از بی مایگی و پستی و بیسوادی اطرافیان شاه رنج می برد و از سوی دیگر به تعریف و تمجید از همان مردمان «پست و بی مایه» که گاه آنها را رذل ترین مردمان روزگار می نامد، می پردازد. نویسنده مقدمه کتاب مطلع الشمس چه خوب درباره او می نویسد:

«روزی مردی است که پا را از حد رعایت شعائر مذهبی فراتر می گذارد و به دامن خرافات پناه می برد و روزگاری شامپانی اهدایی اعلیحضرت را به شادی و تندرستی معظّم له می نوشد و به عقاید و قید و بند آن پشت پا می زند.»

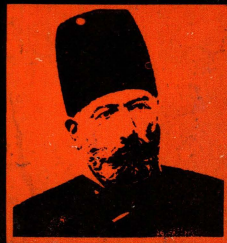
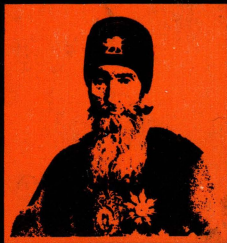
اعتمادالسلطنه مانند اکثر رجال دوره ناصری مردی چاپلوس بود و دوره روزنامه شرف که با کوشش و همت وی منتشر می شد نهایت و اوج این چاپلوسی بی مرز و حد را نشان می دهد، اما بهرحال خاطرات او برای ما و همه محققان تاریخ بسیار مفید بوده است.^۱ او دوستی و دشمنی خود را با رجال و درباریان بطور صریح و آشکار می نویسد و احساسات درونی خود مانند کینه ها و محبتها را عیان می سازد. وی گاه در خاطرات خود از خود ناصرالدین شاه سخت انتقاد می کند، اما لحظاتی بعد از ترس آنکه مبادا آن یادداشتهای روزی به دست شاه بیفتد به تعریف و تمجید او می پردازد. به عنوان مثال در خاطرات ۲۱ شوال ۱۳۱۱ می نویسد:

«بندگان همایون تصور می فرمایند که لقب و منصب، شخص را قابل می کند و توجه سلطنت، خاک را کیمیا. آسایش چهل و هفت سال سلطنت، غرور و نخوت را بالاتر از الوهیت کرده است و

۱. وی کتاب «صدرا تواریخ» را که شرح زندگانی صدور یا صدراعظمهای پادشاهان قاجار است به امین السلطان صدراعظم تقدیم کرده است که بیش از همه با او دشمن بود.

تملقات مردم فرعونیت آورده است. خداوند ان شاء الله وجود مبارک این پادشاه ما را سالم بدارد و رفع شرّ متملقین و فتنه جویان را نماید که بلکه این مملکت از توجه خاصّ این پادشاه رحیم و مهربان آسوده بشود.»^۱

۱. روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، با مقدمه و فهرس ایرج افشار: انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶، ص ۹۵۱.



بها: ۷۰۰ ریال

انتشارات قلم

آدرس: تهران تقاطع خیابان بهار و

سمیه - ساختمان ایرج

طبقه همکف - شماره ۶۵

تلفن ۸۲۹۳۶۴